

رباعی

از دید و دوزخ کردن نهیت
گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

پشیمی دارم همه پراز سورت و دست

یا اوست اون دیده یادید خود داد
گفتم که درم گفت که در کوچه عشق

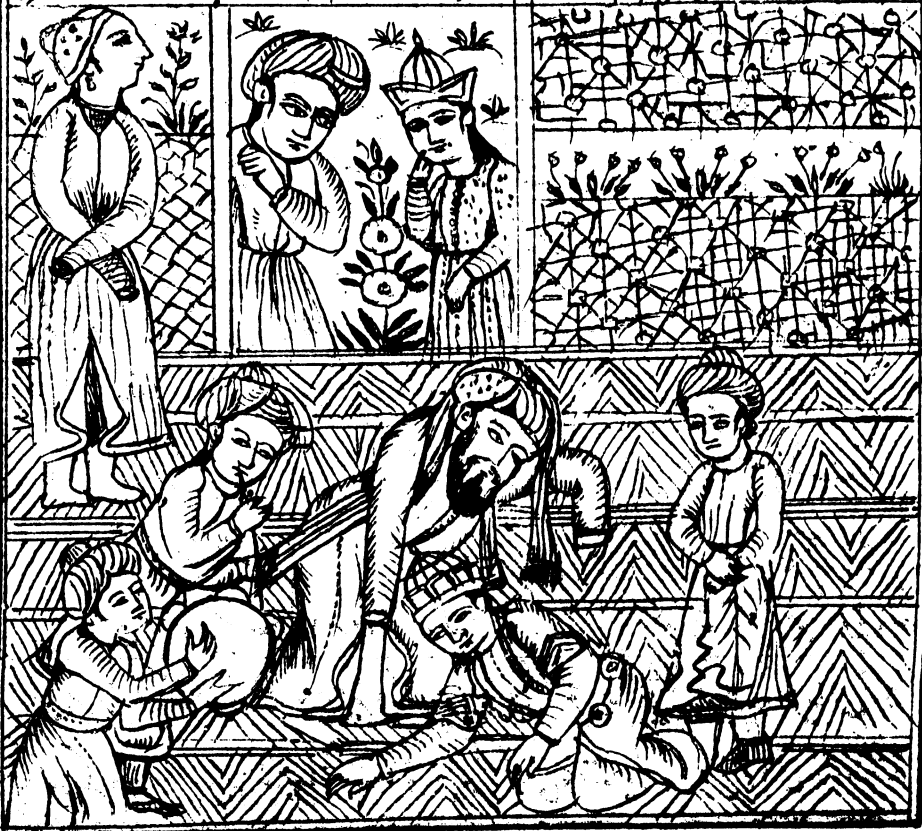
با دیده مرا خنجر چون دست بدو

گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر
صد خانه خرابست خرابی کم گیر

پسر پادشاه را موس آن شد که مجلس سماع آنحضرت حاضر شوند نواب عرض کردند که عادت او آنست که ذوق و حالی که او را در آن حالت پیدا می آید جامه خود را و جامه منطوره که در آن مجلس می باشد شق میکند و سینه بسینه او میرساند مصاحت نیست که شما به مجلس او برو فرمود که اگر مثل این صورتی از او ظاهر شود این خنجر بسینه او زخم چون در مجلس آنحضرت حاضر شد حسنی بجمال و هشت دروغندغه آنحالت میبود چون اشراق ضمیری آنحضرت را بود او ضعیف و

سهلست مرابرس خنجر بودن
غازی چو تونی رویت کافر بود

و قهت شد در سماع این رباعی فرمودند و خواندند رباعی
در پامی مراد دست بمیر بود
توانده که کافر می را بکشی



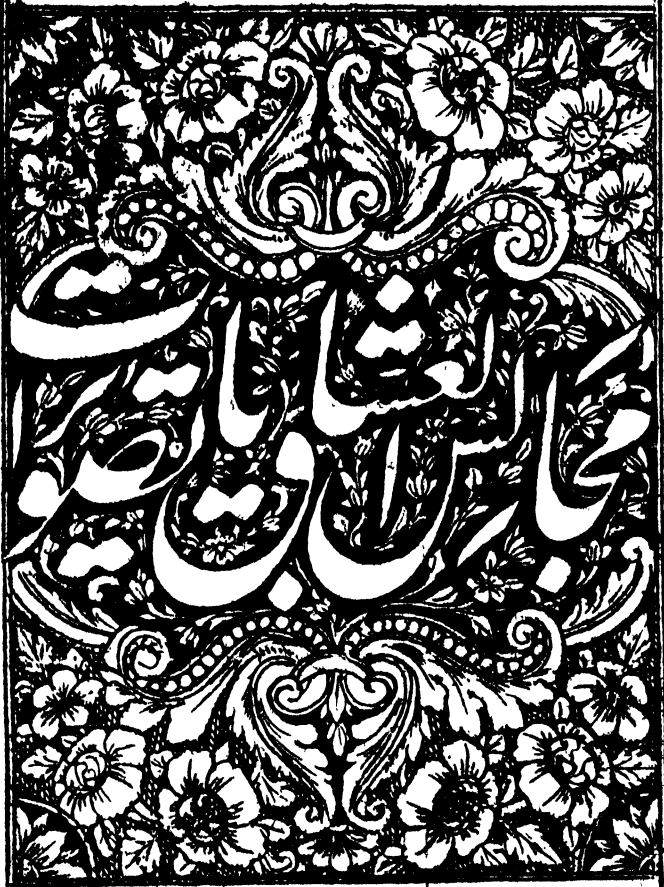
P. Cal
164

Case

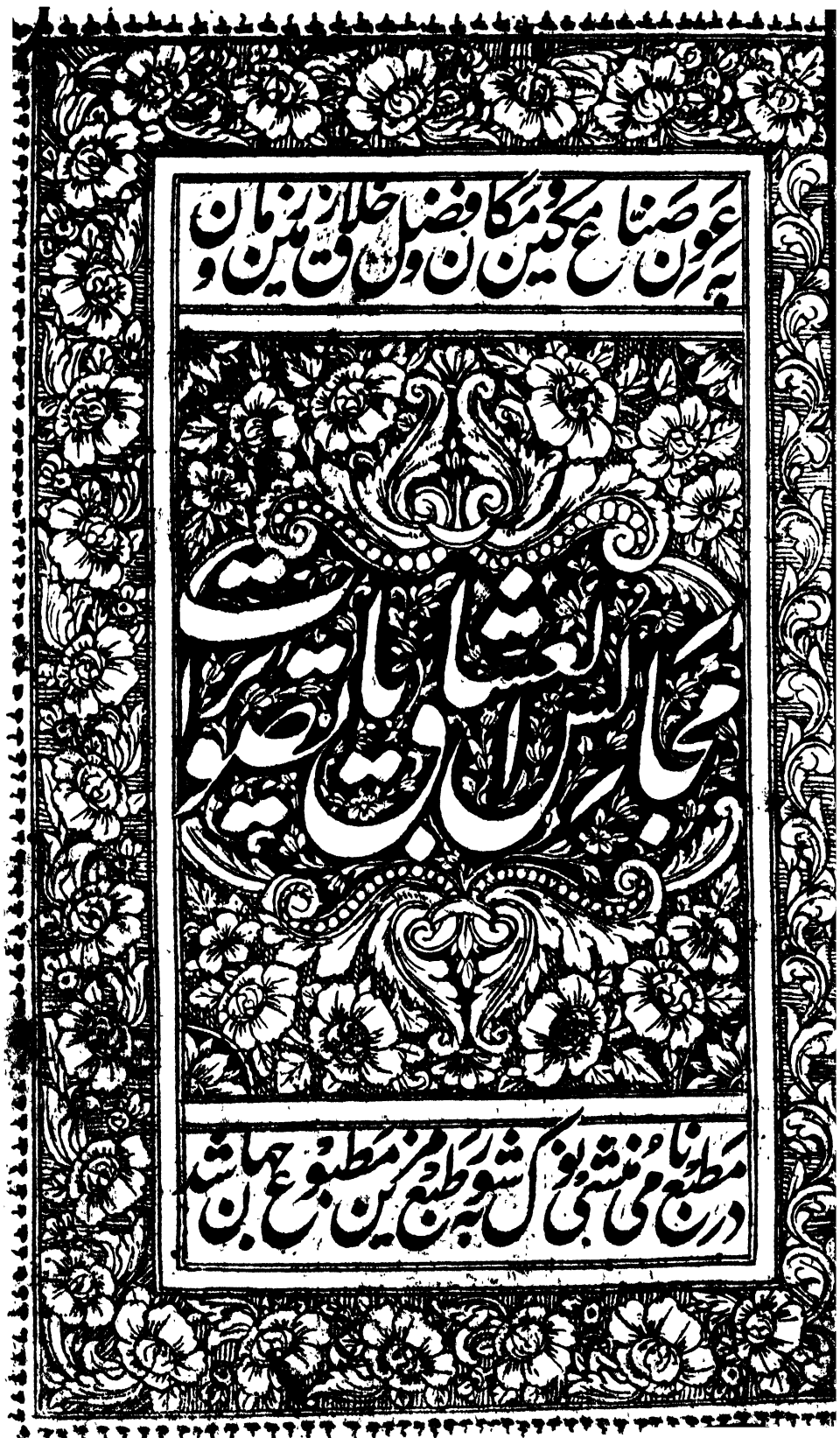
Cal. c. 164.

A. no. 029378

بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم



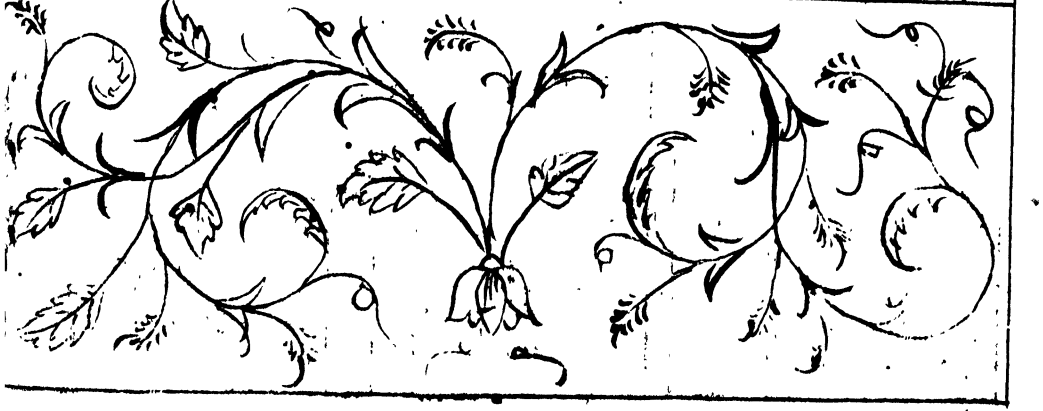
در مطبعه مطبوعه
در مطبعه مطبوعه

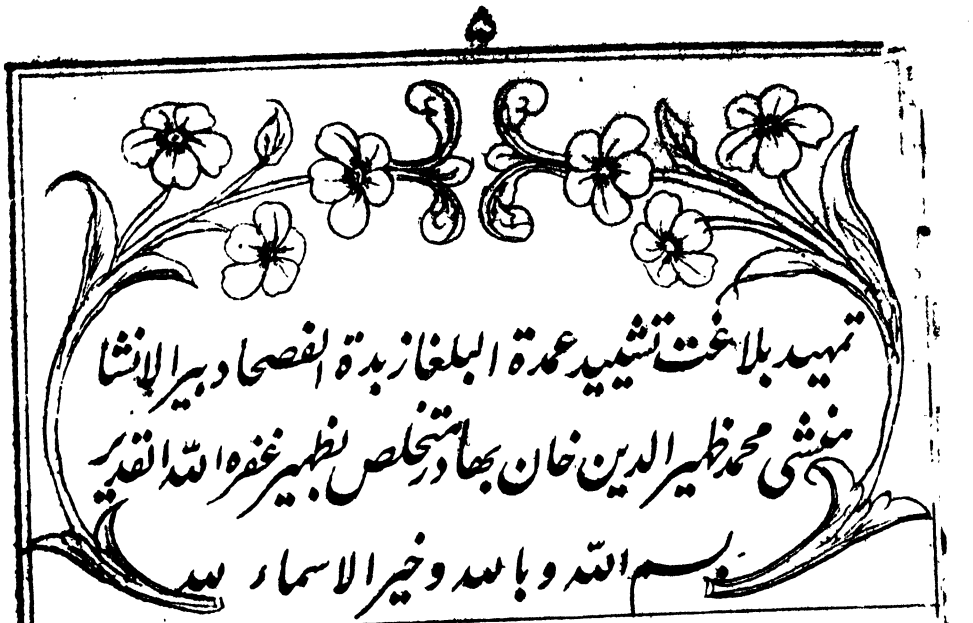


صفحہ	مجلد	عبارت	صفحہ	مجلد	عبارت
۱۲۳	جلد ۳	تصویر حضرت خواجہ علیہ الرحمۃ	۱۲۶	جلد ۳	مع پسران معشوق آنحضرت
۱۲۶	جلد ۳	ذکر حضرت مولانا سعد الدین نقا زانی علیہ الرحمۃ	۱۲۶	جلد ۳	ذکر حضرت امیر سید حسینی علیہ الرحمۃ
۱۲۸	جلد ۳	تصویر حضرت مولانا موصوف	۱۲۶	جلد ۳	تصویر حضرت امیر سید حسینی علیہ الرحمۃ
۱۲۸	جلد ۳	ذکر حضرت امیر سید شریف علیہ الرحمۃ	۱۲۸	جلد ۳	ذکر حضرت شیخ محمود مستری
۱۲۹	جلد ۳	تصویر حضرت امیر سید شریف علیہ الرحمۃ	۱۲۸	جلد ۳	تصویر حضرت شیخ موصوف مع معشوق
۱۵۰	جلد ۳	ذکر حضرت مولانا محمد شیرین علیہ الرحمۃ	۱۳۰	جلد ۳	ذکر حضرت امیر خسرو دہلوی رحمۃ اللہ علیہ
۱۵۱	جلد ۳	حضرت شیخ کمال مجتہدی	۱۳۱	جلد ۳	تصویر حضرت امیر شاہ علاء الدین فیروز شاہ و حسن معشوق امیر
۱۵۲	جلد ۳	تصویر حضرت شیخ مدوح	۱۳۲	جلد ۳	ذکر حضرت سلطان حسین اعلیٰ رحمۃ اللہ علیہ
۱۵۵	جلد ۳	ذکر حضرت امیر مہتمم علیہ الرحمۃ	۱۳۳	جلد ۳	تصویر حضرت موصوف مع معشوق
۱۵۶	جلد ۳	ذکر حضرت خواجہ ابوالوفاء رحمۃ اللہ علیہ	۱۳۴	جلد ۳	ذکر حضرت امیر سید علی مہدانی رحمۃ اللہ علیہ
۱۵۸	جلد ۳	ذکر حضرت قائم الانوار علیہ الرحمۃ	۱۳۵	جلد ۳	تصویر حضرت موصوف
۱۶۲	جلد ۳	تصویر حضرت موصوف	۱۳۶	جلد ۳	ذکر حضرت خواجہ بہار الدین مجتہد رحمۃ اللہ علیہ
۱۶۴	جلد ۳	تصویر حضرت امیر سید عابد الدین رحمۃ اللہ علیہ	۱۳۶	جلد ۳	تصویر حضرت خواجہ مدوح
۱۶۶	جلد ۳	ذکر حضرت مولانا حسین خوارزمی	۱۳۸	جلد ۳	ذکر حضرت محمود پور یار پهلوان رحمۃ اللہ علیہ
۱۶۷	جلد ۳	تصویر حضرت مولانا موصوف	۱۳۸	جلد ۳	تصویر حضرت موصوف و کشتی گیری پهلوان دیگر
۱۶۸	جلد ۳	ذکر حضرت مولانا شرف الدین علی رحمۃ اللہ علیہ	۱۳۸	جلد ۳	ذکر حضرت مولانا لطف اللہ پیشاپوری
۱۶۸	جلد ۳	تصویر حضرت مولانا موصوف	۱۳۸	جلد ۳	تصویر حضرت مولانا موصوف و جوان رعنا
۱۶۸	جلد ۳	ذکر حضرت امیر سید یحییٰ علیہ الرحمۃ	۱۳۸	جلد ۳	ذکر حضرت خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی
					ذکر حضرت شیخ محمد بن علی بن ابی طالب
					رحمۃ اللہ علیہ
					تصویر حضرت شیخ موصوف
					ذکر حضرت شمس تبریز علیہ الرحمۃ
					تصویر حضرت شمس تبریز باجوان
					معشوق
					ذکر حضرت نجم الدین رازی رحمۃ اللہ علیہ
					تصویر حضرت موصوف باجوان زرگر
					ذکر حضرت شیخ سیف الدین باجوڑ رحمۃ اللہ علیہ
					تصویر حضرت شیخ مع بادشاہ بخارا کہ عاشق وی بودند
					ذکر حضرت شیخ عزیز نسفی
					تصویر حضرت شیخ و پسر کی از امرای معشوق آنحضرت
					ذکر حضرت مولانا جلال الدین محمد رحمۃ اللہ علیہ
					تصویر حضرت مولانا مدوح و جوان زرکوب معشوق آنحضرت
					ذکر حضرت شیخ فخر الدین عراقی رحمۃ اللہ علیہ
					تصویر حضرت شیخ موصوف و قلندر پسر معشوق آنحضرت
					ذکر حضرت شیخ مصلح الدین سواد شیرازی علیہ الرحمۃ
					تصویر حضرت شیخ و خواجہ جام الیٰ

صفحه	مجله	عبارت	صفحه	مجله	عبارت	صفحه	مجله
۱۷۹	مجله	تصویر حضرت امیر سید کیلی و خواجہ علی معشوق آنحضرت -	۲۰۳	مجله	تصویر حضرت قیس و سیلی -	۲۳۸	مجله
۱۸۰	مجله	تصویر حضرت شیخ زادہ مراد -	۲۰۶	مجله	تصویر حضرت خسرو شاہ -	۲۵۰	مجله
۱۸۱	مجله	تصویر حضرت شیخ موصوف -	۲۱۰	مجله	تصویر حضرت خسرو شاہ مع معشوقہ -	۲۵۱	مجله
۱۸۲	مجله	تصویر حضرت مولانا محمد تابا دگانی -	۲۱۱	مجله	تصویر حضرت سلطان محمود -	۲۵۲	مجله
۱۸۳	مجله	تصویر مولانا می موصوف و درویش محمد نائی معشوق آنحضرت -	۲۱۳	مجله	تصویر حضرت سلطان محمود و ابانہ -	۲۵۳	مجله
۱۸۴	مجله	تصویر حضرت خواجہ عبد اللہ رحمہ اللہ -	۲۱۶	مجله	تصویر حضرت سلطان جلال الدین اکبر شاہ -	۲۵۴	مجله
۱۸۵	مجله	تصویر حضرت خواجہ موصوف -	۲۱۷	مجله	تصویر حضرت سلطان سابق اللہ -	۲۵۵	مجله
۱۸۶	مجله	تصویر حضرت مولانا عبد الرحمن جانی علیہ الرحمۃ -	۲۱۸	مجله	تصویر حضرت سلطان محمد شاہ -	۲۵۶	مجله
۱۸۷	مجله	تصویر حضرت مولانا می موصوف -	۲۱۹	مجله	تصویر حضرت سلطان موصوف -	۲۵۷	مجله
۱۸۸	مجله	تصویر حضرت سلیمان بسط ابراہیم علیہما السلام -	۲۲۰	مجله	تصویر حضرت ابو النضر امیر سید اسمعیل کیلی -	۲۵۸	مجله
۱۸۹	مجله	تصویر حضرت موصوف -	۲۲۱	مجله	تصویر حضرت امیر موصوف -	۲۵۹	مجله
۱۹۰	مجله	تصویر حضرت خاقان قیصر بہت بخشید خورشید اتران مشور بنو القریب -	۲۲۲	مجله	تصویر حضرت سلطان مسعود -	۲۶۰	مجله
۱۹۱	مجله	تصویر حضرت خاقان قیصر بہت وقت معرکہ -	۲۲۳	مجله	تصویر حضرت سجین ملک شاہ -	۲۶۱	مجله
۱۹۲	مجله	تصویر حضرت فراد -	۲۲۴	مجله	تصویر حضرت موصوف -	۲۶۲	مجله
۱۹۳	مجله	تصویر حضرت فراد و شیرین -	۲۲۵	مجله	تصویر حضرت ابو الفتح امیر سلطان -	۲۶۳	مجله
۱۹۴	مجله	تصویر حضرت قیس عامری -	۲۲۶	مجله	تصویر حضرت سلطان موصوف -	۲۶۴	مجله
۱۹۵	مجله		۲۲۷	مجله	تصویر حضرت بابر شاہ -	۲۶۵	مجله
۱۹۶	مجله		۲۲۸	مجله	تصویر حضرت جمان شاہ شاہزادہ -	۲۶۶	مجله
۱۹۷	مجله		۲۲۹	مجله	تصویر حضرت شاہزادہ موصوف -	۲۶۷	مجله

میزان کل مجالس ۶۵
میزان کل تصاویر ۶۴





فَبِحَمَانِ الَّذِي يَبْدِي لِمَلَكُوتِ كُلِّ شَيْءٍ وَ إِلَيْهِ تُرْجَعُونَ
 چون امیر الملک المستعان این کتاب عجیب از عجائب قدرت الہی از قبیل نعمت
 شامہ عامہ الہی بواسطہ مطبع وقف عام میشود و بکلم تقدیر اصل نسخہ بیاض اول
 مسودہ مصنف کتاب بدولت کسر و انکسار انقلابات لکن نو از خزائن مخفیہ سلطین
 او در بدست اہل مطبع افتاد کہ در چنین فیض عام الہی بخل رود آشتن و تنہا مستند
 بودن رود انموند مؤلف کتاب صاحب دل اہل معنی امیر سلطان حسین زبیر و شہنشاہ
 بہشت اقلیم سلطان البر و البحر پادشاہ اولو العزم کہ بعد سکندر زووالقرنین جزا و
 نشان نداده اند یعنی حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان سلطان ابن سلطان
 شاقان بن النخاقان بودہ است جد امجد مصنف کتاب حضرت امیر تیمور کہ ہمین
 سلطان عالم صوری بود مگر از مذاق کلام مؤلف کتاب یافتہ میشود کہ سلطنت
 معنوی ہم با سلطنت صوری جمع داشت نام کتاب

مجالس العشاق

لطف مضامین کتاب کہ وجدانی و روحانی است از ولایت ناطقہ و اقلیم عامہ

بیر و نیت ما بهیئت کتاب از آخر تقریظ خطیر که آخر کتاب هست واضح می تواند شد
جان سخن نیست که عشق و عقل هر دو از ازل متضاد افتاده که گفته اند فرد

عشق در آمد زد گرفت سلام علیک | عقل بر آمد ز سر گرفت سلام علیک

پس درین صورت عقل و عشق هر دو با هم دیگر جمع نمی توانند شد و این خود معلوم
و ظاهراً است که شرف و فضیلت و ترجیح و تسلط و تصرف و ملکیت نوع بشر بر همه بیابان
و تمام مخلوقات محض بدولت عقل است و همین عقل عین شریعت و شان انسانیست
است هر گاه در بارگاه حضرت عشق عقل را بار نماند انسانیت و آدمیت و شریعت
که از لوازم عقل انسانیت کجا باقی ماند که مرفوع القلم می شود و تکالیف شرعی
از وساطت پیشو و در زمره مجانبین و دیوانگان از بهائم پیش نیماند و شان حضرت
عشق اینست که آنچه ناطق رساند آن عشق است و دران بارگاه کبریا هم این عقل
انسانی را با زینت که گفته اند

فرد

سند عقل در صحرای اولنگ | لباس محرم بر بالای اوتنگ

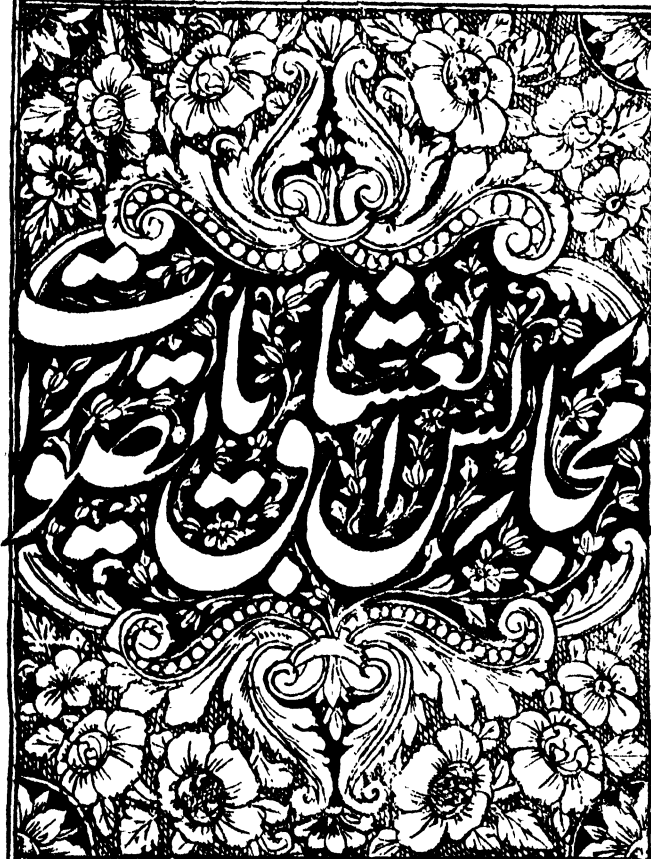
زیرا که شعر

عقل انسانی پذیرای خطاست | آنچه در عقلت نیاید آن خداست

پس درین کتاب کمال چنان کرده است که عقل و عشق و شریعت و طریقت و
حقیقت و معرفت را جمع کرده صورت واقعی تصاویر کشیده
به چشم ظاهر و انموده است السلام



عاشق شاه مجروح کما وضعت خال از برینمان
بهرین کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست



درین مطبعه منشی نوک نشو طبع منشی مطبعه
درین مطبعه منشی نوک نشو طبع منشی مطبعه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای حبیبی که اشعه لعلات خمنت هر جا چراغی برافروخت از آتش عشقت خانمانا سوخت و آس
 بیدایی که ششعه آفتاب جالت هر کجا جلوه گر گردید ذرات کائنات از مهر رویش زیر و زبر گردید شعر

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

در ازل پر تو خمنت ز تجلی دم زد

کجاست آینه که آفتاب منبت عکس پذیر نیست و کوسینه که آتش عشق تو آتش در ضمیرت شعر

شیوه عشق تو که است که نیست

جسوه حسن تو کجاست که نیست

ای یک رُق از دفتر خمنت مجموعه کلهامی بهار و آبی مقامات معانی خوانت بر سر شاخی هزار نظم

بهر تو ای نافه کشای چمن
 غنچه ز گل مشعل افروخته
 لاله که آرایش این گلشن است
 بر دل او داغ کننا میست
 این گل رعنا که بتان است
 گشته نبفشه گر به برنگ

بیل جانها مترغم ز تو
 بادل خونین جگر سوخته
 سینه چو پیراهن گل چاک خاک
 در سر او آتش سودا میست
 بهر تو در باغ شده عود سوز
 بی تو زود و دل هر بلیلی

ای گل جانها استبتم ز تو
 چهره نامی مه خورشید فن
 کرد بومی تو درین تیره خاک
 دیده گلزار بدور و شنست
 غنچه شاخ گلستان فروز
 مجره گردان گلستان است

<p>گفته ز بس تو ذکر تو سون ام بهر خیالات تو سر زلمیت هر کف خاکی ز رهت آدمی حمد و ثنای تو سزای تو است عالم سفلی که جهانست نام رایتی از عجز بر افراخته ما تو آهت زبان دعا رو من اینجا تو ازین پیش لا</p>	<p>آمده چشم از سر ز کس بدر دیده که آینه روشن لیست گوش بر آواز تو در زلمت ذکر همه گرچه شنای تو است فرش شدش طارم فیروزه فرش سر علم حمد میند آخته ما چو جانی و تو یک قطره خون بلکه قصورست بعجز اعتران</p>	<p>در موسی بدنت ای رشک نور سوی بر آورده ز بان شش تمام گوش که سر حلقه این مجلست هر رمی از جرعه جامت جمی آنکه سر عیش گشت عوش یافت از رونق دار اسلام ای دل باین فرضه بحر خون ما ز کجا حسد دشنا از کجا</p>
<p>پس چنانکه حمد و ثنای تو مقبول تست صلوة و سلام در غرر رسول تست که مجمع البحرین</p>		
<p>دری برج فلک صفا مهر منیر فلک آب و گل پایه معراج کین پایه اشش</p>	<p>شاه سر پرین الملک دل نه فلک از آتش قهرش تفی</p>	<p>بجو فا گوهر کان صفا بحر محیط از کف جودش کفی از سر عالم نشود سایه اشش</p>
<p>پادشاهان عرصه ملکوت ماهر و یان احسنوا حسنی حمد نایست وصف این شاهان</p>	<p>همچنین ستایش آمرزش جناب اوست که لائق آل و صحاب است</p>	<p>که نجوم سماوات ولایت و موسی مشارق نبوت اند منومی</p>
<p>اما بعد چون ذوالجلال و الجلال را بکمال ان الجمیل سبب دلجمال حسن بر کمال عشق و محبت جمال صفت ذاتیست و شمع حسن او هر جانومی دیگر برافروخته</p>	<p>شاهبازان قرب او ادنی رهبران خسر بر راه نجات ربنا عافنا و ارحمنا</p>	<p>باده نوشان جام لم زلی ساکنان طریق صدق و صفا</p>
<p>در صرغم یوسف بر هر سر بازاری کای بر سر بازاری صد خرقة بز ناری هر ذره ز غرر شیدت گویایمی انا الحقی</p>	<p>در صرغم یوسف بر هر سر بازاری کای بر سر بازاری صد خرقة بز ناری هر ذره ز غرر شیدت گویایمی انا الحقی</p>	<p>و آتش عشقش هر کی را طور دیگر سوخته غزل نبشته ز لیخانی بر بسته خریداری وز روی تو در عالم هر روی بدیواری</p>

<p>این طرفه که از یک خم هر یک ز لبی مستند تناسب بر رخ حسن اوست که عالم متصل</p>	<p>هر گوشه چو منصور می آویخته از داری وین نادره که یک گل در هر قدمی خاری</p>
<p>و اصل ساخته و تجاذب عشق او که قطره را عین بریا گردانیده کشتی هر دریای لبالب از باد و بل من مزید و در گردن جان هر قطره رسیان سخن اقباب این من جل الورید لایسیر المختوم وقف لکنوم</p>	<p>سخن اقباب گفت یعنی قطره و در بایکیت ایکه دور افتاده از خویش اگر داری خبر گرچه عالم منظر همسایه حسی خدایت مستی مطلق توئی دیگر خیالی بیش نیست حسن عالم گیر تو از بهر اظهار کمال با همه خوبان اگر چه حسن تو همراه بود اینهمه آشوب غوغا در جهان از عشق اوست</p>
<p>عاشق و معشوق و ساقی سستی و صبا کیمیت مشهد و شهود و شاد سمولی و مولایکیت اسم اعظم در میان جمله اسمکیت زانکه اندر نگاه تو جمله اشیا کیمیت مینماید در هزاران آنه اما کیمیت در حقیقت دلبر کیمیا می بیهتا کیمیت گشت معلوم این زمان سرفتنه غوغا کیمیت</p>	<p>اگر جادوست مثل تقاطیس آهن و گاه و بیجاده از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده و اگر نباتت خواه در کوه و خواه در صحرا همچون درخت نرو ماده خرما در سر هر که ام از عشق سواد است و در دل هر یک از جنس خود نوعی هو کیمیت در وادی که حیوانیت در پی او سرگرد نیست بر اقیق براده کوهی درخشان اگر همه مثل سناس است بوزینه از جهان پر تور و می شان عکس پذیر گشته اینه قلم</p>
<p>ز آسمان بزین و ز ذره تا خورشید کمال خود طلبتد از خدای خود جاوید کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید که اوست اصل مرادات و فخلص مهید گذشتت قصر جلالت ز قیصر و حبشید</p>	<p>تعبیات جهان در میان بیم و امید همه بر رغبت خود در میان کون و فساد کمال خاک نبات و کمال او حیوان کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار</p>
<p>اینچنانکه انسان در مرآت بر رخ شامل حسن کامل رومی آورده و قبح القبح در وادی مقدس</p>	

<p>انی انالهدا شجره نفس قدسیه اوشنید هر جا که هست لعه روی تو لامع است مجموع در صحیفه انسان جامع است</p>	<p>گردی سونات بود که صوامع مست ذرات کائنات که آیات حسن تست پس هر نظری که هست از روی عشقتش</p>
---	---

نیکنار که روی پوش شود از انزوست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش کرد و تا جاهل
 خود را بنماید خواهد که هر زمان خود را بطوری دیگر بیاید و هر لحظه نقابی بکشاید قنومی

<p>نکور و تاب ستوری ندارد که چون خرم شود فصل بهاران ترا چون معنی در خاطر افتد کنی ظاهر گفتن یا نوشتن برون ز خمیه ز اقلیم تقدس بهر جا خاست از وی گفتگوی همه سبویان بسوح جو بیان بر آمد نعره سحان زمی بالملک رخ خود شمع زان آتش بر افروخت برون آورد نیلو فر سر از آب لب شیرین بشکر ریز کبکشاو ز لیخار امار از جان پر آورد بر پرده که مینی پردگی اوست بهر اوست جازا کامرانی بلاتا نعلی تا که نگوئے از و سر بر زده در تو نموده</p>	<p>به بندی در ز روزن سر بر آرد کند شق شقه گلر ز خار که در سلک معانی نادر افتد جو هر جا هست حسن یش تقاضا تجلی کرد بر آفاق و انفس از و یک لعه بر ملک ملکیتا شدند از بخودی بسوح گویان از آن آتش فروغی بر گل افتاد بهر کاشانه صد پروانه را بست ز نورش روغی یش آراست دل از پروین بود و جان ز فدا جمال اوست هر جا جلوه کرد قصا جنبان هر لبر دگی اوست دلی کو عاشق خوبان در بخت که از ما عاشقی در روی نکویی تویی آینه او آینه آرا</p>	<p>نظر کن لاله را در کو بهاران جمال خود کند زان آشکارا نیاری از خیال او که شستن سخت این جنبش از حسن ازل خاست ز بهر آئینه نمود روی ملک سرگشته خود را چون فلک ز غواصان این بحر فلک ز گل شوری بجان بلبل افتاد ز نورش تافت بر خورشید یکتاب به هر مویش ز مجنون خواست سر از جیب مه کنعان بر آورد ز معشوقان عالم بسته پرده به عشق اوست دل نازندگانی اگر داند چگونه عاشق اوست که همچون نیکویی عشق ستود تویی پوشیده و او آشکارا</p>
---	--	---

چونیکو بگری آینه هم اوست	نه تنها کج او بچینه هم اوست	و چون صحت صفات خود در
--------------------------	-----------------------------	-----------------------

آدمی پوشانیده پس بالضرورة میل خاطر بجن و جمال شیوه اصلی او باشد و آنجذاب باطن بصل
و کمال سیرت جلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که جمالی بنظر او در ایدول دران بند و در شوق

بدان پیوند و آرزو سامعه هر آوازی که گوش او رسد بکلمه صغر	الاذن لعشيق قبل العين ايجانا
یعنی گوش عاشق میشود پیش از چشم ايجانا در زرش افتد جامی	نه تنها عشق از دیدار خیزد

بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوه حسن از ره گوش	زجان آرام بر باید ز دلش
----------------------------	---------------------------	-------------------------

چنانکه محرر این انشا خاک راه اولیا سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن باقر ابن عمر شیخ بن تیمور

گور کارز ابدان نجان واقع است بیت	از صد امی سخن عشق ندیدم خوشتر
یا دو گاری که درین گنبد دو آره بماند	هر آینه بدنه ای بیان قصه عاشقان بیدل

و دین نجوی سخن نقص عییک جن نقصن بها و حینا ایک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن
الغافلین و بول خلیجان نمینود تا درین روزگار حکم فرموده بیت

عشق میگویی بگو عقل میگویی خورش	آفتاب احتجاب از چهره مقصود بکشود و از آن روی این مجموعه را ترتیب
کرد و صفت جنش را صفحه صفحه بی یورد ملاحظت تدبیر نمود عظم	جمع کرده در و حقائق عشق

درج کرده در و حقائق عشق	بود چون پر زحرف عشق او را	نام کردش مجالس عشاق
نمک جن تا به عشق آمیخت	روح در قالب تناسب بخت	یوسف از حسن صورت انور شد
حسن معنی بر پیبر شد	انا ملخ نشانه آنست	آن طلب کن که هر چه هست است
حسن صورتی و معنوی زاندم	جمع گوید به این زمان با هم	و آنظر من الشمس است که بر آینه

ضمیر منیر که از پر تو آفتاب غیب عکس پذیریت روشن خواهد بود که با مقتضای حی ذاتی اصلی یوسل
جلی اولی بمقتضای انجام نهامی کنت کنزاً خفیا فاجبت ان اعرف ملکیت الخلق لاجون حصه
عزت عزتشان و عظم بر باند در بستان انزل که بکلم اول مایع الله تعالی العقل جهت نقش بندی
صورت بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدست یاری مهندس قضا و قدر و پیشکاری و ما امرنا

واحدۃ صبح بالبحر صیبت

بعنان شام را بی درز و دوز

علمای پو شانند اندر بخت روز

ز پیکر والا که وجود در زمین جو آن ذات پاک بر آن جوهر تابناک انداخته و آن جوهر را که سستی
 بعقل سه صفت بخشیده که بسبب آنکه دوست میداشته که او را بشناسند آنرا از محض موهبت خود بدو
 ارزانی داشته یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و یکی شناخت دو یکی شناختی که معدوم بود و موجود شد
 ازان شناخت که تعلق بحق داشت حسن پدید آمد و آنرا جان آرای خوانند که عبارتست از تناسب
 و تجاذب بلکه روحیت و مبدء در قالب تناسب و ازان شناخت که تعلق بخود داشت عشق پدید آمد
 که آنرا مهر گویند که بر خصلت میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین و تنزل و میان معشوقیت که سفسر
 تیز و عین تجلیست و ازان شناخت که تعلق به نبود حزن ظاهر شد که آنرا درد و اندوه خوانند که در
 عالم ظهور و انظار خلیفه عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصلند که بنوعی شلخ منشعب شده باشد
 سه برادر حسن که برادر هنرست بر منصفه خوبی میگویند در خود و دیگر است خود را عظیم خوب یافت بشاشتی
 در و پدید آمدن می کرد چندین هزار ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم که در نشانه او خلق
 گردید بود بیا فریغ عشق که برادر بیباکیست با حسن نسی داشت و چشم از نومی توانست گرفت علم حسن با
 دائم اومی افراشت چون تبسم حسن بدید شوری در وی افتاد مضطرب گردید و خواست که بخود اند
 در حرکت آید حزن که برادر کترست در او و یحیت در آن آویزش حضرت حق آسمان و زمین ایضا فریغ
 چون آدم خلعت هستی در پوشانیدند و آوازه در ملائکه اعلی افتاد که نقاش تقدیر پر کار بر تخته خاک
 نساوه و صورت زیبا سپید کرده اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد حسن که پادشاه آن بود و عمر
 کرد حسن گفت که اولی من بر کیت کبریا سو او بفرودتیه بروم اگر مرا خوش آید انجاما توقف نموده
 شمارا طلب دارم چون حسن بشهرستان پیکر آدم رسید جامی خوش و مزه شگامی دلکش یافت
 که قابلیت آن دارد که هر چه خواهند در آن می توان ساخت و بسی رایات خوبی در بر میتوان
 افزخت فرود آمد و ملکیت وجود آدم را فرو گرفت چنانچه بیج جامی را در شهرستان و جو ملاز
 خود خالی گذاشت شمس

بلوه که در پیش یک ملک عشق شکست

عین آتش شادان غیرت بر آردم

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت بر ارقم حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون او را
شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را بر مهر خود ساختند سلطان وقت منصبی به هر یک از
اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید رایست حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل
را قائم مقام عشق گردانید و غزالی را بجای حسن تو ا ب ج ساخت بیست

مخل سخواست کزان شعله چراغ افروزد | برق غیرت بد زشید و عجمان بر هم زد

چون بگریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسید دیدند که طاقت سلطوت تجلیات حسن از
بیکبکاو و بر خاک نیاز مندی نهادند و بزبان عجز گفتند بیست

در ازل قبله جاننا خسرو ا بروی تو بود | رومی تو سوی دل و رومی دلم سوی تو بود

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد | که گل قابلهش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکه کلمه اجمعون الا ابلیس که از رومی عجب و پندار شکبار نمود و در زمین نیفتاد و سجد

بیست از روده مرغان فلک ایزد | زن همه را آند و سر بر زمین | مدعی خواست که آید تا شاگه راز

دست عیب آمد و بر سینه نامحرم زد | چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیم روز اینجا

که پانصد سال اینجا باشد و در شش بیاید بعد از آنکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که

ریشش بر آید و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیارد و اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف

کثرتش بر جانب وحدت محست چون آدم سر در نقاب عدم کشید جن نخت بر بست و رو

بعالم خود نهاد و منتظری بود که کجا جای یابد که مستقر عزا و رایشاید چون دید بان او یوسف

را دید که چون آفتابی او مطلع جمال طالع گردید فی الحال بحین سائید جن نخت بنزل او کشید

و بزبان عجز گفت بیست | ای دل و دلد ارچونت یاتم | می گزیده یار چونت یا فتم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم | و ز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم

سویا باغ چه حاجت کنونکه رومی تو دیدم | مر از سر و چه خیزد کنونکه با تو نشستم

عشق و حزن احرام ملازمت حسن بنهند و از راه دریای محیط علم کشتی طلب نشستن چون مطلوب
 رسیدن حسن را دیدند با یوسف نشسته و دوئی از میان ایشان رخت بر بسته چون عشق و حزن
 حلقه نیاز بر در آمدند زود از درون سرا پرده یار باز جواب استغنا و ناز نشنودند تا میسر
 باز گردیده رویه بیا بان حیرت ننهند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و شنیدیم
 اکنون که ما را بجز ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر نیست که هر یک بطرفی رویم و از
 روی ریاضت بحکم تسافر و تصحوا تخموا سفری کنیم حزن رو دکبکان بجران نهاد و عشق راه
 مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود بیک منزل کبکان رسید چون از شهر در آمد
 خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او
 موافقتی تمام حاصل گشت سجاده صبر بنیخت و حزن را سجا و نشین ساخت خود در پهلو می نشست
 نشست و بانام ادمی پوست دایم نقش سرور از لوح ضمیر میزد و دند و بدین ترانه مترنم

میبودند میت دیگران قرعه قسمت هم عیش زود	دل غم دیده با بود که هم بر غم نسیم چه یعقوب
---	---

هر چه داشت به حزن داد اول سواد ملک و دیده بنطوق و ایهضت عینا من الحزن پیشکش کرد
 و صومعه از در ساخت و موطن عاشقان بلا کسک و نام آن صومعه بیت الا حزان نهاد و تولیت آن را بر داد

میتان سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی	که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
بر روی تو قاسم نهاد دل چکند چون	گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

و از آنجانب عشق بقرار دیوانه وارد در هر ادمی و کسار میزد و دو منزل را یک منزل می کرد
 تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم بهم برآمدند و از اطراف او درآمدند هیچ جا آرام
 نگرفت و مقام ساخت نشان سرای خیزید پس چون سراغ یافت اول بدر حجره رسید چون
 با طراف و جوانب نگاه کرد نگاه نظرش بر منظر لیقا افتاد دستار دید چون ماه شب چهارم
 از گوشه بام حجره برآمده که ام ماه و چه ستاره پری بگیری که فانی در وصف او گفته هم تنوی

برای بخت خوبی آفتابی	بدندان در بلب لعل ندایی	غلامان درش صاحب میزان
----------------------	-------------------------	-----------------------

عشق چون از رفتن حسن خبر یافت برافت حزن قصد ملازمت حسن کرد و اهل ملکوت چون او
شدند از عقب ایشان روان گشتند و عشق را زهر خود ساختند سلطان وقت منصبی به هر یک از
اهل ملکوت تفویض فرموده و حسن را ناظر گردانید رایست حسن را بردوش اسرافیل نهاد و جبرئیل
را قائم مقام عشق گردانید و غزرایل را بجای حسن توابع ساخت بمیست

مغفل شیخ است کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشد و مهبان برهم زد
چون بگریاس اساس بارگاه عالم پناه حسن رسید دیدند که طاقت سلطوت تجلیات حسن از بکیا و در خاک نیازمندی نهادند و بزبان عجب گفتند بمیست	

در ازل قبله جاننا خسرم ابروی تو بود	رومی تو سومی دل و رومی دلم سومی تو بود
-------------------------------------	--

موضع حضرت آدم علیه السلام

ملک از نسبت آن سجده آدم میکرد	که گل قابلهش از خاک سرگومی تو بود
-------------------------------	-----------------------------------

فسجد الملائکه کلمه اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار تشکبار نمود و در زمین نیتا و سجود

بیت از رنده مرغان ملک ایزد	زن همه را آمد و سر بر زمین	مدعی خواست که آید تماشاکه راز
----------------------------	----------------------------	-------------------------------

دست عیب آمد و بر سینه نامحرم زد	چون قامت قابلیت آدم بدین خلعت مزین گردید نیمه وز اینجا
---------------------------------	--

که پانصد سال اینجا باشد و بیشتر بیاید بعد از آنکه بعالمش فرستادند یک قول آنست که
بریشش برآمد و قول دیگر آنکه هرگز ریش بر نیارود اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف
کثرتش بر جانب وحدت است چون آدم سردر نقاب عدم کشید حسن نخت بر بست و در
بعالم خود نهاد و منتظری بود که کجا جای یابد که مستقر عزا و اراشاید چون دید بان او یوسف
را دید که چون آفتابی او مطلع جمال طالع گردیدنی الحال بحسن ساینده حسن نخت بمنزل او کشید

و بزبان عجب گفت بمیست	ای دل و دلد ارچونت یاقم	ومی گزیده یارچونت یاقم
-----------------------	-------------------------	------------------------

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم	وز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم
موا باغ چه حاجت کنونکه بروی تو دیدم	مرا ز سرو چه خیزد کنونکه با تو نشستم

شما

عشق و حزن احرام با زنت حسن بنهند و از راه دریای محیط علم کشتی طلب نشستن چون مطلوب
 رسیدند حسن را دیدند با یوسف نشسته و دوئی از میان ایشان رخت بر بسته چون عشق و حزن
 حلقه نیاز بردار امید زدند از درون سرا پرده یار باز جواب استغنا و ناز نشنو دندنا میسد
 باز گردیده ره بر بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند که تا ما بودیم با حسن می گفتیم و میشنویم
 اکنون که ما را بجز ساخت و از نزد خود دور انداخت تدبیر است که هر یک بطرفی رویم و از
 روی ریاضت بکلم تسافر و تصنیف و تقصیر سفری کنیم حزن رو بکنعان هجران نهاد و عشق راه
 مصر جمعیت پیش گرفت حزن را راه نزدیک بود و یک منزل کنعان رسید چون از در شهر وارد
 خبر یعقوب شنید چون در خدمت او چند وقت بسر برد و خود را تمام بدو سپرد یعقوب را با او
 موافقتی تمام حاصل گشت سجاده صبر بیداخت و حزن را هجا و نشین ساخت خود در پهلوی او
 نشست و با نامرادی پوست و ایم نقش سرور از لوح ضمیر میزد و دند و بدین ترانه مترنم

میو دند میت دیگران قرعه قسمت هم عیش زود	دل غمیده ما بود که هم بر غم زده یعقوب
---	---------------------------------------

هر چه داشت به حزن داد اول سواد ملک ویده بنطوق و اهیضت عیناه من الحزن بشکیش کرد
 و صومعه از در ساخت و موطن عاشقان بلاکش دام آن صومعه بیت الاحزان نهاد و تولیت از او بود

میتان سواد چشم مرا کرده قبول بشرطی	که جز خیال تو نوری درین سواد نباشد
بردوهای تو قاسم نهاد دل چکند چون	گدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

و از آنجا نب عشق بمقار دیوانه وارد هر وادی و کسار رسید و پید و دو منزل را یک منزل می کرد
 تا بمصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و مردم بهم برآمدند و از اطراف او درآمدند هیچ جا آرام
 نگرفت و مقام ساخت نشان سرای عزیز پدید چون سراغ یافت اول بدر حجره رسید چون
 با طراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش بر منظر زینا افتاد دستار وید چون ماه شب چهارم
 از گوشه بام حجره برآمد که ام ماه و چه ستاره پری یکپیری که فانی در وصف او گفته مثنوی

برایم سج خوبی آفتابی	بدندان در لب لعل ندایی	غلامان درش صاحب پیران
----------------------	------------------------	-----------------------

افدای راه او جان عزیزان
 کیم من تاشوم و صفات اوئی
 خیالی می پریم با گفتگویش
 ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر
 بدو زم از خیالی علمایش
 قدش شاخ گل از باغ فردوس
 بزیر موی خفته از دمانی
 ساش چشم پاکیزه ذاتی
 ز یکسو دین برفت و دل نیکو
 به فرق آن پر روی گل اندام
 نهاد او در میان فرق تارک
 بهرموئی از ان زلف رس ساز
 خیال خام خالش نقش بر آب
 دو ابرویش نشان قاب تو سیمز
 چو خط استوا بر چرخ بینی
 از ان بینی نشانی داد گلشن
 دو جان از یک گریبان بزود

بوصفش کی نمایم تیزی من
 نمایم با خیالش گفتگوئی
 شده چون منظر تبلی السرائر
 گهی گیرم ز پامی و گاه از سر
 ز لعل از لثم در یوزده گنت
 رخس در زیر ابرو ماه در قوس
 بلای بود خود پیوسته ابرو
 ز سر تا پائش آب حیاتی
 چو زاب خضر پرویزن بر آمد
 بهم پیوسته بود می کفر و اسلام
 فرو آنچه زان ریسمانها
 گره مشکین لباسی ریسمان
 بیخ هر گونه خال از شکناش
 ز باغ حسن هر چشمش یک عین
 تو گوئی معجز شق القمر بود
 که گشته زان نشان صد چشم روشن
 برین اوصاف آن هم صفا و حق

موس دارم خیال انگیزی من
 گنجد در بیانها وصف پوش
 ز عکس او کنم روشن ضمائر
 چو معجز گیرم از سر تا پائش
 آشایم از لب او روزه گفت
 ز مویش ساخته ام بلای
 بلای گشته دیگر از سر مو
 ساش ساخت چون پرویزن
 هزاران رشته جان بر سر آمد
 بدست حسن کرد از آن تارک
 ز هر مویش شده بر باد جانها
 جبینش قرص خورشید جهان تاب
 کواکب سوخته بر آفتابش
 بران رخسار چون خورشید بینی
 که در هر ساعت از گشت نمود
 ولی هم هست اینجا چیز دیگر
 درین ره عین معشوقست شوق

نظر ز لیمان و نظر عشق بر یک خط شاعی واقع نوبت شد و نجواست سوخت این بود که پرده مویش
 میان عشق و زینجا حاصل شد و اگر نه دست از کار برد و کار از دست عشق چون آتش نارویی

و اثر مهر بر ناصیه زینجا بید و لش فرو گرفت بایستاد و گفت ع
 تو خود حواله ما بوده ز روز نازل
 زینجا استفسار نمود که چه کسی و از کجای می آئی و کجا خواهی رفت و نام تو چیست بیست

از کجا میرسی اید دست چنین شکر لطیف		تجربا میروی ای یار بدین زیبا بی	
گفت مردی سرگردانم کار خود جیران رباعی			
هر روز بنزلی و هر شب جانی	چون زورق افتاده بهر دریای	نه منزل و نه می و نه ما وانی	حال پامالان از عشق بنزنی پر
قصه به نقد از بیت المقدس می آیم و در محله نامرادی وطن دارم و در سر چارسوی رسوایی			
دکان داری میکنم و متاع دکانم همه نجست و محنت و غم و درد		هزار آتش و دو عمت و نامش عشق	
هزار محنت درد و بلا و نامش یا	بر طلب خانه براندازان میرم	که معتکف و یرم و گه ساکن سجد	
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه		و مرا اینجا شهر آشوب میگفتند اینجا بلا شور میگویند چون در بر	
باشم عشقم خوانند و چون بعجم روم مهرم نمانند علی کل حال بقول حضرت قاسم الانوار لطم			
در عدم بگذار مارا بنجیبه	نام او را کبیر و نام ما بهر	من کیم سرگشته بیچاره	
در بیابان فسا آواره	نی مبارک بنده فی مقبل	هم ز دست خوشتن پاددگی	
قصه من دور و درازست ماسه برادر بودیم در ولایت یگانگی به ناز پرورده و روی نیاز زید			
چنانکه فرموده رباعی	انجا که زهر و کون آناز نبود	بر لوح وجود نقش اغیار نبود	
موشوقه عشق و ما بهم میبودیم	در گوشه خلوتی که دیار نبود	و با هم در ویرستان ان الله	
یعنی عن العالمین هم سبق بودیم و هر چه داشتیم با هم در طبق داشتیم چشم من و ایم نکران حسن بود			
و این زمان نیز نظر من در عالم خیال بر جمال اوست چنانکه خواجہ حافظ فرموده			
بیت بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چکنم حرف و گریه انداد استادم		
قاسم الانوار ابیات	مانه امر و ز است که عشق و اولادم میز نیم		
بسالمشاد کاین سناوی را بعالم میز نیم	آدن ما را بدین عالم گو مقصود چیست		
روح قدس آورده و بر خاک آدم میز نیم	هزاره بکتب میرفتیم و همراه بخانه می آیدیم الحاق		
بده از فرقت او میوزم و در حسرت آن روز لطم	من کیمیتیم تا باشدم در کوی لیلی خسته		

پهلوی مجنون کاشکے بودی مرادیرانه
بنیاد صبرم بردل و دل در میان دیوانه
تاره نیساید در دلم اندیشه بیگانه
بگست سرخ آن رشته و انگند هر جا دانه
گر دیده حال کو کهن در دور من افسانه
سوز دگر بر حال اور وز می دل پروانه

چون حجر یارم و شبنمی در قصد جان نه چون کنم
پهلوی به پهلوی در تنم خواهد نشیند ناوکش
چون عقد پروین متصل بودیم کچند می بزم
مجنونم و پر خون کفن بر کند دل از جان تن
هرگز شبی آن شمع را دل بر فنامی خود نشت
دل ز لیلما بر عشق بسوخت و از شنیدن

آخال آتشی در سینه اش بر افروخت از حال برادرش پرسید گفت یکبار آواز ده در تو کلام
ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بود لعجب هم زمین سرت و هم آسمانی هم جهانی و هم روحانی
من آن حال را بر جن عرض کردم حسن رفت و آنجا قرار گرفت و ما را چون حد آن نبود که در
مقام او باشیم و کفخن دل آدم با تش کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود من گلخن تا بی میگردم
و حمام بدن آدم به آتش من گرم میشد از خواب و سوز می بیدیدم تا آدم را بمن چندان نسبی
نبود هر چه داشت با جوانی داشت میل نام که سبق خدمتی با دم میبودش و در بهشت آدم را

شایسته گندم او ساخته بود شعر
کاش بروی زرشش و آنه خالی باری

آنکه در خسلد بریش بسر آمد کارے
آدم از عالم رفت و نوبت به یوسف رسید

چون حسن واقف گشت بهمان قاعده رفت و همز انومی یوسف گردید و من و حزن از محبت
رفیقتم دیدیم که حسن ازان زیاده شده که بود مطلقا با التفات نمود بیت کردم سلام گرم و زخم بوسه بر
بیج التفات سوی من بتلاک کرد چون دیدم که استغمای او ازان زیاده است که ما را آنچه در راه

هر یک رو بطرفی کردیم در بیابان نهادیم بیت
بازگشتیم به خجالت پس سر خار دیدیم
هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت

چون بدیدیم که وصل تو جامی نرسد
و مع به اچنانکه قاسم فرموده بیت
سودای سلطنت ز سر این گدازفت

حزن کبکان رفت و من با نیجا آدم ز لیلما چون این حکایت شنید خانه دل را بر عشق برداشت

و عشق را گرامی تر از جان خود ساخت و گفت بیت ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم

با خود از دوست چه گوئیم که عین آنیم تا آنجا که حضرت یوسف بمصر آمد و نقابا

عزت بکشاد آتش در مصر افتاد خبر به زینهار رسید و عشق نیز نشنید عشق چون مدتی بود که ازین

جدا افتاده بود در فراق او چو کوه کج پاشیده دیوانه اگر میان زینجا گرفت و او را بتماشای یوسف

کشید فریاد از نهاد زینجا برآید و این بیت سلیمان خواند بیت یار بر بنجیز لطف باز مرا می کشد

در پی او میردم تا بکجا میکشد چشم زینجا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عرائی گفت بیت

همه جمال تو بنیم چو دیده باز کنم همه شراب تو نوشتم چو لب فرزانم حرام دارم با دیگران سخن گفتن

حدیث عشق تو گوئیم سخن بر از کنم قاسم الانوار بیت هزار دیده کنم و ام اگر تو انم کرد

که در جمال تو سر دیده تماشا هست خواست تاپیش رو و پامی دلش بسنگ حیرت درآمد و از جا

صبر بلغزید و بر خاک مذلت بیطاعتی افتاد بدین ترانه ترسم گردید که **شعر**

جان علوی هوس چاه زرخندان تو دوست دست در حلقه آن لطف محم اندر خم زد

حافظ آرزو ز طرب نامه عشق تو توشت که قلم بر سر اسباب دل غم زد

چون نظر دیگرش بر روی یوسف افتاد برق حسن بدخشید و بسوید ای دلش رسید یکبارگی

سودانی گشت و این مطلع رشید و طوطا را خواند که بیت تا تو بر برگ سخن نقطه سو از ده

در سوید ای دل آتش سو از ده نظر بر جمال یوسف دوخت پروانه در شمع خسارش بسخت

این مطلع امیر معینی را بعرض حسن رسانید که بیت ششمی درون سینه زد لب بر فرو خستم

هر چه ز غم غم پر و آنه کس دیده چون من سوخته و این غزل را بر عشق خواند غزل

در خاک خون گردیده جان رفته و تن سوخته برق غم لیلی و شم زاندم که دامن سوخته

مجنون عشقم تو دودل گردیده بر سر موی من کس همچو من بیجاصلی کم دیده خرمن سوخته

نما کاشته در باغ دل دهبان غم تخم امید و ده چون کنم با چاک دل چون جای زن سوخته

از سوزن شرکان خود گیرم که دوزم سینه یا

از دست پیدا و خزان و ز جو بد عهدی دهر
در سینت گرا خگری یا بی فانی دل گم

دل لاله را در بزم گل بر حال گلشن سوخته
دیوانه بیچاره در کنج گلشن سوخته

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر کنعان رسید یعقوب و فرزندانش با خزان راه مصر جمعیت پیش
گرفتند چون بر یوسف رسیدند و آن خورشید چشمید است را بر تخت سلطنت حسن تکبیه زده بدین
عزیزی بدیدند همه روی بر زمین نهادند حضرت یوسف گفت این تاویل آن خواب است
که دیده بودیم که آیا است انی رأیت احد عشر کوبا و اتمس القمر ایتم می سا چه بین در همان
حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کس است خزن کیست چون مید است که در فراق
او عشق و خزن با جان یعقوب چه کرده اند یعقوب در جواب یوسف تا حال خود را بدالات
الترامی اعلام یوسف کند گفت عشق بر عشقه است و آن گیاهی است که عشق پچاش گویند
که در باغ پیدا آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فرو گیرد و چنانش به فشار که نم در شاخ و برگ
درخت نماند و هر غذایی که بواسطه آب هوا بدخت میرسد بتاراج برود و او را خشک گردانند

عشق ما را کرد خالی خود بجای ما شست

پرسدیم از عشق حق فی مغرماند اینجا نه پست

همچنان در عالم بشریت در حقیقت مقصوب لغاتمه که آن بجهت اقلب پوسته که از زمین ملکوت
برآمده و این جبهه اقلب دانه است که باغبان ازل و ابد از انبار خانه الارواح جنود مجننه
در باغ ملکوت قل الروح من امر ربی نشانده و بخودی خود پرورش آن داده که قلوب اعباد
بین الاصبغین من اصابع الرحمن بقلبا کیف یشار و دآب علم و من الما رکل شئی حی
بایسم ان لکم فی ایام و هر کم نفحات از زمین بین الله بدین حیه اقلب میرسد و صد هزار
شاخ و برگ و حانی از دوسر میزند و نجوای انی لا تجسس الرحمن من جانب الیمین عاشقان
استشاق در و اوح آن نسوات مینابند که الا فترضوا الما طیت تا محمد گفت بر دست صبا

ازین آمد من بوی خدا لطیف
شک این حد نباشد نکمت کیسوی اوست

بوی جان می آید از با و صبا این بوی چه پست
پسیت بود و وقف شدن از سر محبوب ازل

آنکه چون آئینه با ذرات عالم رو بروست		و آن جبهه اقلب که آرزو کلمه طیبه خوانند
بعد ازان تربیت شجره طیبه میکرد و موسی در وادی مقدس طومی ازان شجره نفس قدسیه در کوه طور صدامی انی انا الله میشوند و ازان شجره در عالم کون و فساد عکسی افتاده و بطل موسوم شده و ما در بدن میخوانند و درخت منتصب القامه میگویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند و بنشیند و نماید عشقه عشق سراز گوشه بر آورد و در وی سجده نم شربت در و نگذارد و چوند آنکه بیخ او بسته شود آن درخت در ترگرد و ازینجاست که امام احمد غزالی گفته		
رویم چو بدیزد آن سبز نگار	گفتا که در بو صلم امید مدار	زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
توزنگ خزان اری و ما زنگبار	پس آن عشق هم در خانه زینجا و هم در خانه یوسف برای خود سنازل ساخت هم آنجا میبود و هم اینجا و امکان آنکه بی عشق مجاز کسی بحقیقت رسد که البماز قطره الحقیقه و عشق و طبع موزون لازم نشاه و ولایت است و بحکم و ما علناه اشعر و یابنی له انبیا چون صاحبان تکمین اند و شعر گفتن و اظهار عشق کردن چون در مقام تمویین است لایق شان آنبنیاست بد آنجت حضرت حق تعلیم نکرده آنکه بران قادر نبودند پس آن عشق ظاهر که از انشای زینجا سر بر زده بود عکس عشق یوسف بوده بالحضرت جانی	
معشوقی بر آمد آخرش نام	که آمد در طریق عشق صادق	بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
لحضرت مولوی معنوی	هر که او در عشق صادق آمده	گر نامد بر سرش معشوق عاشق
لحضرت عطار	آنکه عاشق دید پیش معشوق دان	بر سرش معشوق عاشق آمده
لیک عشق عاشقان تن نه کند	عشق معشوقان خوش و فریاد کند	گو نسبت بهت هم این و هم آن و ما بین آن عشق و سوز و عین روی بروی تو نیجا هم کنجی هم
آن جن عالم افروز زینجا بحکم این بیت شیخ عراقی که طیبیت		
بر همه خلق جهان کرده در نفس از	یوسف را در خانه برود و در با بست و بفرخت خاطر وی برود	
نوبت لحضرت جامی	در و جز عاشق و معشوق کس	گر ندشخته و سید عیس نے
رخ معشوق در پیرایه ناز	دل عاشق سرود و عشق پرداز	هوس را عرصه میدان کشاد

طمع را آتش اندر جان فداوه
 به شیرین نکتتهای دلپذیرش
 به آب دیده گفت آن سر و قدرا
 ولی یوسف نظر با خویش میدا
 مصور دید با او صورت خویش
 از انصوت و ان صرف نظر کرد
 بهم آن هر دو گلخسار دیدی
 زینجا زان نظر شد تازه امید
 ز چشمم دل بخونباری درآمد
 بحق آن خدائی بر تو سوگند
 به ذیبا پوش سر و جامه بهت
 به مشکین نقطه ات بر رو گلرنگ
 به استغنایت از بود و نبودم
 بدل عمریت تا داغ تو دارم
 به بومی رونق باغ و لم شو
 جو ایش و او یوسف کاپی زیاد
 بسا دیر آ که خوشتر باشد از زود
 ز شو قم جان رسید بر لب مرو
 که با وقت هرگز اندازم اینکار
 مراد خشک فی آتش فداوه است
 بسا بر آتشم ن یکدم آبی

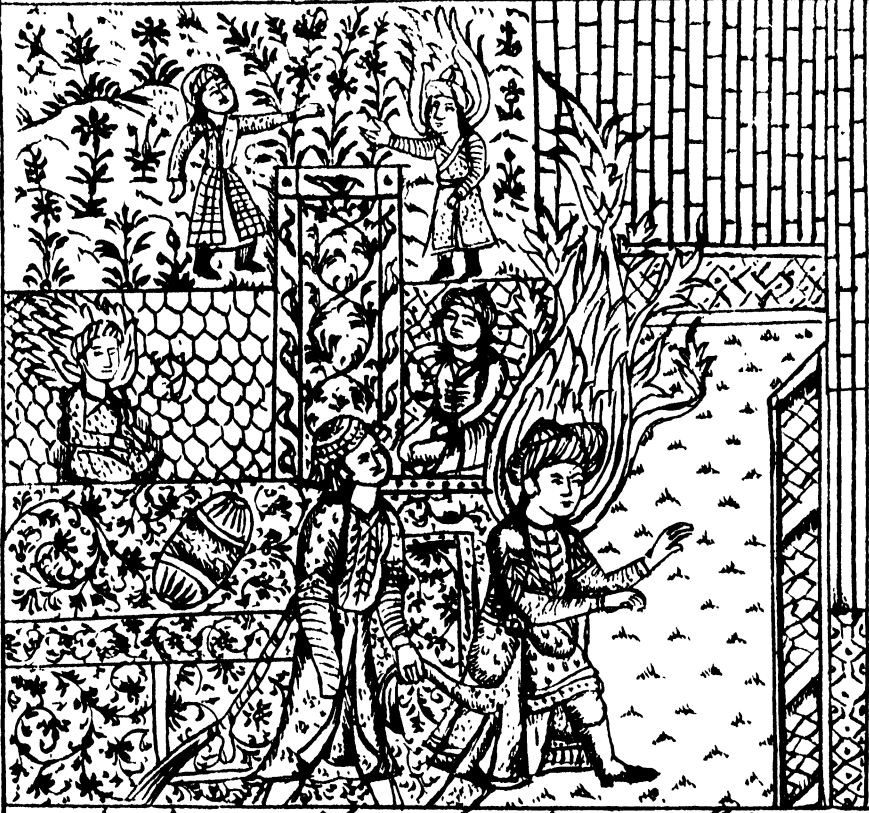
زینجا دیده و دل مست جانان
 خزان بر دتا پایی سر پیش
 که ای گلخج بروی من نظر کن
 ز هم قننه سر در پیش میدشت
 زویبا و حجریرا فکنده بستر
 نظر گاه خود از جامی دیگر کرد
 فرودش میل ازان سوی زینجا
 که تا بد بروی آن تابنده خورشید
 که ای خود کام کام من و کن
 که باشد بر خداوندان خدا تو
 بان موی که سیگونی میانش
 بشیرین خنده ات از غنچه رنگ
 که بر حال من بیدل بخشا
 هوایی بوئی از باغ تو دارم
 ز قحط هجر تو بس نا تو انم
 که ناید با تو از جور و پری یاد
 زینجا گفت که تشنه محبتاب
 نیارم صبر کردن تا شب امروز
 زبان در بند دیگر زین خرافات
 ترا با آتش من خوش فداوه است
 مزن بروی کارم دست و دل

نداده دست خود بر بهت جانان
 به بالامی سر ری فکند خود را
 به چشم لطف سوی من نظر کن
 به فرش خانه سر افکنده پیش
 گرفته یکدگر راتنگ در بر
 اگر در را و اگر دیوار دیدی
 نظر بکشا و بر روس زینجا
 به آه و ناله و زاری درآمد
 بوصل خویش در دم را و کن
 بجاد و زنگس مردم فریت
 به آن سری که منجوانی دهاش
 به استیلامی عشقت بر وجودم
 ز کار مشکلم این عقده بکشا
 زمانی مرهم داغ و لم شو
 بخش از خوان و صلت توت جانم
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود
 که اندازد بفر داغ و رون آب
 کی آن طاقت مرا آید بیدار
 به جنب از جا که فی التا خیر آفت
 ازین آتش چه دو دم تاست
 که خواهم کشت از دست تو خود را

نیاری دست اگر بگردن
 انمی انگخت اسباب توخت
 بخت از پیش و شد بر گام ترش
 پریدی قفل جانی پره جانی
 زینجا چون بید این از عفت
 زسومی پشت پیر این در پیش

وگرنه برش از بنجیرتینه
 زینجا در تقاضا گرم و پخت
 گر یوسف بر کشاید بر بهشت
 بهر در کادی بی در کشائی
 کلیدی بود بهر فتح در مشت
 پی باز آمدن دهن کشیدش

بشیرت دستم اندر گردن آویز
 بود خون منت مالی بگردن
 روان میخو است گیردش دست
 گشتاد از هر روی راه گر پیش
 اشارت کردش گویی بگشت
 بدو در آخرین درگاه پیوست



زینجا دهن یوسف گرفته بر زمین افتاد و زبان به زاری بگشاد و این مطلع فسانای را خواند

دستم نمیرسد که در آرم بگیرد دست من شکسته بسکین بود

در دل نکره اثر هم آن یار بی وفارا
 رسمی جانانه اورا صبر سے از ونه مارا

در دگر آتش من بگدخت سنگ خارا
 بر خاک نامرادی افتاده ام بدین دوز

هر چند خون ل را در گوشه با بپوشم
بر خاک راه ننگد زینسان قضایم آخر
معلوم شد که جز مرگ امروز چاره نیست

هر دیده کند باز حال من آشکارا
می بوده بی وفائی هم نیکد رخصت را
با داغ او فسائی عشاق بی نوارا

حضرت جامه
زنان مصر از آن آگاه گشتند
زبان سر زشش بروی کشاؤ
چنان دروغ جانش جا گرفتند
که رود در بند خویش آمد اورا
همان پیش چشم او نگو نیست
ز ما دیگر کج استخاشستی
روان فرمود حشبی ساز کردند
سزارش ناز و نعمت در میان
بیک کف کر لکی در کار خود تیز
پی صفر ایان در مان نافع
چما دارید زینسان تلخ کام
بدیدارش مرا معذور دارید
همه گفتند که هر گفتگوئی
کشد بر فرق ما از ناز و امان
زینجا دایه را سوسویش فرستاد
به پیش قدر عسائی تو افتیم
بپای خود زینجا سومی او شد

زینجا چون بگفت آن گل راز
علامت را و انگاه گشتند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی
که دست از دین دوش اگر گشتند
عجب تب کان غلام از روی کفورت
از از و خاطرش میل نیست
زینجا چون شنید این دستان را
زنان مصر آواز کردند
نهاد از طبع جیلت ساز پر فن
بدید کف ترنجی شادی انگیز
بدیشان گفت پس کامی نازنینان
به طعن عشق عبرانی غلامم
اجازت گر بود آرم بر و نش
بجز زومی نیست ما را آرزومی
بریدن بی خرس نیکو نیاید
که بگذر سومی ما می سر آزاد
بقول دایه یوسف بر نیاید
در ان کاشانه همز نومی او شد

جهانی شد طبعش بلبس آواز
به هر نیک و بدش در پی قنای
دش مفتون عبرانی غلامی
عجب گمراهی پیش آمد اورا
ز و سازی و هم همیشه دوست
گر آن دلبر گمی با ما شسته
فضیحت هست آن نازتازا
چه حشبی بزنگاه خسروانه
ترنج و کز لکات دست هرن
ترنج رنگ او صفر امی فاقع
به بزم نیکوئی بالانشینان
اگر دیده زومی پر نور دارید
بدین اندیشه کردم رهنوش
بفرماتارون آید خرامان
نمی برد کسے تا اونیساید
برون نه پاکه در پامی تو افتیم
چو گل افسون او خوش بر نیاید
بزار می گفت کامی نور دودید

بسیار

تسای دل محنت کیشه
 فتادم در زبان مردم از تو
 بنزدیک تو بس بی اعتبارم
 شد از انفاس آن فسوگر گرم
 چو سرو از حله سبزش بیارت
 میانش را که با مو همبری بود
 زهر چو هر پیر ازش لطف ظاهر
 ردائی از نصب کرده حائل
 کیزی از پیش زرش عصابه
 بد انسان هر که دیدش چابکست
 که از هر صفت کا نیشیم فرو ن بود
 زمان مصرکان گلزار دیدند
 زمام اختیار از دست شان رفت
 چو هر یک اوران دیدار دیدن
 ترنج اوجاب جوی خون شد
 بدل حرف فامی اور تم کرد
 چو دیدندش که جزو الا حکمت
 کز ویم سز نشمارا نشانه
 بخلوت محمان با هم نشتمند
 ز شاخ عیش گلهامی ربودند

ز خود کردی نخست امید ارم
 شدم رسو ایمان مردم از تو
 مده زین خواری و بی اعتباری
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم
 فرو آویخت گیسوی معنبر
 ز زرین منطقه زبور گرمی بود
 پاپا نعلینه از دور و گهر پر
 بهتر از گره صبدان صدل
 یکی طشتش کعب از نقره خام
 نخست از جان شیرین دست خود
 ز خلوتخانه آن گنج نرفته
 ز گلزارش گل دیدار چیدند
 ز زیبا شکل او حیران ماندند
 تنها شد ترنج خود بریدن
 موضع یوسف و زلیخا
 یکی بر ساخت از کف صنوعه نسیم
 بر آمد بانگ از ایشان کین کسیت
 چون مدتی برین حال گذشت عاقبت الامر بوجوب فرموده اوظم
 برومی غیر مشکین پرده بستند
 بسی بر بزم شان سنبل ستم تخت
 بوسی با یکدگر زینگونه بودند
 نگر کی عاقبت بر بلغ شان تخت

بر نومیدی فتاد آخر قرارم
 اگر فتم آنکه در چشم تو خوارم
 ز خاتونان مصرم شمر ساری
 پی تزیین او چون باد بر جاست
 به پیش حله اش چون عنبر تر
 بسرتاج مرصع از جوهر
 برو بسته دوال از رشته دور
 بهتش داد زین آفتاب
 بسان سایه اورا گام بر گام
 نیارم پیش ازین گفتن که چون بود
 برون آمد چو گلزار شکفته
 بیگ دیدار کار از دست شان رفت
 ز حیرت چون تن بیجان ماندند
 ازان سخن کوز انگشتان بران شد
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد
 کشیدش جدل از سرخی چو قیوم
 زلیخا گفت هست این آن گانه
 چون حضرت یوسف را فرمان رسید که از دار فناء بدر بقا پیوندد و رخت بر بندد و چنانکه هم او فرمایند

بگفت جبریل حاضر و داشت سی
 روان سبب بودید جان او
 زینجا گفت این شور و فغانست
 بسوی تخته رو کرد از سر تخت
 چو شنید این سخن از جویش رفت
 ز یوسف کرد اول پیشش آغاز
 زبان پر از نوا می بینوایی
 ز ظلم آسمان مظلومیمین
 وفادار او فاداری نه این بود
 که بیرون نماید الا از گل من
 همان بهتر که اینجا پر کشایم
 برای خود عماری را بباران
 ندید آنجا نشان آن گوهر پاک
 ز شک لعل در گوهر گرفتش
 به چشمان خود انگشتان در آورد
 دو بادام سیاه بر خاکش افتاند

که باغ خلد از آن سید شست نیری
 چو یوسف از آن بوجان برآمد
 پراز غوغا زمین و آسمانست
 و دایع کلبه تنگ جهان کرد
 فروغ تیز پوشش از بدن رفت
 جز این از وی خبر بازش ندادند
 بدو میگفت از داغ جدائی
 بریدی از من و یادم نکردی
 بیاران شیوه یاری نه این بود
 نه جانی راه رفتن کرده ساز
 بیک پروا کردن سویت آیم
 بیک جنبش از آن اندوه خان
 بجز خرد پشته از خاک نناک
 چو در دو حسرتش از حد بردند
 و وز گس در از ز گسدان در آورد
 بجاکش وی خون آلود بهناد

چو یوسف را بدست آن سید نهاد
 ز جان حاضران افغان برآمد
 بدو گفتند کان شاه جوان تخت
 وطن بر اوج کاخ لاسکان کرد
 ز فوطاضعت چون آمد بنجد باز
 که همچون گنج در خاکش نماند
 بیای کام جان محرومیمین
 بدید از خود شادم نکردی
 عجب خاری شکستی در دل من
 که آنجا هیچکس آید کسی باز
 بگفت این و عماری و دارا سخا
 بر طنگاه یوسف شد روان
 ز رخسار چو زور در زر گرفتش
 بر رسم خاکبوسی سرنگون شد
 چو آن سگین تا بوش جدا ماند
 پس کیننی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعه پایله با حادثه یوسف و یعقوب انضمام یافت حدت عمر ایشان انتقام پیوست
 حسن و عشق و حزن سرگردان و حیران ماندند و بجای اشک خون از دیدگان افشانند و چنانکه
 هم او فرموده نظم
 بستندش ز دیده شک باران
 هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
 هر سه بر او رکنج زاویه خفا
 و بتناز کلیم او بار در سر کشیدند یکبار چنانکه صاحب گلشن قدس سر فرموده است نظم

۱۱۱

عالم را شاد

به شهرستان نیکوئی عمر زد	در آمد سپهر زنده لا ابالی	ملاحت از جهان بی متالی
خلقه و دبد به عظیم در عالم افتاد حسن و عشق و حزن از		همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر خورش خوبی شهسوار است	چو در بخش مست گویندش ملاحت	که ملاحت با سزا شمت است
چو در نطق مست گویندش فصاحت	همه در تحت حسن او سخن	گهی با لطق تیغ ابد است
حسن و عشق و حزن او را	نمی شناختند هر یک به تخمین و قیاس سخنی میگفتند ناگاه عشق را الهامی رسید و بسپرد و لا	
ملاحت پی برد می شنیدم که آهسته آهسته با حزن می گفت هم بوجب فرموده شارا الیه نظر		در و ن جن و می نیکو آن است
جز از حق می نیساید لر بانی	نه آن جنست تنها گوی آن است	که کس نیست شرکت در خدائی
<p>از آن روی همه سر بر قدم ملاحت نهادند و پیش او در زمین افتادند و استند عانموده او را بجان حزن فرود آوردند و خود را بنده وار بد و سپردند تا هنگامی که تباه صبح سعادت محمدی و آفتاب عالم تاب احمدی از افق عالم قدس لایع و طالع شدن و ملاحت و عشق و حزن متوجه سر اوقات اجلال جلال آنحضرت گشته ملازم کریاس اسرار شدند هر که ام را در محلی لائق مقامی مقرر فرموده و نقش بیگانگی از لوح قابلیت ایشان بزد و در ملاحت عین جن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان باطن ایشان و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحت در منظر انبیای دیگر نهان بود و اینجا چنان شد چنانکه تمام</p>		
فرموده است بیت	با همه انبیا آمده در خطا	ظالم را مصطفی خسروایم عشق
کوس ختمیت بر بام ذولتش فرو کوفتند و شامیان جمعیت بر سر بارگاه شمش زدند و کتابه ایوا		
شاهنشاهی پیش نوشتند غزل	ای کوس کبرای می تو دور لامکان زده	عشقت بغیرت آمده و قهر مان شده
و می آتش سرای تو در ملک جان زده	عشقت بغیرت آمده و قهر مان شده	عشقت بغیرت آمده و قهر مان شده
آتش میان خرمن صاحبان زده	عشقت بغیرت آمده و قهر مان شده	عشقت بغیرت آمده و قهر مان شده

عقلی که در صفات تولد بیان زده
 چشمت به غمزه ره صد کاروان زده
 زان پس هزار نعره بامید آن زده
 تا در طریق عشق نباشم زیان زده
 تا از شراب شوق تو رطل گران زده

رویت ز لبعه پیشه و کاروان شده
 یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد
 هر روز در دوسوز دلم را زیاده کن
 برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی
 هر گاه سیل حسن از شرق صبح سعادتش

طالع شدی و از برای تامل از نصف آفتاب مجالش سوره و آئین بر آبدی مخاطب
 بخطاب ستطاب شد یا احمد گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی **مطمئن**

روحی فدای ای صنم لطیفی لقب
 کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
 هر کس نیافت جبره از جام و حسل تو
 لذت تو نیست بخت آفتاب چاشت
 رفتن بسر طریق ادب نیست در بهت
 دل باد منزل غم و سر خاک متقدمت
 مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست

آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
 ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
 زمین بزنگاه تشنه بگردت و خشک لب
 و لیلی و اضحی ست مرا و در روز شب
 ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
 کاین موجب شرف بود و مایه طرب
 مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

در وقت آفتاب ملاحظت که آن معنی سنت و رامی حسن که بواسطه قلبه احکام و وحدت سیادت
 اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات اشیاست و بغایت باریک و نازک است
 و مختفی آنرا جز بیده شهود که بکمال وحدت حقیقی کتمحل باشد ادراک نتوان کرد و از آنجمله
 سر جمال و ظل و وحدت حقیقی آن حضرت بفرمای حدیث انا ملع من یوسف بر آدمی من
 رانی فقد ربانی الحق و من لطف الرسول فقد اطاع الله بر خود خواندمی این مطلع حسن گفتی مطلع

انا ملع که حدیث تو در انواه انداخت

قصه یوسف مصری همه در چاه انداخت

و هر محل که قلم عشقش در ملاحظه افتاد می روح القدس در صورت و چینه اکلیلی از برای تسکین او

فرو دادی و مضمون آیت فاوحی الی عبده ما وحی بدو فرو دمی آوردی و چون بازی گشتی



و آنحضرت از بخود می مقام لی مع الله وقت لایسنی فیه ملک مقرب

کلبینی یا جمیل میزومی

ولابی مرسل بخود می آمدی

و هر وقت طوفان لوح خون در جوشش و خروش می افتاد می ازخی یا بلال می گشتی
و هرگاه شجره نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی او کما ظل وحدت
حقیقی هست شجره حسن ملاحظت و عشق و حزن با هم بر آوردی که شعر

محمد دارای قاسم تر مطلوب جان آمد

ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجره کربن

و رشده ختیت که معراج و نی فتدی نجان قاب تو سین او ادنی ست التبیات لله گفتی
والسلام علیک یا انبی تنید می هر آینه در انوقت جانب ظلمانی چراغ دلش را که بقا عده
کثرت منگی گشته چون عین جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آینه کبریا

بود چنانکه عطار فرموده است

بیت

ولی جان روی آینه ست روشن یکی باشد اگر صد سومی گردد سومی معراج شد با این و با آن	چو پشت آینه از تیر گه تن چو پشت آینه چون روی گردد محمد را چو جان تن بود و تن جان
---	--

صاحب گلشن

ز خود هر دم بطور سایه شد زمان نواجه وقت استوا بود بنخط استوا بر قامت رهت بهست او چو شیطان شد مسلمان ندارد سایه کو دارد سیاهی	که آن معراج دین را پایه شد که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود ندارد سایه پیش و پس چپ و راست بزریر پای او شد سایه پنهان ز سه نور خدا ظل است
--	--

حضرت مولوی صاحب ثنوی میفرماید که دومی در سر میدان شمس تبریز که هنوز من اورا نمیشناسم خاتم عمان مرا اگر
سوال کرد که مرتبه محمدی بلند ترست یا مرتبه منصورى و با یزیدی مرا ازین سوال چنان
آمد که دو دیبانه از زمین بر آمد و با همان رسید که اطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم در پیش
عجب سوالی میکنی محمد کجا منصور و با یزید کجا هیات هیات گفت پس چونست که یکی میگویی
انا الحق و آن دگر میگویی سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمد میگویی که ما عفاک حق معرفتک
و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسه قابلیت منصورى و با یزیدی تنگ بود به اندک شرابی
از سر برد رفت و قلم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود که از نمخانه فیوضات الهی

هر چند شرابا تا آتشی ریختندی بل من مزیدی زنده از جسد باقیات یکه از رنگ صافش ناقص آمد	لطم قادم شد از شراب ازل مست لم یزل یکه از بوی دروشش غافل آمد یکه از نیم جسد گذشته صادق
--	--

یکه از یک صراحی کشته عاشق
 مے و مخخانه و ساقی و خسار
 نهی در یاد دل رند سرافراز
 منقبش بزبان شیخ عراتی میفراید
 ذرات کاینات اگر گشت منظر م
 اشباح انس چسبیت نگهدار سپیکرم
 کان کریم شمه از لطف گوهرم
 در پیش آفتاب ضمیمه منور م
 گر برده صفات خود از هم فرودرم
 آن آب چسبیت قطره از حوض کوشرم
 یک نغمه است از نفس روح پرورم
 در من بدن که مجمع بحرین اکبرم
 بل اسم اعظم حقیقت چو بنگرم

یکه دیگر فرود برده به یکبار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 از نیجاست که زبان هر بقیش در بیان
 خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
 ارواح قدس چسبیت نمودار معنیم
 بحر محیط رشمه از فیض فاضلم
 از عوش تا بفرشش همه ذره بود
 روشن شود ز روشنی ذات من جهان
 آبی که زنده گشت از و خضر جاودان
 وان دم که ز وسیع همی مرده زنده کرد
 بحر ظهور و جبر بطون و قدم بهم
 فی الجمله منظر همه اسماست ذات من
 و چون عشق مجازی که عبارت از افراط

محبت است و آئینه نمایش عشق حقیقی است جز از حسنی که ظاهر در منظر انسانی باشد که پرتو
 حق مطلق است صورت نه بند و خواه آن منظر وجه باشد یا دلبری عدیم اللحمه نظم

گفت دلدار در آینه ز خسار من
 خدای در دو جهان دوستدار صورت خود

بجد اینک می گفتش آرمی بجد
 بر غم که نظران بنده باش و کار خدا کن

و آئینه دل او موصوف است بهت لایعنی لایعنی و لاسامی و لکن سبعتی قلب عبد المومن

که ام دل منظم	آن دل که گشت ناپروامی دل	شد رستی غرقه در بای دل
آن دل که آسانا بر ترست	آن دل که بر جان بر گوهرت	هر آینه جز بصورت حسن تام

که منظر انسانیت متفرق نگردد زیرا که نشاء عشق و محبت جز نسبت نیست پس آئینه اول

انسانی را که محیط همه است لائق صورتی تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد
و اگر نیک نظر کنی خود بود که خود با خود عشق باز و با غیر سپرد از د

رباعی

چشمش بگر که مست لبهای خود است
خود بین چشمش است اگر چشمیم
خود ساقی لعل فسح افزای خود است
چون می بنیم که در تماشای خود است

که همین عشق مجازی باشد که از غلب صورت معشوق که آئینه جمال حقیقی است چون
یقین عاشق را بسوزد و بی مزاحمت غبار اغیار اعتبارات و حجت نبیاتی خود بخود
عشق بازمی کند حقیقی گویند و هر امر و حالی که بسبب اعتبارات از حقیقت متمایز گشته باشد
چون قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت نماند پس خود عاشق باشد و خود معشوق لیلی
عاشق خود است و معشوق خود و مجنون در میان بخود

رباعیات

گفتم که کراے تو بدین زیبایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
گفتم بزار دل ترا دارم دوست
گفتم خنجر راه وصال از که گیت
بجهم و حیجونه چه اقرار است
دو عاشقند و دو معشوق در کین و کجان
گفت خود را که خود منم کیتانی
هم آینه هم جمال هم بنیانی
در خنده شد از ناز که این شیوه بگوت
فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست
بزر پروده مگر خویش را خریدار است
ولی تصور اغیار محض پسندار است

نظم

عشق مجازی که شود غرق حسن
صورت محبوب تجسلی کند
برق زند شعشعه برق حسن
قبله مجنون رخ لیلی کند
گرد و ازان روی محبت بنام
چون شود او غرقه حسن تمام

<p>بهر محبت چو شود موج زن کو کبک عشق بر آرد علم محض حقیقت شود آنکه مجاز دید اول رخ خود بین مدام ناظر و منظور خود و خود نظر آینه و مردک دیده خود</p>	<p>محو شود شایبه ما و من دل بکشد در سهستی قلم دیده دیگر شود از دیده باز چشم دوم عکس رخ این تمام خود شده آینه خود آینه گر دیده خود و عکس خود و دیده خود</p>
<p>ولمذات آئینه بدی و حضرات اولیا</p>	

لطم

<p>محرمان سراچه قدسی پادشاهان تحت روحانی شاهبازان در قفس مانده می نخورده شده بومی مست بار محنت کشیده چون ایوب جان انا الحق زمان و تن بر دار بن و بیخ خیال برکنده</p>	<p>لوح خوان سراچه قدسی غوطه خواران بحر سبحانی پیش بینان باز پس مانده دوست نا دیده دل بداده بست زهر فرقت چشیده چون یعقوب فارغ از جنت و گذشته ز نار گشته آزاد و همچنان بنده</p>
--	---

مجلس اول

حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوٰة والسلام که انسان العین حقیقت ایشان اقتباس نور
از شکوه حقیقی کرده بجهت مشاهده پر تو حسن مطلق نظاره جمال دلربایان موش میگرداند و مرغ دل
در اوقات مختلفه از دانه های خالی دلربای ایشان قوت لایوتی همیامی ساخته از آنجمله
چون طوفان محبت زور آورده بمسطوق و فارت التوراب محیط عشق از عین جعفر که دریاست

<p>پیر گوهر بر جو شید و بجائی رسید که بزبان حال از زبان قاسم الانوار میفرمود</p>	
<p>باز دست عشق عقلم را گریبان میکشد</p>	<p>باز جان را بر سریر غر سلطان میکشد</p>
<p>لابن الفارض</p>	
<p>همی عبرت نمت به جومی نمت</p>	<p>سجرت ادوا مالی اودت</p>
<p>ادالی که چه میگوید بزبان فنا فی میفرماید رباعی</p>	
<p>گه اشک شود شعله فروزدل من</p>	<p>گه آه کند زیاده سوز دل من</p>
<p>القصه بگشت در دلبه در مانم</p>	<p>امروز مباد کس بر و ز دل من</p>
<p>لابن الفارض</p>	
<p>فطوفان نوح عن نوحی کا دمع</p>	<p>و ایقا دیزان الخلیل کلوعه</p>
<p>رباعی سحریت دلم که بومی خون آید از</p>	<p>صد شعله بروی فزون آید از و</p>
<p>صد بار چ آب و آتش نوح و خلیل</p>	<p>تا چشم بهم زخم برون آید از و</p>
<p>عشق آنحضرت دست در گردن من امام جابر جیان کرد و ما در او را به عقد نکاح خود در آورد و بر میت او مشغول شد و در فضل و کمالاتش مرتبه رسانید که اقصای کوشش الفطار را بدید و تفصیل علوم تجزیص حکیات چنان شد که آنچه حکما در کیتش جبران بوده اند و حکمت او بیان نتوانستند اند کرد و بجای میت قایل شده اند جابر حکمتش را گفته</p>	
<p>موضع حضرت امام جعفر و امام جبان</p>	
<p>روزی سرگرب بیان تفکر فرو برده بود و متامل نشسته حضرت امام جعفر بر سر او آمده پرسید که در چه کاری غرض کرد که میخواستی که تحقیق کنم که از چرند و خرند و پرنده کدام بیهوشی نهند و که ام بچشم آوردند امام فرمود که محتاج بدین مقدار فکر نیست بنویس که گوش هر حیوان که مرتفع است بچشمی آورد و گوش هر کدام که</p>	



بیضه می نهد ذک تقدیر الغریز العلیم بار با آنکه نروده است
 چون گوش منخض است و بسراو چسپیده بیضه می نهد و گوش خفاش با آنکه پرنده است چون
 مرتفع است و بسراو چسپیده نیست بچی می آورد و تفصیل علوم امام جعفر صادق از شرعیات
 و حکیمات و جفر زیاده از آنست که در چیز بیان آید در تاریخ سنه احدی و حسین و مائمه از
 هجرت رحلت نموده در گورستان بقیع مدفونست

مجلس دوم

مرکز و ائمه نون انظر و مایطون شیخ ذوالنون از کمل او یا بوده روزی در شنای سیر بکنار جونی رسید و
 تجدید وضو مشغول گردیده مشاهده فرموده که عقربی در غایت اضطراب انیظرت انظر
 میند و نگاه ضغدی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دوید و ضغدع آب با آمد
 و او را از آب گذرانیده عقرب از پشت او خود را بینهخت و در آن شد شیخ با خود گفت که بزر
 ستری هست از عقرب که درم روان شده به درختی رسید دید که جوانی مست لایعقل درخت

زیبائی در سایه آن درخت خلیفه و استفراغ کرده از نیت غرقب زرد و از انظر
 ماری سیاه متوجه اویند شیخ با خود گفت که اگر معلوم شود که بقصد او میروند و ضرری نخواهد
 که بد و رسانند بدفع ایشان مشغول شوم ما را از انظر و عقرب از نیت اتفاق بهم
 رسیده اند که دم بر سر مار دیده و نشتر می فرو برده فی الحال ما بر خود چسبیده و مرده
 و کرم از همان طرف که آمده بود باز گردید و همان کیفیت بجا و نیت ضضع از آب گذشته
 حضرت شیخ عاشق شده و بیکبارگی از دست رفته گفت آئی در اول که اینجالت مشاهده
 کردم غمگنم مگر این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حق نگمده ارادت ز ثانی الحال
 مشاهده کردم چون غم خورده بود حیران مانده ام از اینجالت جواب آید که مگر لطف ماهین
 نگمده ار تو انگران اعمال ست سوگند بعزت و جلال احدیت که در ویشی و تو انگری اگر قصد
 عالم عشق کنند در دست در ویش بهیمنی باشد نیم سوخته و در دست تو انگر چرغی باشد
 بر افروخته نیم عنایتی که از مشرق عشق و شمال حسن لا تقنطوا من رحمة الله لوزو نیم سوخته
 در ویش را بر افروزاند و چراغ تو انگر را بنشانند ع بردند شکستگان ازین میدان گوی بیت
 نه همه زهد مسلم میخوند هیچ در درگاه او هم میخوند حضرت رسالت فرموده که
 بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند ایشانرا بهشت برند چون بجهت رسند باز گردانند و بدو
 برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ باز گردانند بهشت رسانند بیت

حجاب ظلمت اورا بهتر از نور
 ز نور ابلیس طعون ابد شد
 چون خود را بنیاند روی چو سواد

کسی کوفتد از درگاه حق و دور
 که آدم را از ظلمت ضد بدو شد
 اگر آینه دل راز و دوست

شیخ از آن حالت برگردان جوان میگردد و اشعار میخواند و مضمون آنحال را باز میرواند
 ناگاه آن جوان از خواب مستی در آمد و نظرش بر حضرت شیخ افتاد بغایت شرمسار شد
 زبان بگذرت بکسب و شیخ فرمود که تو چه خبر داری چون آن جوان کیفیت استفسار نمود شیخ فرمود



در میان خاک و خون گردان
 سنگ کی آن لعل آتش گون شده
 ریگ گشته دانه تسبیح آب
 آنکه تاجش آتش است تحت آب
 گاه در مسجد فاده گاه دیر
 گوی چرخ فلک گردان ازو
 بر فراز طارم دنیا شست
 بر شوی تا صبح دم در جستجوی
 کرسی قدش دو دم صف شکن

ظره زره گشته سرگردان
 آنکه در خون نشسته از غمش
 خاک در سودای او بخورد و خور
 روز و شب در جستجو با می بود
 در هواش گشته آتش برق بر
 سحر بر کف نقد دل آورد پیش
 آن فرشته کش بسی فرو به است
 خاکه ان دهر در چنگال او
 وان دگر آتش سپی یک پزیر

که آن آفتابی که در هوا می عشق
 کوه را در لاله پنهان چرخش
 در غم او کوه را دل خون شده
 باد همچون آب غلطان سوسو
 بهر او بر آب و آتش ز مضطرب
 بهر خدمت چرخ را غم پیش
 تا به غروب از شرق سرگردان ازو
 خیر و شر هر یک پری از بال او
 از برای او بود تسبیح گوی

<p>متصل فی این برش با آن گر دانش اوقات صرف نخوان چونکه فارغ میشوند از ذکر او خواهند و طور و خواهی ترک و</p>	<p>یک با هم هر دو چون شیر و شکر جلوه گر بر کر سئ نور آن دگر بار دیگر می فتد در فکر او حمد او گویند و مدح او همه</p>	<p>گاه ذاکر گاه گشته محو آن زیر ایوان سوم طاقش مقرر چارمین و نهمین و نهمت و شش نیست خالی هیچ جا زین زمره</p>
---	---	--

بدین نوع از نور افق که ممر نزول فیض فرشته هندی طور که از عناصر بجای خاک از طبائع
بجای سودا و از عناصر بجای خار سیاه افتاده زحل را گردانیده و ممر نزول فیض فرشته
ترک و ش که از عناصر بجای آتش و از طبائع بجای صفرا و از مواد بید بجای غمقرب زرد
افتاده میرخ را ساخته و ممر نزول فیض فرشته با فرو بها که از عناصر بجای آب و از طبائع
بجای بلغم و از مواد بید بجای ضفدع افتاده شتری را گردانیده و ممر نزول فیض آن شتر
یک بال از آتش و یکی از برف که از عناصر بجای هوا و از طبائع بجای خون و از مواد بید بجای
انسان واقع شده یعنی آن جوان عطار در ساخته و ذوالنون را کیفیتی تشابه الاجزا
گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده و بزنج موسوم گشته که نفس ناطقه اینجا عبادت
از دست و بجای آفتاب افتاده و لهذا مقارنه عطار در با آفتاب واقع شده و بردست
آنحضرت توبه کرده و یکی از نهمت تنان گردیده چه این قاعده مقررت که هر منظری که هست
ترتیب از اسمی میباید و عمل بر طبقه او میکند فاما موانع وصول بدرجه کمال بسیار است
مثلاً در فصل بهار اسمی مدد و معاون حرارت هوا بود و در رسانیدن اشجار کمال از بار و
اشمار اسمی دیگر که در انوقت تقویت برودت میکند سر راه بران گیرد و معاونت سرانجام
و آن از بار و اشمار را در باید و به عکس همچنین حضرت حق ملائکه را بر عالم موکل گردانیده
پس ملکی که تربیت منظر می کند ناگاه ملکی دیگر که در انوقت و فعل اقومی است منع عمل
اول کند و تربیت او مشغول گردد و او را طوری دیگر سازد و از ان جمله ملکی که زحل ممر
نزول فیض است نیز است که آن جوان را تربیت کند در صورت ماریا در آمده خواست که

اور از خمی زنده و رقیقه حیات را از و قطع کند یعنی حرارت عشق را از نشأه او سلب نماید و بمقام
 بنی آتشی که فی الحقیقه عبارت از است رساند ملکی دیگر که میخ ممر نزول فیض اوست در صورت
 عقربنی ظاهر شده همچون آتشی معاونت ملکی دیگر که زهره ممر نزول فیض اوست بدو رسیده
 و منع عمل اولین که طبیعت مرگ دشت کرد پس آن جوان که در بدن انسانی بجای روح حیوانی که در
 محل او واقع شده افتاده آئینه شیخ واقع شده که در پیکر انسانی بجای روح نفسانی که در
 دماغ است افتاده پس همچنانکه اشعه روح نفسانی مادام که از آئینه روح حیوانی بزرگردد و عکس
 در دم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد و صفات سبعة ثبوتیه سمت ظلمت نخواهد
 همچنین بحکم المومن مرات المومن تا آن جوان آئینه عشق شیخ خواهد گشت حقیقت عشق بطور
 نخواهد رسیده اینست حقیقت عشق شیخ بران جوان و عهد کردن و نیت حقیقت یکی از
 هفت تنان شدن و ابد علم بچنانق الامور در تاریخ سنه احدی و تین و مائه وفات کرده
 مجلس سوم تیر عظم سپه سلاطین عالم ابراهیم ادهم کتیش ابواسحاق و نسب ابراهیم
 بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی است در ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان
 و مذکور به زبانت در محلی که بقه الاسلام مقام و مستقر سر سلطنت او بود شبی بر بام قصر

<p>خوابگاهش آواز پائی شنیده رباعی چون کشف شدش حقیقت حق تبسام بشنید صدای فادخلو باسلام</p>	<p>آن شاه سر بر فقر و سلطان انا از بام سرای دل که قصه شایه است فرستاده که معلوم کند که چه کس است دیدند</p>
---	--

شخصه اجنبی بر بالای قصر ایستاده چون از احوال پرسید ندگفت شتر می گم کرده ایم بوم
 سلطان فرمود که شتر را بر بام می طلبی مردی سرگشته عجبی گفت که کار تو ازین غریب تر و
 عجیب است که خدا را می طلبی بر بالای تخت با این همه سباب سلطنت از بسبب و شتر زخت
 و بخت ازین سخن و غدغه در خاطر سلطان پدید آمد و متامل و متفکر گردید صبح آرزو که
 بار عام شد شخصی باشکوه در میان انقوم انبوه از گرده راه پیش تخت شاه آمد سلطان فرمود

کہ چہ سچو ہی گفت لفظہ نچو اہم کہ درین رباط فرود ایم کہ ہمراہان من در عقب اند چون برسند سلطان گفت این خانہ من ست رباط انچین نیباشد گفت پیشتر ازان کہ بود فرمود ازان پدرم گفت پیش ازان فرمود ازان پدر او گفت آن پیشیناں کجا رفتند فرمود ایشان چند روز در پناہ نشستند و بعد ازان رخت بر بستند و حضرت قاسم الانوار حسب حال ایشان فرمودہ

ہر یک دوسہ گامی بدویدند و رفتند	گر مرد خدا بود و گر مست ہوا بود
---------------------------------	---------------------------------

گفت رباط انچین باشد کہ یکی سے آید و یکی میرود این سخن گفتہ و برگزیدہ و برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان ازان درخشیدہ و ہیکلگونہ تسکین حرارت آن نمی شد جنت دفع آن غم و الم غم شکار کرد و آہوئی را جدا ساختہ بہ تیر گرفت آہو پس نگاہ کرد و بزبان حال گفت کہ ترا برای ہمین کار آفریدہ اند کہ مر نیست گردانی ابن ادہم را از شکار ازان خطرات و تنگ بسیار در پناہ درمی بروی او کشادہ شد و فی الحال از عقب آہو برگشت مصراع

این نہر نازک بہین شیر شکار آہوئے	خانہ دل را از تاج و تخت خالی ساخت و
----------------------------------	-------------------------------------

خود را از اسپ ہمیداخت بشان خود رسید کہ گو سفندان میچرانید تاج مرصع و جامہ بزرگ را بدو داد و گو سفندان را بدو بخشید و جامہ پیشین طاقیہ ندین اورا پوشیدہ و از بہت بلندگفتہ

رباعی یارب خرد امین ارزانی او	و اخلاص ندر امین ارزانی او
-------------------------------	----------------------------

خاک در خود را بہین ارزانی او

ز یاران منقطع زد و ستان و	غریب و عاجز و بیمار و مجبور
---------------------------	-----------------------------

زمانی از غم دل باز گوید	فقیر و بیکس و مجبور و کجا
-------------------------	---------------------------

نہ یاری فی دیاری فی مکانی	نہ جسمی و نہ روحی و نہ جانی
---------------------------	-----------------------------

بہین چون او فادہ ابن ادہم	یا دیاران قدیم تجھ بیص آنکہ آرام دل و موبس و ندیم او
---------------------------	--

بودہ و مدتہا بودہ کہ تعلقی غریب داشتہ نالہ میگرد و بہای ہای میگرد و میگفت بہت

یارب کہ میر و زول ناتوان با	پیش حبیب قصہ در دہنان ما
-----------------------------	--------------------------

	گوگو با عصمت برای او گفت بہت
--	------------------------------

ز سجد و ستان سخن شد ز رون سینه جان من | فراق بهشتیان سوخت مغز استخوان من

چون یک زمان از اشتغال ناره حزن و اندوه بسوختی و دمیدم از آه دردناکش مجر سینه
برافروختی باز در بامی فقرش در جوش آمدی و آبی بر آتش زومی و میگویند چون از بلخ نموت
نمود او را پسری شیرخواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید که پدر من کجاست
مادرش کیفیت باز نمود و گفت میگویند که این زمان در کله معظمه است پسر را چون آرزوی
دیدار پدر بسیار بود با اتفاق مادر غنیمت نمود و سنا دی کردند که هر کس را داعی حج است او
و راه میهم کو قدم در راه نه چهار هزار کس بر او و راه او غنیمت کردند چون بمقصود رسید
در حرم جمعی درویشا را دید پرسید که ابراهیم او هم را شناسید گفتند شیخ ماست و بطلب میهم
رفته چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت تحمل آتش نبود که صبر کند که پدرش از صحرا
باز آید بر اثر او صحرا رفت پیری دید پشته میهم گران بر پشت بسته می آید گریه بر او
مستولی شد اما خود را بر و ظاهرا نگردد و آهسته از عقب او میرفت تا آنکه میهم را با باز از نگاه
و بفرخت و نصفی بهای آنرا تصدق کرد و نصفی را مان ستانید و جهت درویشان
آورد پسر منزل آمد و شرح حال بهادر گفت و روز دیگر بطواف آمد و در اشامی طواف
بر پدر سلام کرد و ابراهیم نیز در او نظر کرد دیاران ابراهیم را عجب آمد چون از و بکرات
شنیده بودند که در صاحب جمال نظر کنید که مبادا تفرقه وقت باز آرد چنانکه حکیم سنائی

گفته است **سنگ در بستان که آخر کار | نگرستن گریستن آرد با**

چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمت الله یا شیخ ما را فرمودی که در بیج امر و نظر کنید
و تو امروز در غلام صاحب جمال نگرستی چه حکمت است ابراهیم گفت چون از بلخ می آمدم
پسری شیرخواره داشتم چنین دادم که این آن پسر است روز دیگری از یاران ابراهیم بسیار
قافله بلخ رفت خیمه دید از دیار زده و کرسی زرین نمانده و آن پسر نشسته و قرآن میخواند
و میگفت آن درویش نصحت طلبیده در رفت و پرسید که پسر گیتی گفت من پدر را

نمیدانستم که می روز نمیدانم که اوست یا نه و می ترسم که اگر سپهرم بگریزد که اواز ما که میست
 پدر من ابراهیم اوجم هست و ما در هم آمده است در ویش گفت بیاید تا شمارا پیش او برلم ایشان
 با در ویش روان شدند ابراهیم در رکن بیانی نشسته باز خود را دید که با ایشان می آید چون
 نزدیک ابراهیم رسیدند زن فریاد بر آورد و پسر را گفت پدر تو نیست مادر و پسر و یاران
 همه در فغان شدند پسر را دید ابراهیم جوانی آنچنانکه جامی از دوده نشانی تنه می

در آمد از درش ناگه جوانی
 هایون پیکری از عالم نور
 ربوده سر بر حسن جمالش
 به آزادی علامش تازه شمشاد
 فروزان لمعه نور از جبینش
 بکمل نرگش از سر مه ناز
 ذوق چون سببی از غنچه مطوق
 بگل خال رخس از شک داغ

چه میگویم جوانی نه که جاننی
 باغ خلد کرده غارت حور
 گرفته یک بیک غنچه و دلالش
 کشیده قاتش چون سر آزاد
 سه و خورشید رار و بر زمینش
 ز مژگان بر جگر بانا و ک انداز
 ز سبب آویخته آبی معلق
 گرفته آشیان ز غمی باغی

ابراهیم او را در بر گرفت و بانگ دل از دین برگرفت گفت ای فرزندی که دام دینی گفت بر دین مصطفی صلی الله
 علیه و آله گفت الحمد لله تعالی پس گفت قرآن دانی و چه خوانده بعضی پدر رسانید پدر از آن خوشحال شد لطم

برومی او پدر چون دیده بکشاد
 جمالی دید از حد بشر دور

زیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
 ندیده از پری نشنیده از حور

با خود ابراهیم گفت پیش از آنکه گرفتار شومی از ایشان جدا می اختیار کن بر خاست که
 روان شود ایشان فریاد بر آورد و ندونی گذاشتند ابراهیم دست دعا بر آورد و گفت
 آنمی اغثنی در حال پسر جان بداد لطم

چو آن زیبا جوان را جان برآمد

ز جان حاضران افغان برآمد

موضع ابراهیم اوهم و پس او



زبس بالا گرفت او از فریاد	صد او رگسجد فریاد افشاد	چنین کردند مردان زندگانی
ز کار افتاده بشنود تا بدانی	بیت را لکان دانند در میدان	تا فحاشی عشق با مردان چه کرد

بیدار گفتند یا ابراهیم آنچه حالت گنت او را چون در کنار گرفتیم مهر او در دم سراسیمه عظیم کردند آمد که یا ابراهیم

تدعی مجتنب و محب معنا غیبت	مار انوشی حلی به عالم در کش	کاند ریگ ل دو دوستی نایبش
----------------------------	-----------------------------	---------------------------

یعنی از دل بیرون کن غم دنیا و آخرت تر خانه جامی نخت بود یا مجال دست حضرت قائم الانو امین معنی تیرت

خانه و اپرد از از غیر حبیب دور انصافست یارده دله مصرع دلدار یکی یار یکی

گفتم یارب العزّة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو بشغول خواهد کرد یا جان او بر دار

یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد

بناک افتاده سر و میسر را	نخست از دور چرخ ناموافق	چو مادر آنچنان دید آن پس را
بران آتش که در دلش است پنهان	رهی بکشاد از چاک گریبان	گریبان چاک چون صبح صادق
فزون شد آتش سوزنده نه کم	بناخن رخنه در روی می کنند	ولی زان راه در چانش بر دم
بر سر بونی گزان شمشیر روان کرد	سمن را جلوه گاه از خوان کرد	بر امی شمشیر خور جوی می کنند
		به پینه از تقابن سنگ میزد

<p>طباچه بر رخ گل رنگ میزد بسوی فرق نازک بردو پنجه</p>	<p>ز سیم آنجا عشیق تر همیست ز زور پنجه او را ساخت بر پنجه</p>	<p>وزین بر لاله نیلو فرهی رست ز ریسمان سرو بستانز یک کرد</p>
<p>بچیدن نبات تا ز آفتاب کرد</p>		<p>پس بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته در عالم مثال</p>
<p>این چند بیت آن صاحب کمال کس بسا داد در جهان چون من گرفتار اینچنین آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین من چه دانستم که خواهی شد مستمکار اینچنین</p>	<p>این نیم یارب بدر و عاشقی زار این چنین نی ز سبتم رومی یاری نی زیار امید لطف دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم بر کبیا خبر فوت آن پس بر آن چهار هزارم</p>	
<p>که در قافله بودند رسید همه سرهای برهنه و سینهای چاک خاک بر سر در و ریختند زار و دین شوه پاره پاره جلگه چون ریزه انگه بر ریختند و بنوحه هیبات زنان می گفتند غزل</p>		
<p>یا و با و ایدل که وقتی نوبهاری داشتیم حسرتا که عرصه شطرنج این کهنه بساط روزگاری و فا از مار بودش ورنه ما</p>	<p>دیده بر راه سمند شسوار می داشتیم ما همین یک شاهزاده یا دو گاری داشتیم با وصال رومی او خوش روزگاری داشتیم</p>	
<p>و در میان این غوغا مادر نیز جان بسپر و زخت پهلوی بسپر و نظم خوشا عاشق که چون جانش بر آید</p>		
<p>هوای وصل جانانش بر آید همیکه دند نوحه نوحه گم را نور دیدند بهر تنش دست بسان غنچه کر شاخ سمن رست بر پهلوی بسپر در خاک کردند</p>	<p>حریفان حال او را چون میزند بسان نوحه گم آن سیمبر را بشتندش ز دیده شک باران برو کردند زنگاری کفن خست ندیده هرگز این دو کس از مرگ</p>	<p>فغان و ناله برگردون کشیدند چو ساز نوحه را آهنگ شدت چو برگ گل ز باران بهاران ز گرد و فرقتش رخ پاک کردند غمه یا صحبت جانان پس از مرگ</p>
<p>ابراهیم گفت تا عیال خود را چون بیوگان گمنی و فرزند خود را بجاک نپار می و شب بر خاکدان چون سگان نجسی طمع مذا که در صفت مردان نشینی این گفت و ناپیدا شد شعری</p>		
<p>ماگم شدیم در طلب حی لایموت</p>	<p>از ساکبان ره ندهد کس نشان ما</p>	

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام سنه ست و ستین و مائت و بعضی گویند در شهرستان لوط غاری بود در نجاسکن شد گفت ازین غار بومی غاری می آید که در نیشاپور در آن غار میوم آنجا در تاریخ سنه این و ستین و مائت و فوات کرد

مجلس چهارم

فارسی سوره بجان و تخت نشین قلمیم ما اعظم شانی در و آشام بزم مل من فرید سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم لبطامی است میگویند که از اول حال که در می بروی او از غیب بکشاد و جهت علی وادی مقدس طومعی شق قدم در راه نهاد منزل اولش تکیه انبیا بود و مقام دوم خطبه ابرار و در بر که ام یک روز فرار گرفت بعد از آن در مدت عمر از نرینه نگاه شطار قدم بیرون نهاد شعر

فاسم ازین می بخود میا که دریغ نهد جانب محنت شدن بر معدن شاد می

و هم فاسم الانوار در شان حضرت سلطان فرموده است

مست حق بود آن گزیده نژاد مست رفت از جهان کون و فساد

ایضاً فی شاه

سید پروان دین طیفور در شریعت رسید راهی یافت راه گم گشت و راه پرو هم گم	آنکه در عهد خویشتن بد فرد در حقیقت رسید ره گم کرد گم کند راه خویش انجام مرد
--	---

گسی سوال کرد از ابو موسی که این حضرت بچه عمل بدین مرتبه رسید گفت او را این دولت عملی نبود بلکه حضرت حق از محض عنایت خود بد و ارزانی فرمود و بعینت

این عنایت ازلی بود که ره بر رسیدیم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم

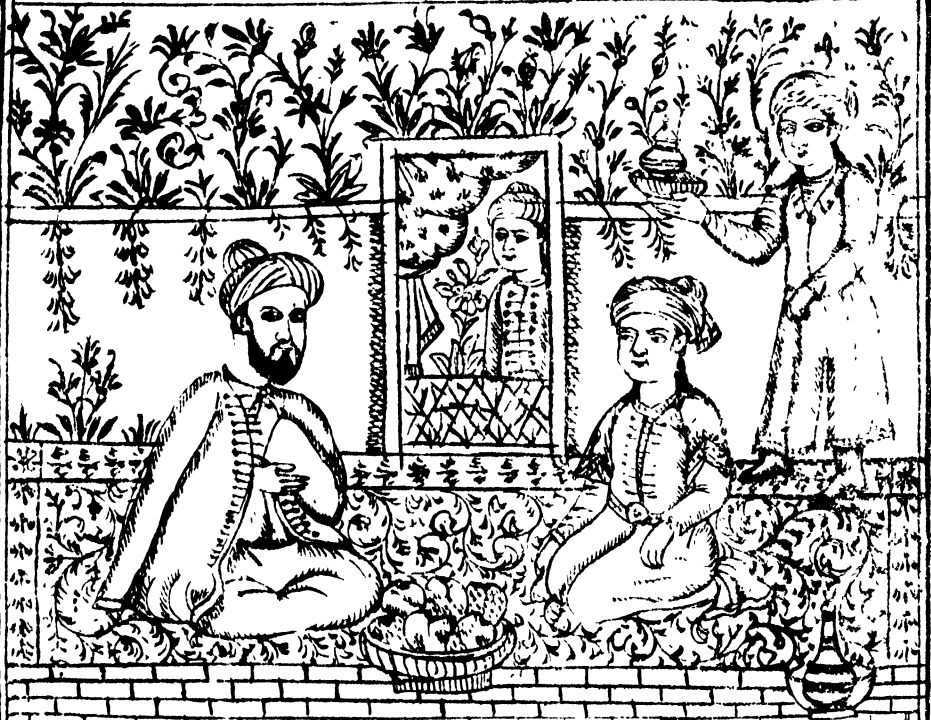
از اول جبال ملاحظه نامی که پدر او در سایه و یواری بر کنسار جوی که آب بیرون می آمده خواب کرده بود و چون بیدار شد سببی بر روی آب از باغ بیرون می آمد چون هوا گرم بود و دبان او از حرارت خشک شده سبب ابر گرفت و قدری از آن

خورد و بخاطرش گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی ازین سیب تناول نمود
 بدر باغ رود و بعد از رخصت خاطر را ازان فراغ حاصل گن چون بدان قیام نموده
 کسی که در باغ بود گفت که من باغبانی بیش نیسم خداوند باغ در بغد اوست بدین
 نیت غنیمت بغد او نمود و خانه آن عزیز را پیدا ساخت کیفیت حال را بد و گفت
 آن شخص چون آثار بزرگ و تقوی بر ناصیه او مشاهده کرد گفت مراد ختر نیست
 مگر او که و شمل و برگشته بخت ابد و ازل چنانکه میچکس او را خواستگاری نمیکند
 اگر تو اش بر نی قبول میکنی ترا بجل میکنم متفکر گردید و یک روز صلت طلبید و با خود
 گفت و شنید که در آن چنین صورتی اختیار کنی در عذاب افتی و اگر اختیار کنی
 استرضای خاطر او چون شود آخر الامر خاطرش بران قرار گرفت که قبول کند
 و عذاب آخرت نکشد و نفس الامر خود این دختر جمیل بود چون عقد نکاح در میان
 ایشان واقع شد آن عزیز را گفت که در وقتی که مرا بدین امر ترغیب میکردی عیبی چند
 شمردی گفتی که این دختر بدان تنصف است بیچ یک واقع نیست حکمت در گفتن سخنی که
 مطلقاً وجود نداشته باشد چیست گفت غیر واقع نیست گنگی و کرمی و کوری و شله او
 بدان معنی است که آنچه نباید گفت نیگوید و آنچه نباید دید نمی بیند و هر چه ناشنید نیست
 نیستند و بجائی که نباید رفت نیرود و پدربایزید سلطان ازان بغایت مسرور گشت
 و بعد از چند وقت حضرت سلطان بایزید استکون شد و از عدم بوجود آمد تفکر نمای
 که والده او چه پرہیزگاری بوده و او از چه نطفه حاصل شده پس بد آنکه حضرت حق را
 با او نظر داشت و او را بدین عالم برای کارگلی آورده و دانه معرفت خود را در زمین دل
 او پرورده و در اول جوانی و طغیان حقیقی خضرویه بن شیخ احمد بن خضرویه که از
 کبار مشایخ بلخ است و در خراسان مثل او در آن زمان کم بوده عاشق شد و چون آن
 جوان از روی صورت و معنی در حد کمال بوده و منبوق این بیت که شعر

عنوان

جان دل ما عاشق آن صورت و معنیست

چون صورت زیبای تو در حد کمالست



هر روز عشق آن حضرت در تراید میشد و حضرت شیخ فخرالدین در رساله فصل در انظار

از جالت نمی شکیبد دل
 حلقه در گوش عاشقان است
 از دو سال قد تو اسی دلدل
 موی فرق ترا از موی میان
 مانده زان غمزه در شکفتن من
 برگ گل از لطافتش غفلت
 اسی غم تو مجنا و دل من
 دایما بسته بلامی تو باد
 دل ما را فراغت از نجات

عشقتمی شوخ میکند پیوست
 در دو عالم گیسیت از سودا
 فرق کردن چشم و سر نتوان
 سوخت ما را چون موی بر آتش
 لبعلت که روی بخش نیست
 صید عشق تو شاهبازانند
 تا دلم هست بتلای تو باد
 و گرم قصد جان کنی شاید

میسر و عقل و می فریبد دل
 عکس بر مویت اسی بت رعنا
 نیست جز گیسوی تو بر خردار
 موی زلفت فراز بار خورش
 مست بیمار هست مردا گلن
 عاشقان تو پاکبازانند
 وز دو عالم غم تو حاصل من
 دیده را دیدن تو میباید

زندگانی من بجانانست
 عجز من بین دعای من بند
 خون شان بر تو همچو شیر حلال
 گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
 بر دل جان عشقان می بخش
 این چه لطفت اینچه زیبائی
 از جالت نخل شود خورشید
 در نیاید کمال بنیائی
 نیست بی رومی تو عارفی را

آتش عشق در دل ما جوی
 میتوانی به لطف دستم گیر
 فارغی از درون صاحب و
 ثابت ای خور زده باز گیر

غزل

بیم آنست که غم عشقت
 گر تو برقع ز روی بکشائی
 منتقطع میشود زبان مرا
 بیش ازین طاقت شکایائی

عاشقان ضعیف را اوجوی
 عاشقان از جان گرفته ملال
 کمن ای دوست هر چه بتوان کرد
 رخ باینما و جان می بخش
 ای ربوده دلم بر عنائی
 سر بر آرد دلم بشیدائی
 در جالت لطافتی ست کآن
 پیش وصف رخ تو گویائی
 جذبه اخلاص حضرت سلطان

مقناطیس دار از آهن دل سنگین آنچنان را بر بود و ازان آهن آینه ساخت و در و بر
 او بد است تا نبود در و آنچه نمود چون این دو بیت حضرت عطار قدس سره بیت

در عشق چون ام تو من باش
 گو یک تن را دو پیرن باش
 چند روزی بخلوتش بنشانند
 همه در عشق او فراموش کرد
 چون بسوزد هوای چپا پیچ
 عاشق و عشق و حسن و پاکبیت

ای پیوست گو دو تن باش
 که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود خواند بیت
 کاندران لوح سر عشق بخوانند
 هست عشق آتشی که شعله آن
 او بماند جز او نماند هیچ

چون جمله کیست در حقیقت
 چون ز ذوق و صفاتش بهیش کرد
 سوز و از دل حجاب سر حدشان
 عشق ز او صاف کرد گاکبیت

در آینه جمال آن جوان صورتی بپیدید که چون شرح آن کرد
 مرم میگویند شنید هفت بار از بسطامش بیرون که دنگفت مرا چرا بیرون می کنید گفتند بخت
 که با مردمی بدی گفت خوشا شهری که بد او بایزید باشد رباعی دل گفت غمی که محرشان نبود

بر هر فهمی این سخن آسان نبود
 فرمود که سی سال خدایر سطلیبیدم چون نیک نگاه کردم او مر سطلیبید نوبتی محضروید بر جوانی

در دهر چون کسی وانگه کافر
 پس ر همه شهر کای سلمان نبود

پس ر همه شهر کای سلمان نبود

فرمود که سی سال خدایر سطلیبیدم چون نیک نگاه کردم او مر سطلیبید نوبتی محضروید بر جوانی

هر زمان که پسر تاجری بود که ارادت تمام با آنحضرت داشت عاشق بود و در عشق خضر و یقین
سبحان و حیرت آنحضرت را دست میداد که اکثر اوقات بخود میشدند روزی از قرآن دریا

بکنار آید و بودند نظم
بزد و گفت بسلطان کیت بود
عجب فی غوغه دریا می شست
من و ما را آب اندازا اکنون
سهمه عذر هست و امتی بر کرانه
مرا گنجی و آن را عشق از است
که چشم من چو در پایست خونخوا
از آن صد شاخ خون از در آید
که داند قدر شبامی درانم
چو شمع جمله شب سوزد پیش
سیان ابر و آتش چون کرم صبر
مرا جان سوزد و دل باز نهد
ز پایم تا بسرد گل بمانده است
سرم گر چون قلم بر دنتن او
جفا زو و وفا از دل برهن
و گر عمر بر آید از هلاکم
که خود بومی و آوری مرا

که آمد ناگهان از دور جالی
گفتا خسته بی پا و بی سر
بر و خواص شوای مرد کز پز
که مجنون لیلی و لیلیت مجنون
چنان گم شو که دیگر تا توانی
که در چشم من آن گنج رو است
عشقش چون لیم در سینه خون شد
که آن شاخ از زمین دل بر آید
غم سحر از دل مجور پرسید
بسرباریم مرگ روز در پیش
عجب آید مرا این شکل من
و گر گشته شوم آواز نهد
منم دل بر وفایش چشم بر در
نیاید جز وفاداری ز من او
اگر یکدم بجاک من شتابد
همه بومی و وفا آید ز خاکم
گر تکی شیخ فرمود که در گنج زاویه انزو پایمی صبر در دامن فرا

ز خود بجان با عشق آشنائی
نه در بجام نه رمی نه در شست
مگر یا بیش در دریا می هر مز
دوئی بر خاست امر و از میانه
نه بینی خویش و گر بینی ندانی
وزان در خاک میگرد و چشم خوار
چنان رفت او که از چشم بر خون شد
ز بخوابی همه میرم چه سازم
در از می شب از بخور پرسید
دل چون آتش است و دید چون ابر
دل او سنگ و آتش در دل من
ز بس خون که غمش در دل بمانده است
وفایش در دلم چون چشم بر سر
و گر از بخورم برد سر از تن
بجز بومی و وفا چیزی نیاید
الا می دیده پر خون باش ز غم
غمت

شاید نه شسته بودم و خاطر بخوشتن مشغول در نسایم فرو بسته از خروج و دخول ناگاه
یکی دست آهسته آهسته بر در زد نظم
صوت در بر زبان قرع هوا
از ره گوش هوش گفت فرا

خیز و بکشی در که یار آمد
 بخود از جامی خویش جبرستم
 اندر آمد ز ماه تابان تر
 کافقابه در آمد از درین
 ده که بس خوب و دلکش آمد
 ملکی یا پری بته یا حور
 لب لعلش که روزم لبیک
 سوزه بر کند و ساعتی نشست
 خیل حسن تو ملک جان بگرفت
 کافرم که ز خود خسته دارم
 سرا داد استانه در تو
 جز تو از هر چه بود بگدشتیم
 تا ز عشق تو مست و حیرانیم
 که دلم را بدان بخوابد خست
 از تو در جان نیاز و در دل آرز
 تو زنا فارغی و ما دایم
 نیست انجام اگر چه بود آغاز
 آخر ای آفتاب مهر افروز
 گرا بانت کنی و گرا غراز

میوه از شاخ دل بار آمد
 بکشودم درش چون بنمود
 وز سهی سوسه بس خرامان
 بر رخش همچو مویش شغفتم
 هر جا مر جا خوشش آمده
 تا جهانست مثل تو قمری
 کرد اشارت که السلام علیک
 گفتم ای آرزوی جان پرست
 صینت عشقت همه جهان بگرفت
 تا بگو شمع حکایت تو رسید
 منتظر تا رویم در سه تو
 تا بسودای تو گرفتاریم
 ره پستی خود نمیدانیم
غزل
 شب اندوه من نگر دور روز
 بر درت سر بر پستان نیاید
 مرغ جانم ز آشیانه تن
 سایه بر من ضعیف انداید
 بعد از نیم ز خویش دورم

بجبر گشت عقل سرستم
 در جنت بروی من بکشد
 سایه غم برفت از سر من
 مست و حیران شدم بدگفتم
 آدمی را چنین نباشد نور
 در نیاید بد لبر زوری
 آن ز خواب غرور خوبی ستم
 قبله مقبلان سر کویت
 تا بسودای تو گرفتارم
 و گرا از دیگران سخن نشنید
 تا بگو می تو را بهر گشتیم
 سر و سودای خود بکجا دایم
 تاب عشق تو آتشی افروخت
 ای شده چشم جان بزمی تو با
 تا نه بینم جمال روی تو با
 در دلم آرزوی عشق ترا
 جز بکویت نمی کند پرواز
 از تو ما را بسر نخواهد بود
 تا نگرود و دیده پرده راز

سالها شد که با او در سخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن گویم غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم

زبان با خلق گرفتست و دل جامی دگر دارم

جانان

<p>خرمان هر طرف سروی و جان من نیاساید مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ورنه طیبیا خویش را زحمت بده چون نخواهم شد ترا اگر رای خونریز من مسکینست بسم الله به بازار تو دل را من خرید یک نظر کردم نمی اندیشی از دهمای سرد من که میگوئی</p>	<p>که من این خار خار از سر و بالای دگر دارم نمی بینی که در هر دیده دریائی دگر دارم که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم چه می پرسی ز من جانانه من را می دگر دارم که من یک نظر دیگر که کالای دگر دارم که در هر کوچه خسرو باد و پسیای دگر دارم</p>
---	--

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را خواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می بینند
 و نه بدان چشمی که مردم می بینند بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لائق ذات خود خلق
 کرد گفتم راه تو چو نیست گفت از غیب بریدن و صحرائی شهادت نور دیدن و در نیغنی

<p>گفته صاحب گلشن یکی ازهای هویت در گذشتن</p>	<p>دو خطوه پیش نبود راه کسا دو م صحرائی هستی در نوشتن</p>	<p>اگر چه ارد آن چندین ملک حضرت سلطان را بعد از فوت</p>
--	--	--

کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی که بدگاه
 ملکی رود او را گویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند دریشا پور عجزه بود عواتی تمام
 از درها سوال کردم از دینی برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند
 چه آوردی گفتم آه مرا همه عمر بدین درجالت میگردند که خدا بد اکنون میگویند چه
 آوردی گفتند راست میگویند از آن باز شوید از دیگری بعد از فوت او در خواب پرسیدند

<p>که آنجا همه چه میباید آورد گفت شیخ عطار آورده نظم طاعت و جانان بسیار</p>	<p>سوز جان در دل منیر سی</p>	<p>علم هست آنجا که گوار است ز آنکه این آنجا نشان ندی</p>
--	------------------------------	---

درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون مقصود رسید مردمی دید بکلمه حدیث
 خیر الایارة فقد المزور و در عالم دیگر از خیمان و در زبان در دهانش همین قدر بگشت
 که پرسید از کجائی آن درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم بلا زمت

تخت نشین اعظم الکبریا و الهی بایزید در جوابش گفت که سی سال است که من طالب بایزیدم
و درین مدت هر چند طلبیدم از او اثری ندیدم و حضرت عطاء الدین فرمود که

<p>بیان عطاء الدین که بایزید غریب گفت مرد آهسته بنام جوابش داد شیخ عالم افزا بسی جسم ولی گردش ندیدم اگر عمر می درین وادی شتابی</p>	<p>غریب در بزد چون آشنائی بدو گفت انگونی که کجایم بوی بایزید از دور جانی که من در آرزوے بایزیدم نمی بینم مگر از چشم باشد</p>	<p>برای بایزید آمد ز جانی بفکرت ایستاده بود بر پای غریبم آدم مجرب تقائی که امی درویش سیست لاف نمیدانم چه افتاد و کجا شد نه خود را و نه او را باز یابے</p>
--	--	---

وفات آنحضرت در سنه احدی و ستین و اتمین پوده و قبرش در
بطام است و درین سال المعتمد علی الله و هو النحاس عشرین خلفا العباسین پس پیش جعفر
و لیعهد کرد و المفوض الی الله لقب داد و اعمال مغرب تمام مصر و شام و جزایر و موصل را
به داد و درین سال نصر بن احمد را برادر آنحضروالی کردند و ابو احمد را ناصر الدین الله
الموفق لقب دادند و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمودند

مجلس پنجم

غرقه در بای مواع حسین بن منصور حلاج از بیضا بوده که شهرت از شهرهای فارس
سلطان ابو سعید ابو النخیر فرمود که سنجبل الارواح نور علی نور حسین منصور در علو حال
بود در عهد او از مشرق تا مغرب کسی شمل او این و ادومی را نمیپوید و شیخ فرید الدین عطاء
فرموده که واقعات غریب و حالات عجیب و شت همه در غایت سوز و اشتیاق و همه در
تشدد و دور و فراق است و بیقرار و شوریده روزگار بود او را تصانیف بسیار است
بر الفاظ مشککه در حقائق و اسرار شیخ عبدا لله خفیف که از کمال او لیا بوده که حسین منصور
عالم ربانیت و شیخ نشلی که از کبار این طائفه است گفت که من و حلاج هم شریکیم او یونانی
خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت و مقرب حضرت باری یعنی خواجہ عبدا لله انصاری

فرمود آنچه منصف و گرفت میگفتم او آشکار من منصفم نقل است که جماعتی از زمان او که در بغداد بودند
 حلول و الحاق او داشته اند خود را حلاجی می گفته اند سخن او فهم ناکرده بر کشتن و سوختن
 به تعلیه مفتخر و مباهمی میبود چنانکه در پنج همین واقعه فتاوه بود و کس را فاما از کجا تا کجا
 کلا و ماشا که ایشان را حال منصوری بوده باشد فرقت میان انگشتی که آتش در و تصرف
 کرده باشد و او مخلوب آتش گشته که مطلقاً انگشت در میان نمانده باشد و میان انگشتی
 سیاه که مطلقاً آتش در و تصرف نگرفته باشد آن انگشت که تمام آتش شده و رنگ آتش
 گرفته و خاصیت آتش در و ظاهر شده اگر گوید انا النار بغور آن سخن میتوان رسید و پروا
 شمع او میتوان گردید فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمیتوان شنید نظم

گفت منصوری انا الحق و برست	گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا الحق زوز خود آزاد شد	وین انا الحق زوز خود بر باد شد
این انار العنته اتبه و عتب	وان انار رحمت الله ای محب

شیخ نجم الدین الرازی

ای شمع بن بجز چندین خندی	تو سوز دل مرا کجا مانده
فرقت میان سوز که جان خیزد	تا آنکه بریسانش بر خود بندی

شیخ فرید الدین عطار میفرماید در تذکره الاولیاء که مرعجب آید از کسی که رو دارد و آرزو
 که از او آوازی انا الله بر آید و درخت در میان چو اروا ندارد که از حسین انا الحق بر آید

حسین در میان نه طیبیت	توان بشنید این را از درختی	چرا نتوان شنید از نیک بختی
-----------------------	----------------------------	----------------------------

روزی در عالم بقراری در میان خواب و بیداری دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار
 بکشود و همچون شاهین تدر و دل او در بر بود و در خوش آمدن در یای پر جوش گویای
 خموش چون او را بد انحال دیدند از خود بیگانه ای او پرنیاز بنظم گفت سلامی ندانم چنین
 وان ندانم هم ندانم نیز من

ما شتم اندانم بر که ام	یه مسلمانم نه کافر سپ چه ام
------------------------	-----------------------------

بعینه مثل آنغلام که بیوش دارونی در جام کردند و چون بخودش بقصرش برودند آنچنانکه

عطار فرموده نظم	مانده بود او خیره عقل و جان	انی درین عالم بمعنی سنی دران
سینه پر عشق و زبان لال آمد	حال او را ذوق در حال آمد	چون نمی آمد ز بانس کارگر

اشک می بارید و میخارید سر
و کیفیت آن قصه چنان بود که دختر پادشاهی شیفته غلامی
شده بود و چون عشق دران منظر هنوز بر تیره خانه بر اندازی نرسیده بود و بر اخلاق او
بود مطرب را فرمود تا با او مجلسی آراسته و در میان شراب بیوش دارونی بکار برده و
غلام را در مغزشی به زینبگه و دختر پادشاه رسانید چون بیوش آمد جائی دید که هرگز پیشش
نرسیده تا صبح بعیش و سرور گذرانید میگویند که بعد از آنکه از جام پیاپی در پایان مستی
بتیاب گشت در خواب شد او را بر گرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار شد
دیوانه و از او حرکات صادر میشد چون ازان استفسار کردند چنانکه بهو گفته نظم

بخت دزد و جامه بتن چاک کرد	موی از هم کند و بر سر خاک کرد	قصه پرسیدند ازان سماع طراز
گفت تو اتم نمودم و این قصه بان	آنچه من دیدم عیان است خراب	بسیچس هرگز نه بیند آن نجواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت	بر کسی هرگز ندانم آن گذشت	هر کسی میگفت آخر اندک
با خود آمی و باز گوز صد یکی	گفت من مانده ام چون مضطر	کان همه من بوده ام یاد دیگری
زین عجب تر حال بود در جهان	حالتی نه آشکارانه نشان	نی تو اتم گفت نی خاموشی و
نی میان این و آن مدهوش بود	نی زمانی محو میگردد در جهان	نه از او یکذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جانی که ز کمال	پی نبردش بیچس در هیچ حال	کاشکی ای بی واقعه در خارج وجود

داشتی و محبوبی معین رایت حسن بر افراستی تا کسی راه بد و برودی و خود را بد و سپری تو دل

دلربانی دل تر من نا که بر بودی کاشکی	آشانی قصه در دم شنودی کاشکی
خوب خساری نقاب ز پیش رخ بردستی	بند به حسش مرا از من بر بودی کاشکی
ای درینا دیده بستم بنخست یک حس	تا شبی در خواب نامزم رخ نمودی کاشکی

دور پی سیرغ وصلش عالمی دل خسته اند	بودی اورا در همه عالم وجود می کاشکے
چون دلم را درد او در مان و جانز امرت	بر سر در دم دگر و روی فرو دی کاشکے
از پی بود عاقی زان جدا افتاد دم	در همه عالم مرا بودی نبود می کاشکے

دوران کشاکش عشق میبود راه بیابان حیرت می پیوید یکبار بر سر کوهی پائیش در گل بماند و
 نمایش خواب و خیالش باطل شد چشم او بر زخار سپر معصده که خلیفه عصر بود افتاد افتاد
 اورا آنجا آنچه افتاد و حسب حال او خواجه حافظ گفت نیت برقی از منزل لیلی بدخشید سحر
 او که باخر من مجنون دل نگار چه پشیمی از مهر برافروخت و رگهای جانش بسخت آفتاب
 حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعه لمعات کلیتش از مشرق جز نیت لامع گشت لیل

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طبع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد	اینم نقش در آینه او هام افتاد
غیرت عشق ز بان همه خاصان برید	از کجا سرش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز بی دوران نرو و چون پرگار	سر که در و ایره گردش ایام افتاد
زیر شمشیرش رقص کنان باید رفت	کانگه شده کشته او نیک سر انجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چادرتن	آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
هر دوش با من و سوخته نطفی و گریست	این گد این که چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله یفند و نظر بازو له	زان میان عاشق دل سوخته بد نام افتاد

برق عشق از محاب افاضت ماب غیب بدخشید و از مرآت حقیقت نامی حسن بتافت
 مجازش بحقیقت تبدیل یافت در آینه مقید جمال مطلق را بدید رخت از زاویه مجاز به صفا

حقیقت کشید با خود گفت نیت	بار دیگر باید مچتن ز جا	گل شی باک الاده
---------------------------	-------------------------	-----------------

وید که عاشق خودست و معشوق هم خود او در میان بخود آب وحدت از چشمه دلش

از روحانیت شیخ بویریدست و ولادت مشارالیه بعد از وفات شیخ ابو یزید به تیت بغایت بزرگ
 بوده اند و شیونامات حالات و تنوعات اطوار ایشان بسیارست روزی حضرت سلطان محمود
 از غزنی بلازمت آنحضرت رفت مطلقاً به سلطان اتغانت نمود و او بهت و حشمت او را در نظر
 نیار و از آن روز که تسلط لازم نشاء پادشاهی ست که پارس را به دکان صاحب جاهی غضب بر سلطان
 مستولی شد از روی تفرگفت چو نست که شما بقرآن عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت
 که حضرت حق فرمود اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولو الامر منکم و من از اولو الامر شمارا و اطاعت
 من شیخ در جواب فرمود که من در طبعیو الله چنان غرقم که به طبعیو الرسول غیرمسم تا و اولو الامر
 چه رسد بعد از صحبت سلطان از تعظیم کردند و برخواستند سلطان از انحال نیز استفسار کرد چون در وقت
 درآمدن برنخاسته بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند از عالم فقر فرود آمد و در خاطر سلطان نشست
 من حرمت استخوان و اثر نه حرمت سلطان آنحضرت اجوانی بود از نزدیکان بغایت خوش شکل



و خدمت آنحضرت میکرد و آنحضرت بسیار شفیقه او بود و اندان جوان در بیرون خلوت ایشان
می بود و ابرئق آبی که وضو سازند میامید اشت شبی در خواب خوش بود جمعی از حاسدان
تبه روزگار آمدند و سمران جوان را بریدند و بر سینه او نهادند چون صبح کاذب شد آنجوان
ابریق آب حاضر کرد آنحضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند میخواستند که بگذارون نوبل
اشتغال نمایند تا ویدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در خلوت باز کردند و دیدند که چنان
حالی طاری شده مطلقاً اظهار فرموده اند و کسی از ایشان فهم نکرده و در همان روز
حضرت سلطان ابوسعید ابو الخیر رسیدند و جمع در ایشان ایشان بقوالی اشتغال
نمودند و سماع زدند و زیان سماع آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد
اظهار فرمودند و رسم تغزیه از روی فقر بجای آوردند حضرت شیخ ابوالحسن فرمود که
اینچنین ریشی را آنچنان مرعی میبایست و اینچنین عیدی را آنچنان قربانی می شایست
در تاریخ سنه خمس و عشرين و اربعه از عالم رفته اند و قبر ایشان در خرقانست

مجلس هفتم

راکب براق برق سیر سلطان ابوسعید ابو الخیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات و
جاهدات در دشت خاوران کشیده اند و دران پایان رباعیات بسیار فرموده این

رباعی از جمله است رباعی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست	کز خون دل و دیده برورنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرنگی نیست	کز دست غمت نشسته و تنگلی نیست

در شهر نیشاپور از مردم هیل آنجا جوانی بغایت شکل و بسیار خوش فهم منظور نظر آنحضرت
گشته که کند عشق آنحضرت در گردن افتاده و آنجذابی تمام او را حاصل شده آمده و
سر را بر آستان نهاده و آسته غانوده که در سلک سایر بندگان انحرطایا بد قبول

موضع شیخ ابوسعید



می فرموده اند الحاح او از حد متجاوز شده فرمود که مادام که شانه در روی تو بند نشود
 تو در منزل درویشان راه نداری و از شرط محبت نیست که رو ادایم که ترا که بسبب رویشان
 سخنی باید شنید و طغنی باید کشید آن جوان از بازار شانه نوی خرید و چنان در روی خود خناید
 که در پوست و گوشت روی او بند شد حضرت شیخ را بسبب مشاهده این صورت از جوان
 رقت بسیار طاری شد و او را قبول نموده اند آن جوان را مال و جهات بسیار بود تمام را
 بحضرت شیخ گذرانید و چند بنده داشت آزاد کرد و بر خط آزادی آنجماعت استد علمند
 که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسد آنحضرت این را با عی فرموده اند چه با عی

گرزانکه هزار کعبه آباد کنی	بزان نبود که خاطر می شاد	گر بنده کنی ز لطف آزادی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی	قاضی نیشاپور که اورا صاعه نام بود و خواجه ابواسحق محدث	

که کلا تر شتر بود و مولانا عبدالمسلم مفتی بغایت منکر بوده اند آنحضرت را نوبتی آنحضرت
 به نیشاپور رسید در بیرون دروازه احمد آباد فرموده اند که محضر را نگاه دارند حسن بود
 رانزد قاضی صاعد فرستاده اند که از قاضی پرسید که آنحضرت کجا فرود آیند چون
 بر حسب فرموده از قاضی پرسید قاضی گفت کافران و لمحدان کجا فرود خواهند آمد
 غیر محله ترسایان چون آنحضرت را اشراق ضمیری بود از ایشان مخفی نماز بجان عبات
 بعرض رسانیده فرموده اند که امثال امر بزرگان چسپت در محله ترسایان فرود آمده اند
 و آن شب مجلسی بر حال داشته اند و چند کرات تاسماع زده اند ذوق و حالت ایشان
 در ترسایان تاثیر می غریب کرده بر تبه که در آنشب هفتاد و دو کس مسلمان شدند این کس
 راتق و فائق مہات نیشاپور ایشان بوده اند تذکره نوشته اند و نزد حضرت سلطان محمود
 غزنوی فرستاد مشتمل بر کفر و الحاد و حضرت شیخ صریح ساخته که اگر سلطان او را بقتل آورد
 گناہش در گردن ما و ثوابش از ان سلطان نشان موافق مد عامی ایشان نوشته اند
 که اگر در قیامت از عہد خون او بیرون می آیند رخصت دادیم که او را بقتل آورید
 اینصورت را فوزی عظیم داشته اند و اتفاق کرده اند که صبح شبہ آنحضرت را با مردم
 و آن جوان بردار کشند و آن معنی از رومی کشف و الہام شد مافی الضمیر ایشان آنحضرت
 شیخ بدیشان نمود و ہمی بران مردم طاری شد و از ان فعل عمد کرده گذشتند در انوقت
 که این حکم از سلطان واقع شد دیوانہ لایمی خوار بدرخانہ سلطان رفت و گفت
 کہ محمود را ہیج ننگ عار نمی آید کہ ریمان در گردن خود کرده و بدست قاضیک نیشاپور
 داده کہ در گردن سلطان ابو سعید ابو الخیر کن و او را بردار کش به ہمیم کہ چو نش
 خواہد کشت چون این سخن بسطان رسید نشان تبغیض نوشت مصحوب نواحی فرستاد
 و عمد کرد کہ دیگر مثل آن حکم کنند کہ در عالم اہل حسد و غرض بسیارند و در تارخ سنہ
 اربعین و اربعائت فوت شد و مدفون آنحضرت منہ است مدت عمر شریفش ہشتاد و سی سال بود

مجلس هشتم

مقرب بارگاه حضرت اکبر پادشاه دانی العظمة از ازمی خواجه عبد الله انصاری لقب و
 کیفیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو یحییٰ عبد الله بن ابی منصور الانصاری
 بود پسر ابوب الانصاری بود که صاحب رحل رسولست در آنوقت که بعد بنده هجرت فرمود
 از که جامع علوم ظاهری و باطنی بوده در اشامی تحصیل علم ظاهر سنجی است بی بی نازنین
 که خواهر کلان تر برادر او بود میرفت و دستار بزرگ می بست بی بی نازنین گفت که از
 او ان عبد الله به تنگم چون این خبر شنید تخفیفه بسته بمنزل مشارالیه فرستاد و همراه
 جوانی را که منظور او بوده برده بی بی نازنین پرسید که این چه کس است گفت شاگرد
 منست گفت شاگرد عبارت از چیست فرمود شاگرد کسی است که پیش کسی هنری یاد بگیرد
 و این شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند بی بی نازنین گفت وقتی که علم ظاهر آموختن
 استادی فخر و علم باطن خود بطریق اولی خواجه پرسید که پس چه توان کرد گفت هر روز مشغول
 و مغرب عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدست او میاید رسید بنا بران فی الحال
 متوجه خرقان شد بکه ام زبان شرح توان کرد که دران بیابان در فرقت آن جوان
 چه کشید چون صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی رسید و رسید به آنچه رسیده و دیده آنچه دیده
 فرموده که عبد الله مردمی بود بیابانی و طلب آب زندگانی ناگاه رسید به ابوالحسن
 خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبد الله ماند نه خرقانی فرمود که چون صحبت
 او رسیدم از صباح تا پیشین اقتباس نور از مشکوه جمعیت او نمودم اگر تا شب از صحبت
 برداشتی امر منکس گشتی و او از من فیض گرفتی مصنفات بسیار دارند از آن جمله تفسیر منست
 بزبان درویشان و منی در غایت اشکال بمنازل السایرین که در جزالت الفاظ و ترغیب
 معانی خزانه ایست پر از جوهر اسرار و اکثر عبارات ایشان ازین قبیل است که مسائل
 کلیه را بطریق رمز و اشارت و مانند ک عبارتتی درج فرمود مثل این که هر که در اول جبر گبر و

هر که در آخر نه چهره کبر یعنی هر که در ناول حال در طاعات و عبادات اشتغال نمود خود را
 مجبور و بی اختیار گرداند و در شمار کبر نیست و هر که در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد
 خود را بی اختیار نسازد و فانی نشود و هم در مقام کبر است روزی دو کس از او ایسا که
 با آنحضرت مصاحب بودند گفتند که میخواهیم که چند روز در مقام توکل بسر بریم با اتفاق
 گفتند و طشت و آفتاب رفتند چهار روز نشستند و درخواست را بستند مطلقاً از هیچ جا
 طعامی نرسید گفتند وقت طلب است اول آنکس که مرتبه اول است بود فرمودند دعا
 کن گفتند خدا یا منت رهی چراندی آن دیگری گفت آلمی منت رهی وقت نشد که دهی
 چون نوبت دعای مقرب باری شد گفت آلمی منت رهی اگر دهی و گرندهی ناگاه آن جوان
 که محبوب آنحضرت بود رسید آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی سوالات
 را پرسید فرمود که این سه دعا بختی بران مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طائفه اند
 بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی و بعضی منزله از هر دو که جمعی استعجالی اند و ایم آنحضرت
 حق چیز می طلبند و به انلاک و انجم در جگنده که چرامن بر حمت میگذرانم و دیگر آن بعضی
 و رحمت و من محتاج و بی زور و زور و دیگران قادر بر تحصیل مراد و تو انگر و غافل از آنکه
 آنچه می طلبند از منتغات و از محالات است و این فیض در نور استعداد ایشان نبوده و
 اهل عالم اکثر درین مقام اند و آنکه دعای او چنین بود که آلمی منت رهی چراندی این
 زمره است و چون این فرقه چندان منزلهتی ندارد و قرآن مجید آنجا که فرموده فاستعینوا
 بالصبر و الصلوة و انما لکبیرة الاعلی الخاشعین نام ایشان برده و التفات بدیشان نمود
 و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند طلبید ممکن است یا متمنع اگر
 دانستند که ممکن است احتیاط می کنند که وقت طلب حمت یا نیست اگر وقت طلب است
 می طلبند و اگر نیست نمی طلبند و اینها اولیا اند آنکه دعای او اینچنین بود که منت رهی
 وقت نشد که دهی ازین طایفه است و این حکایت که فنائی در شرح ابیات ثنوی مولوی سحر

می آورد و از آن خبر میدد که در قضای معلق از رومی احتیاط در وقتی خود دعا کرده

هر آینه مستجاب شده نظم
در طریق حق کس ازومی مذبذب بود
خشک سالی کرخیاں هرگز نمباد
آتش از ابر قضا باران شده
رشته امید واری از حیات
مضطرب گردیده و در اضطراب
شیخ از رومی تفسیر در زمان
سر برینه بر سه منبر نشست
پس بر آورد از گرم دست دعا
از گرم این در در اورمان منت
شیر باران را روان کن مبدم
از دعای شیخ آتش آب شد
همچو باران ابر در چشم سحاب
دورخی شد از قضا همچون آبشت

شیخ مهنه آنکه زار باب شهود
خشک سالی در نشا پورا و فتاد
سینها وید از عطش سوزان شده
قطع کرده جسمه طفلان نبات
مردم شهر از صغار و از کبار
نزد آنحضرت شدند افغان کنان
گوشه تاج غنار ابریکست
در تلامطم تافتد بحر غنا
گفت یارب مایه احسان منت
بر این لب تشنه طفلان از گرم
در سماع دل چو فتح اباب شد
گشت از دو درون شیخ و شای
گریه میکرد ابر و میخندید کشت
و بعضی دیگر عاشقان در گاه

و سوخته راه اند که بچیت کشیده اند از محاط و ایشانرا نه پروای استعجال است نه پروای
احتیاط و صاحب شرمی از ان مقام خیر داده است بیت : قوم دیگری شناسم ز اولیا
که زبان شان بسته باشد از او . و حضرت ایوب پینامبر علیه السلام در ایستقام بوده و
صاحب این دعا که الهی منت ره می اگر دهی و اگر نه دهی هم از انجا خبر داده و محلی که
بتحصیل علوم مشغول بودند تعلق بغیب داشتند بچوان ابو احمد نام و جهت او اشعار بسیار

دارند و این مطلع از ان جمله است

لابی احمد وجه قمر الیسیل غلامه

وله الخط عزال رشح القلب سهامه | فایا از همه کس مخفی میداشته اند عشق را

پنهان می توان داشت می پنداشتند در اول حال که هنوز با خیالش بسیر می توانست برز



و دندان خاموشی بر لب می توانست فشرود در باغ وصال گاه پیش با سبب و شمال این
باجرای بود و بزبان عراقی از روی اخلاص این است دعا می نمود و شنوی

<p>حال ما بین درین پریشانی یا خود از ما سخن نمی گوید گرچه او خود نمی برد نام ماه بی مهر و بے وفار اگو تا که خاک درت پناه است</p>	<p>خبر از دست چسپت باز نما دوری از ما هنوز می جوید که نداند فراق راز وصال بزمین نروان دران کور باغش قوت خیال تو شد</p>	<p>مرجا مریب با سپرم صبا بازگو تا از وجه میدانی دل بدروش چنان بود خوشک تا برفت او برفت آرام دیده که طالب جمال تو شد</p>
--	--	---

<p>آستان تو سجد و گاه هست اگر ای آرزوی جان که تویی تو مشغول وز جهان فارغ بست آب حیات جان هست که دلم مخزن محبت تست</p>	<p>زین سخننا خلاصه انی هست بنامی مرا چنان که توئی هر نفس چشم شوخت از پی ناز قوت دل قوت روان هست</p>	<p>آنگه دور از تو می نیارم نیست شوم از قیاس جسم و جان فارغ شیوه حسن میکند آغاز مشکن دل چنانکه عادتت</p>
---	--	--

در آخر حال که برق عشق بدرخشد و بکلمه نار الله الموقده الهی
 تطلع علی الافئده بدل رسید چراغ دلش ازان صاعقه برافروخت و سرتاپای ظاهر و

<p>بناش اسبخت چنانکه در شنوی آمد و موکو هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت تو بین زان پس که بعد از لاجچ ماند شاد باش امی عشق عالم شعله رفت</p>	<p>عشق آن شعله است که ز جان بر فروخت تیغ لا در قتل غیب حق بر اند ماند الا الله باقی جمله رفت چون در ورطه هلاک افتاد مضمون این</p>
--	--

<p>چند بیت عراقی را بد و فرستاد نظم ناغم تو قبول کرد مرا به از وجود خودم للال گرفت اگر ای آفتاب جان افروز گوید که آفتاب و ماه متاب</p>	<p>تا نعمت با من آشنائی کرد هستی من ملول کرد مرا آیت عشق تو چو بر خواندم شب ما ز رخ تو گرد و روز</p>	<p>دلم از جان و تن جدائی کرد در سماع تو ام چو حال گرفت مایه جان و دل بر افشاندم اندران بس بود ز روی تو تا</p>
--	---	--

گفت مرا همفدا هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار
 نیز میتوان گفت از اشعار متقدمان و متأخران که هر یک درمی بود و ناسفته با دایه و پگاه
 بقرآن خواندن مشغول مینمودیم و چاشت به درس گفتن و شبش در قیاس کتابت می کردم
 و یاد میگرفتم و بعد ازان مشق میکردم اوقات خود را توضیح کرده بودم چنانکه یک لحظه
 بیکار نبودم و هر روز کار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا نا
 حفظت بر نهار بودی و شب در چراغ حدیث نوشتمی فرغت نه شتمی مادر من در میان کتابت
 کردن نان می شکستی و در دمان من مینامدی و مرا حضرت حق خطی داده بود که هر چه بیز

زیر قلم من بگفته شدی مرا حفظ شدی چنانکه سی صد هزار حدیث با هزار هزار اسناد و مراد بود که
 بود و آنچه من کشیدم در طلب احادیث حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
 هرگز کسی نگشید بودم از ماه تا به ماهی سیل عشق طغیان کرد و خانه علم مرا ویران ساخت
 آتش اول که از سنگ آهن عشق و درد به سبب دیدن جمالش برافروخته در دل خست و آویخت
 و آتش دوم که کوه از آسمان استغنا و اقتدار بگم لمن الملک الیوم لئلا الواحد القهار
 بر سر ریخت در میان وجود افتاد و خاکستر بود و نبود مرا با داد اول ازان صد مات
 سطوات صاعقه بیوش شد و آنچه میدانست بیکبار فراموش گشت مصاحبان بنیاد و ملا
 گردید نصیحت را نصیحت رسانیدند هر یک از ایشان آستین اعراض برمی افشاند و او این

غزل میخواند غزل هستم آشفته بر رخ که دگر کی بزنجیر هاشو و عاقل ای صبا ای صبا غلام تو برسانی پیش آن محل	ای ملامت کنان بی حاصل شد پری والد و ملک و صل از خیالش چو شاکرم کونیز گر گزاری کنی بدان منزل گویی در آرزویت انصاری	سعی کمتر کنیید در باطل دل دیوانه در سر زلفش نیست از حال عاشقان غافل حال بیچارگان بادیه را جان همی داد و حست اندزل
---	---	---

و در اول حال بگم رانی نظر ایک معشوق را برای خود می طلبید و از فضایی غلامی حقیقی
 لن ترانی می شنید و در اواسط کار خود را برای او میجو است چیزی در معشوقی می افزود
 و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح وجود نماید و عشق
 و عاشق اثری نه کشور نیستی و نه در خط هستی و در مرح است ربا تا پیر برات از اولیا بس است

گفته شدی است خدا گاه است	در قرب اول که انا الحق شدی	در قرب فرائض انا هجد الله
--------------------------	----------------------------	---------------------------

و بگم حدیث علماء اتمی کا بنیا ربنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه
 و بعضی جامع در میان تشبیه تنزیه اند آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها
 که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که متفق الاطراف و جامع الاضداد اند

بر قلب حضرت مصطفیٰ آند حضرت خواجہ عبدالقد انصاری صاحب جمعیت ست چنانکہ از
 کلام با اکرش معلوم میشود آنجا کہ فرمود کہ آنچه منصور گفت من گفتہ او آشکار و من ہنفر
 حافظ لفظ بہین یعنی گفتہ بیت

ایدل طریق زندگی از محبت بیاموز	سست و در حق او کس کیان
--------------------------------	------------------------

ولادت آنحضرت در تاریخ سنہ حسن و تسعین و ثمانتہ بود و در انسال مین الدولہ سلطان محمود
 سبکتگین بندوستان رفت و در سال دیگرش تمانرا فتح گرد و لشکر خان بخراسان درآمد
 و مدت حیات حضرت خواجہ ہشتاد و سہ سال بود و در سنہ احدی و ثمانین و اربعہ آنکہ کہ حروف

آن فات باشد از عالم رفته

مجلس پنجم

عارف سرجمالی امام احمد شہداء	نظم شیخ کامل امام ربانی	کرده در عمد خویش سلطانی
جان و معدن محبت و شوق	دل اویغ معارف و ذوق	از اصحاب شیخ ابو نصر ساج



مصنفات و تالیفات معتبر دارد و از کمال او بیاست منظور کیمیا اثرش آینه جمال سبع المصنفات
عین القضاة همدانی و کتاب سوانح العشاق را در غلیان عشق آنحضرت نوشته است

جمع کرده در دو قافیه حسن	زرع کرده در و شقایق حسن	همه رمز و اشارت و تلویح
نامنوده در و بر اد صریح	کرده بس معنی عزیز و غویب	جلوه در کسوت بدیع عجیب
عشق مطلق در و بیان کرده	و ان بیان از سر عیان کرده	ز اختلاف تعاقب بسیار
عشق را وصف کرده در اطوار	و ربا حیات غریب مشتمل بر نهایت عشق در ان کتاب برج فرموده	

و این چند رباعی از انجمله است رباعیها روشن ز شراب وصل دائم شب ما تا روز ابد خشک نیاب لب ما جز روی خوشت ندیدم و در خور عشق بیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق در جو رو چنانم و دن استاد ترمی از کار من امی نگار آزاد تر سے با عشق تو خویش و ز تو بیگانه منم هر عمل شراب ناب پیما نه منم	با عشق روان شد از عدم مرکب ما زان می که حرام نیست در مذہب ما دل کرد بیسنگاه در وقت عشق چند آنکه رخت حسن نهد بر سر حسن هر روز باند و دلم شاد ترمی چند آنکه بعاشقی تر ابد ترم شیمی ست رخ خوب تو پروانه منم هر زلف تو سلسله است و دیوانه منم و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ماه پیکر
--	---

مفتون گشته بود در عشق آن لیلی و شش مجنون شده چنانکه شیخ عراقی از نظم آورده نموی

شیخ اسلام امام غزالی در ره عشق دوست جو یان بود که همی شد سواره اندر رمی که برون آمد از در حسام شیخ را چشم چون بر او افتاد	آن صفا بخش حالی و قالی بود چشم صفای آن عاشق وز مریدان ز حد فرو نپر کرده از لطف حسن ربانی صورت دوست دید باز آتاش	واله حسن خوب رویان بود بر نگارین رخان چنان شگفتا دلبری دید همچو بدرتسام تاب حسدش حسان نورانی شده مردم به شیخ درنگران
---	---	--

شیخ دودوسی آن پری حیران
 یک مردی که بود عاشق دار
 شربت از این همه خلائین است
 گزنیفا دمی بصورت کار
 باوه از جام عشق می نوشند
 اگر هست قوت مردان

صوفیان جمله منفعل گشتند
 شیخ را گفت بگذر و بگذر
 شیخ گفتش گوی بیخ سخن
 بود می جبرئیل عاشق دار
 زاندر و ن غافلست بیرون
 اینک است و صلاح و این پیدا

همه بگذر آشتند و بگذشتند
 دیدن صورت از تو لائق
 روتیه الحسن رحبت الاین
 عاشقانی که هست و در شوند
 رومی لیلی چشم مجنون بین
 امام محمد غزالی که برادر مستر او

با آنکه قهومی غریب بوده و نصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده در ایام سلطنت سلطان
 محمد ملک شاه فقها جمع شدند و بد و رسانیدند که غزالی امام اعظم راطعن کرده او را حجة الاسلام
 میگویند و در اسلام هیچ عقیده نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و بد
 و اسرار شرع را بهم آمیخته و خدا را نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس است مزاج سلطان
 برین سخنان بر تو تغییر کرد و اندچنانکه قصد رنجابیدن او کرد و حجة الاسلام را طلب فرمود
 و او عذری آورد سلطان فرمود که چون بشهد رضویه رویم او را آنجا در پایش چون بشهد
 رسیدند بعد از گفتگوی بسیار حاضن سلطان معین الملک را فرمود تا کس به طلب
 حجة الاسلام فرستند چون بنزدیک تخت سلطان رسید سلطان برخاست و او را بر کتاف
 تخت نشاند بعد از خواندن قرآن فصلی شش بر حقائق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر
 فصل گفت که در زاویه خمول نشسته بودم فخر الملک مرا گفت ترا به پیشاپور میباید رفت گفتم
 این روزگار سخن مرا احتمال نکند گفت پادشاه بیست عادل و من در پیش او به نصرت تو خیر
 امروز کار بجائی رسید که سخنان میشنوم که اگر در خواب دیدمی گفتی اضغاث احلام است
 اما آنچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراض است عجب نباشد که در سائل من شکلا
 بسیار است که فهم علماء ظاهر بدان نرسید فاما هر چه گفته ام از عمده آن بیرون می آیم این
 سهل است شمارا باید که از عمده آنچه خدا بگردن شما کرده بیرون آید که خلق مملکت برین

گرفتند ساخته و شمارشان گردانیده که از کرسکی و تشنگی و از ظلم و زیادتى برایشان و از بار کردن ایشان از شما سوال خواهند کرد ما را سایندهم خدا توفیق دهد ما را و شمار که از کمال و مهم خویش غافل نشوید سلطان آنها دور کرده و به اعزاز تمام حجة الاسلام را بجای خود فرستاد حجة الاسلام خود امامت میفرمود امام محمد بجماعت حاضر نمی شد مردم زبان طعن کشادند یک نوبت در صبح بجماعت حاضر شد و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در بیرون مسجد نشسته انکار آن مردم زیاد شد بعد از فراغت از نماز از کیفیت پرسیدند فرمود که در آن محل که امام فاتحه میخواند در ضمیمه پیش گذشت که سرچاه پوشیدی و گو ساله نه بستی در چاه خواهد افتاد کسی که در نماز در فکر گو ساله باشد اقمه ابد و چون توان کرد نماز آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آورده اند در میان نماز او همچنان بخیم بود شعر

بخندم خبرند از من چه نمازمی گذارم
 که تمام شد رکوعی و امام شد فلک
 در تاریخ سنه اربع و عشر و خمس مائه از عالم رفت در قزوین مدینه

مجلس دهم

پرو و دار کاخ الکبریا در والی حکیم سنائی کنیت او ابو محمد محمد الدین بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناسی عم بوده اند از کبار شعراء طائفة صوفیه است سخنان او را با تشنهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقه الحقائق بر کمال او در شعر و بیان از واق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توجید دلیل قاطع و برهانی ساطع است و از مریدان خواجه یوسف همدانی بودند از حکمای الهی است در بد و حال طریق حکمت بر نشاء او غالب بود و بشاعری مشهور وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی را دیدم خوانی شده بود بدان نیت از شهر بیرون رفت حکیم قصیده آنچنانکه قاعده بود بنام سلطان گفت و سخن خواست که بهجام در آید و بعد از آن غزیت اردو نماید چون به گنجن حاکم رسید

آواز سنانی شنید گوش کشید معلوم کرد که دیوانه لای خورست بسرو در کفخن آمد و دید که
 کفخن تاب قدری لای شراب از بسبب شکسته در سفالی میریزد لای خوار گفت بیا و بگور
 محمود که غرنوبی که او کار اسلام را بنظام رسانیده که این زمان میرود که کار کفر را برانجام
 کند بعد از آن گفت کاسه دیگری را بگور می سنا یک شاعر که او را خدای بچه کار آفرید و او
 چه کار میکند میگویم چون این سخن شنید او را حالت غریبست داد آن غزیت را شرح کرد
 و در کعبه انزو او بروی خلق در بسته و شیوه اهل فقر پیش گرفته و بر تبه بلند و بقامات از چند
 رسید و در میان های آنحال شیفته پسر قصابی شد همواره منزوی و منقطع می بود و از خلط
 و آمیزش با اهل دنیا اعراض مینمود و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنج من رسیده بود
 بسکه پاره و وزی کرده اند تیره بر روی هم دوخته چون در عشق آن جوان بی طاقتی بسیار
 مینمود از روی امتحان که ببیند که در عشق صادقست یا کاذب آن جوان تصاب را حکیم گویند
 طلبید که خوارم را اعتقاد تمام نسبت بحکیم ثابت بود شارا لیه کفشن چمنی پیش آن جوان سپرد



میرزا

و غمیت خوارزم فرمود این غزل را پیش از غمیت خوارزم گفته بود و در غزل

<p>زان سبب چشمم همیشه همچو رویش زخمت برگریبان دارم آنچه ماه را برداشت جاسه پر خون باشد آنگس را که در خون بسکنت گرچه کارش همچو گردون کشتن است و تنست در شامی اوستائی دونه بان چون سنوست</p>	<p>تا خیال آن بت قصاب در چشمم است تا بیدم دامن برخونش اکنون من شک جای دارم در دل پر خونم آن دلبر مقیم جان و آرش جهانی را همی بخشد به لطف گرچه باشد با بنائی چون گل عناد و درو</p>
--	---

چون خوارزم رسید حاکم آنجا اغزاز و اگر ام نمود و پانصد گوسفند اعلیٰ گذارند آنچنان
نیز بهین عدد گوسفند طلبیده بود چون گوسفند را مطلوب رسانید کفش خود را طلبید آنچنان
همان روز اول کفش را گم کرده بود به قصد که ببیند که پروای آن دارد که امانت با طلبید
یا نه او خود پروای سرنداشت جمعی حاسدان با حکیم گفتند کسی کفش را که بغایت مختصر است
نگاه نداشت دلی که صد برابر بجز و برست چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفت با

از خون شدن زلی که می اندیشید	و انجای بهر غرقه بخونش گزیت	اند عقبت کان قصاب کویت
------------------------------	-----------------------------	------------------------

آنجا که هزار خون ناخنی بچویت

و در همان بیت الاخران که بود منزوی شد بعد از چند وقت
آئینه جمال پسری که پدرش کشتی بان بود و از جمله ملازمان سلطان بود و عکس پذیر عشق حکیم
یشد و کسی بران اطلاع نداشت روزی این رباعی را گفت و نزد او فرستاد و با ع

ایندصال تست ورنه جانرا	دردیده تونی وگرنه چون کنی	دل جامی غم نویستی خون کنی
حضرت مولانا چند جامع حکیم دارند و این غزل از انجمله است		از تن بهزار جیله بیرون کنی

که آنچنان مرد و جان بجانان سپردم

مرگ چنین خواهد نه کار است خرد	گفت کسی خواهد سنائی برد	تاک نبود او که بیادی برت
گنج زری بود درین خاکدان	آب نبود او که به سرافسرد	کود و جهان را بجمی میسرد
جان خرد سومی سموات برد	قالب خاکی سومی خاک آنگند	جان دوم را که ندانند خلق
در سفر افتند بهم یک دیگر	مخلطه گویم بجانان سپرد	

روزی رازی روی و کرد | خانه خود باز و بند هر یک | اطلس کی باشد هتای برد

تا رنج تمامی حدیقه چنانچه خود به نظر آورده سه عس و عشرين و هشتاد بود و فوت شدن
آنحضرت در همان وقت شد

مجلس یازدهم

مصباح الارواح مثل نور کشفه شیخ عین القضاة کرم روی غریب بوده در رسائل او
شوری بسیارست و حائق بیجا ب و شمار کمالات صوری و معنوی آنحضرت از مصنفاتش
ظاهرست چه عربی و چه فارسی آنقدر کشف حائق و دقائق که او کرده از کم کسی واقع شد
عاشق جوانی زرگر بود و لواح را در میان عشق آنجوان نوشته و در آن کتابت با عیانت



عرب است و این چند رباعی از اجمله است رباعی

گفتی که بصبر کار تو نیک شود
صدفته و آشوب بر آنجمله شد

وز کشته عشق حاصلی با بدیت
تا با دل من عشق تو آینه شد

در کوی امید منزلی با بدیت
با بصیر تو باید که دلی با بدیت

<p>از خجور آید آتش بار است گفتم که نم گفت که فردا طلب</p>	<p>تا چشم ز دم خون دلم ریخته شد گفتم که دلم گفت که در آتش عشق</p>	<p>گفتم جانم گفت برو و طلب پروانه چو اولس ست نجاس طلب</p>
<p>در کتاب تمییدات آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام بهوشی گمان برده اند که ساوی الطرفین شدند چون صفر غالب بود ز نار بستند و انا الحق گویان بردوا فنا بر آمدند بعضی بشمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این قیصر نریمان آتش در کاسه است</p>		
<p>ایاتنا که باشد نظم باتو همانرا سر پر خاشاک کاسه آلوده بخون بسیت چشم طمع هر که درین جامه دوخت کان نشد از گریه همه خون برد بست درین جلوه که بی سکون لحظه از خواب گران خاستند چام شراب طرب آن نوش کرد چون دیگران سفره خویش نه مست می عشق ز جامات عشق</p>	<p>چرخ بسی کرد ازینگونه کار هر تو در کاسه همین آسیت هر که یک انگشت ز خاشاک بکشد شعله غم دامن عمرش نبخت حلقه زنجیر مرصع نطق در جگر لاله دل غنچه خون و هو چو چراغ رخشان در گرفت کز همه کیباره فراموش کرد در ره دل با غم خود ساخته پیر خرابات مقامات عشق</p>	<p>باز دگر تا چه کند روزگار چرخ فلک را تو گویی کسیست بس سرگشتت ز حسرت گزید کیست که خود از می گلگون درد جمله نهادند چو کسری بطاق بزرگه یار رخ آراستند باد فاشان زمین بر گرفت زین طبق اورا غم نایش نه واد می تحسین همه را باخته و کتاب تمییدات ظاهر تمیید</p>
<p>مقدمه همان عشق بود و چه رساله است پر کار و دران حقایق و دقائق عشق بسیار شمل بر بسی رباعیات پر شور و شغب هر یک ازان محوک سلسله در و طلب این چند رباعی از آن جمله است</p>		
<p>رباعی آتش ز غم و بسوزم این هب گیش مقصود توئی مرانه جانست نه دل ای برده دلم بجزه جان نیز بر گر بیج اثر نمساند از من بجهان</p>	<p>عشقت بنهم بجای نه هب در پیش تا کی دارم عشق نمان درون خویش برو می ول دوین نام و نشان تیر بر تا خیر رواندار و آن نیست تیر بر</p>	

پرکن قسح باوه و جانم بتان	مستم کن و از هر دو جسام بتان
با کفر در اسلام بدن ناچار است	نمودر اینسا ازین و آنم بتان

در کتاب لواح آورده که من قلمته فعلی و تیه و من علی دیته فاما دیته غوری عظیم دارد در بیان نتوان آورد و مصرع کسی سرش نینداند زبان درکش زبان درکش و بیشتر سبب هلاک عاشقان از کشف اسرار بود بیت است زیرا که در عالم طریقت افشای سرالربوبیه کفر و کفر بعد از ایمان بعزت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دیته فاقطوه شبلی گفت در آن روز که حسین منصور در عالم هویت آن جلوه بود در مقابل او بماندم شب و بعضی اسرار در نظر آوردم چون شب درآمد توجه بجانب ذات کردم تا بر اسرار واقف شوم بحال ذوالجلال مکاشف شدم نیاز عرضه داشتیم گفتیم بار خدا یا بنده بود از اهل توحید مکاشف به اسرار عشق و مقبول درگاه حکمت درین واقعه چه بود و خطاب آمد یا دلگ کوشف بس من اسرارنا افشا با قزل به تاری یعنی امی مقرب درگاه مطلع شد حسین منصور بر سری از اسرار ما افشا کرد و افتاد در افوا و فرود آمد بدو آنچه می بینی گفتیم چون کشتی خوش است

فرمود یا دلگ من قلمه فاما دیته رباعی	گفتم که ز اسرار من آگاه کن
چون من کشتت دم من و آه مکن	گفت انگنی ام چو کشته بر روی زمین
این حال دلم بگام بد خواه میکن	در تاریخ یا نصدوسی و سفت شد و قبرش نیست

مجلس دوازدهم

استجاب که دعوت مینار بنا با السلام و او خلنا دار السلام زنده نیل احمد جام گرم روی غیب بود اگر چه فرقه از حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر گرفت و سلوک با مراد کرد و آنحضرت فرمود که علم دولت ما را بر بام خانه خماری زدیم فاما جذب به اش بر سلوک مقدم بود

و این در بیت از اشعار او نیز شهر بد قطع	غافل مشو که مرکب مردان مرد را
سنگلاخ با دپه پیا بریده اند	نومید هم مباش که رندان پاده نوش

تا که بیک خروش بنزد رسیده اند در بد و حال ساقی بزنگاه زندان دوشام

بود و بنطوق بیخون فیما کاسا کان مزاجها زنجیلا شراب زنجیلی که موجب بقیر است
دوران اشد ارویش رسید و برد یقینی حاصل شد از جام عن الابرار یثربون من کاس
مزاجها کافومست گردید و از غایت مستی بسر غلطید و صراحی و جام شکست و در برای
خمشست در اول جامی بود و در آخر دریا آشامی اختیار نمود و بر بان حضرت موسی

بیت بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام | هر دو جهان چون لقمه هست درین زمان من

در همان وقت تعلق آنحضرت به پسر امیر که حاکم نیشاپور بود واقع شد و او صاحب جامی بود

بدانگونه که شیخ نظامی تعریف نموده بیت

جهان افروز دلبندی چه دلبند	چنان که رفتنش کبک در می را	مجل رومی رویش مشتری را	لبش دندان و دندان لبیده
گلایه او چون گلهای عرق بز	و به سبب عشق آن جوان	رنجی چون تازه گلهای لاوژ	گشاده طوق غنچه بنا گوش

بسی اسرار نماند او را در پرده کتمان مانده بود و پرده نشین غیب بکرم این مطلع
شیخ عطار که بیت

ای رومی در کشیده بازار آمده | خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

چهره کبسی نمی نمود که در غلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کومی بستی بودند و بر سر
چار سومی خود پرستی با آنکه باشایدن شراب سرور ایشان حاصل شد و سر او را سرور می
و اشامی دل او واقع شد در نظرش بنطوری و ندانستند که دل او داله و حیران دیگر
و چشم او سرگردان ز میان نظر نظم

چشم طرفی و دل و جان مایل است	تامن با لم خانه جان محفل است
در دیده چگونه جادو هم مردم را	چون منظر دوید سر منزل او است

موضع شیخ احمد جام و پسر امیران



شعر منی جان سکری جان سکری لعینه بهم تم لی گنتی الهوی مع شهرتی رباعی

گر غم زدلم بی نشویم حکیمم در غصه کناره گر بخویم چه کنیم چون حال من از رقیب کردند نین

پس شکر مصاحبان نگوییم حکیمم میگوید وقت است که شکر گویم آن عاشقان مجازی تقاضا

سکری پاکبازی را در عین شتی و هنگام می پرستی که بسبب ایشان ظاهر نشد فقهای من پرده

استاراند سرهای من با وجود آنکه هیچ کج رفتار دست بخت اختیار مراد کتمان بر تافته بود

و عشق من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان پنهان باشم

می خواهم که خود نیز در میان باشم مظم از غیرت آنکه نشود نامش گوشش

ای کاش شو مست و نیایم باهوش

چون مست شد کم کفر من ایام شد

آیندم که ز خود برستم آسانم شد

شدم و از توالی نشأت او از دست برتم شاری از ولایت من بخت بر بست سلطان

مستی با عساکر خودی بر تخت نشست شرم و دوشست از میان بر خاست و دل محفل لغاض
مواصلت بیار است و فرو نیاید بین در ان بباست مطالبت هیچ خوف و پشیم و بیم و

دیدم ز کتاب عشق چون فلان در
جام عجبی تا چه شود حال دلم

دست ردی از روی سیلیت او بر سینه نخوردم رباع
کز دست تمام رفته اقبال دلم از باده مهر او کشیدم آخر

جزویر و کلیسیا سازیم مقام
دانی که بود جام جم احمد جام

و در بدج او حضرت اقف سرگنوم امیر محتوم فرموده باغی
در ندب مایر خرابات امام رندی که از دست باده ام

وزبان تربتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترجم گردیده **عسرل**

کبر کی جز در بر آن ز گس خو نخوار نیست
رد اسلامیم و اندر کافر ایمان یار نیست
حلقه بر در چون زخم چو در و درون دینار نیست
گر برون آریم جازا جسد فدای می یار نیست
هر که کر عشق بر بند می بجز زنا ز نیست

کافری جز در میان هیچ زلف یار نیست
ما سلمانی بروی یار خود در باختیم
راه و جملش چون روم چون نیست ننگه پند
مادرین در یامی شرف بیکران افتاده ایم
احمد اتا در بنامی جاهه مال و جان و تن

در تاریخ سنه ست و شصتین و هشتاد و سه از عالم رفت و روضه مبارکش در جاست

مجلس سیزدهم

آئینه جمال من را فی شیخ او حدالدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام شعر و رباعیات
اعلی بسیار دارند و از شنوی رساله دارند که آنرا صبح الارواح نام کرده اند کتابست

چون غره صبح گشت خرا
بشود عروس صبح زیور
آنحضرت تا آنخبر عمر بر گزینی نشا

ورغایت خوبی و نهایت مرغوی منفتح آن کتاب نیست نظم
شد طره آسمان مطرا بر بست فلک نقاب انور
مرغ سحر می تمام بر چید هر دانه دُر که در صدق نید

عشق نبوند و اکثر اوقات سماع میزند و چون شعله عشق سر بوق میکشد گریبان خود را
چاک میگرداند و سینه برهنه میساخت تا فی الجمله تسکینی دست میدهد و این دو بای از

پسر پادشاه بی طاقت شد که بیان چاک کرد و در پامی آنحضرت افتاد شیخ بمرتبه شفته او شکست
که دست و دلش از کار رفت بلکه تمام از زیر کار رفت و از ربا عیبات که در آن مجلس سماع بخوانند

این چند عبارت که نوشته میشود و سوخته عشق تو ام می بینی صد واقعه بر هم زده تواند بود در عشق تو ام هر نفس من و ده توبه کس نیست مگر آسپس اندوه توبس	هر چند در خورد تو ام بیدانی تا تم زده در تو ام بیدانی تا شربت عالم نشود و خونا به در درد تو ام و تشریف نده و توبس	خون شزه پرورد تو اطم بیدانی دل چون ل من غم زده تواند بود قوت من تا تم زده تواند بود در تنهایی که یار باید صد کس
--	--	--

حالت شیخ بمرتبه در و تاثیر کرد که نام و ناموس را وواع نمود
و در سماع رفت جمعی از درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره حالت آن سر و سخی کردند
فی الحال قالب تنی کردند و ز تاریخ یا نصد و سی و شش از عالم رفت رزمان خلافت استیلا

مجلس چهارم

مطلع جمال احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحد الدین که نامیت را از زمان
شهر و کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدر الدین قنوی مخصوص الحکم میخواندند مثل شیخ
عراقی و امیر حسینی و شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از ان شهره است بر جوان جید

عشق شد بود و نخل ترجیح فرمود با عی در خرابات عاشقان گویت	و نذران خانه پری رویت
طوق داران چشم آن ماهند	روزی پسر حیدری در معرکه
این ترجیح را میخواند چون بدینجا رسید که بند همین دست ترجیح	من و آن دلبره خراباتی

فی طریق الهوی گمایانی | دانشمندی در کنار معرکه بود جوان را پیش خود خواند پسر
حیدری رهنه آن شد که بجهت زردانش میطلبید معرکه را گذاشته پیش دانشمند آمد حیدری
گفت که فی طریق الهوی گمایاتی بضم قاف خواندی فی حرف جرست فی طریق الهوی
بکسر قاف خوان طالب علم دیوانه در پهلو می آن دانشمند بود روی به آسمان کرد و گفت
خدا یا این را هم تو آفریدی او حیدر پست خوبی نیست که هر مملی که تو از پرورد بزرگوئی او

بزرگوار شیخ ز اشعار خوب بسیارست روزی در طغیان درو مندی و نامرادی که در انحال
 دست داده بود این بیت گفته است شعر

چو دل ز دیده پر خجست و من ز سر دو بدرد / نه عشق با دانه عاشق نه دیده با دانه دل

موضع او حدی



چون زنان از ذوق و حالت مردان غافل اند و چنان واقع شده که بسیاری از ایشان
 شکر او یابند حرم حضرت شیخ او حدی ازین قبیل بود در انوقت که شیخ مقیدان حیدر
 بود و آن زن هشت بسیار میکرد و شیخ را داعیه تاهل پیدا شده بود از شیخ از روی نصیحت

<p>که بدوشو مرا به سر و خجست</p>	<p>پسری با پدر بزاری گفت</p>	<p>مقا با پس خود انچکایت میگفت</p>
<p>در زنا گر بگیردت عسنی</p>	<p>پند گیر از خسلایق از من نه</p>	<p>گفت با باز تا کن و زن نه</p>
<p>و تو بگذار ایش چنان کند</p>	<p>زن بنجواهی ترار ما نه کند</p>	<p>بسله گو گرفت چو تو بلسه</p>
<p>آن را کن که مان و سپید نما</p>	<p>چند دیدیم و نیز بینی چند</p>	<p>از من و باورت نگیری چند</p>

یش بابا برین که نیمه نماند در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در صفهان مدینه است

مجلس پانزدهم

مرکز و ایره احاطت و شمول حضرت شیخ شهاب الدین مقتول که مولف حکمت اشراق است
بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی عاشق
بود روزی کسی آهویی از برای شیخ آورد او را بر غزازی خرم برد و گذشت گفت که این آهویا برین

موضع شیخ شهاب



چنان باشد که با او جفا کنیم و این رباعی فرموده رباعی
یا آهوی افتاده شد آهوازم
زین بر سر بگویی تا که دست خوارم
سر و سپاه تمامت خوارم
کز شک نخوارم که نامت خوارم

چون این رباعی معشوق شیخ رسید و آن کیفیت را معلوم کرده شیخ نوشت که از چنانکه
قدم در دوی نهادم مرد شد زیر که شبی از برای معشوق پیدا کرده و الله که اگر عاشق را

شعور بود بد آنچه کسی بمشوق او ماند یا در حسن با او مساوات دارد تا تمام بود و طلب سوخته
نباشد خام بود شیخ الزام یافته و ازان تشبیه پزار شد و عشق او به سبب آن سخن که از
ولد او خود شنید یکی در سزاگشته این رباعی گفت و نزد یار خود فرستاد رباعی

در عشق ازان زمان که مرده شده ام	بسیار از انروز بخود بد شده ام
در محضر که گم گاه بخود می بودم	رحمی کنم این لحظه که بخود شده ام

در تاریخ پانصد و هفتاد و شش از عالم رفت و قبرش در بهدان است

مجلس شانزدهم

مشکوٰة مصباح مصطفوی و سنجبل الارواح مر ترضوی شیخ سعد الدین حموی نام آنحضرت
محمد بن موید بن ابی نصر بن حسین بن محمود الحمویت در علوم ظاهری و باطنی یگانه
بود و مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا و سنجبل الارواح و غیر آن و در
مصنفاتش سخنان رموز و کلمات مشکل و از قام و اشکال و دو ایر که نظر عقل و فکر از کشف
و حل آن عاجز است بسیار است و دیده بصیرت مدام که به نور کشف و الهام منفتح نشود
او را که آن متعدد است تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت کسی ماند از او دیدن سایه همای
نشود و نوری بر او نخواهد یافت و خطی ازان نخواهد یافت رباعی

خورشید حقست و هر دو عالم سایه	آن سایه که نور باشد آنرا مایه
افتاد ز پامی ما و او بر سر ما	ما غائب از و او بسایه مایه

در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گریست و عالم ازین بے خبر به با س

میدان یقین که هم بد و سیر ازوست	در کوی قدر شرم از و خیر ازوست
شور و غیب مسجد و میخانه ازوست	آشوب مغان و فتنه دیر ازوست

در محل تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدین کبریت عاشق بودند
و عین الزمان قصیده برده را میخواند و شیخ سعد الدین می شنید چون بدین بیت رسید



ای حسب اصحاب آن کجاست منگم | با این بچم منسه و مضطر م | یعنی آیا عاشق می پندارد که

دوتی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده باران و میان برق از نینیه در میان
 پنهان توان داشت آن امر لیت شکل و خیالیت باطل از شیخ سعد الدین پرسید که
 لغوی صب بخت نیست با عاشق چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که هم آب بروی
 خود میریزد و هم آب بروی خود را میریزد و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد قطرات اشک
 از تیره اش باران شد و رازش برومی افتاد میگویند که عین الزمان تا آن غایت از
 عشق شیخ سعد الدین و قوف مذشت چون استغنا لازم شیوه معشوقست گاهی شیخ
 سعد الدین را در ملاقات انتظار میفرمود و بالقصد وعده اختلاط میکرد و تخلف نمینمود

جامی برای آن حال گفته شعر | وعده آمدن مدد خصمه بجزیرا | بر سر آن فزون کن منت انتظارم

دور انحال با بیات فرموده و این چند با همی از انجمله است با عیالی
 استیطر قلبی بک وقت اسحر
 ای قد تو معذل نه بال اذوت
 کس را چو تو محبوب دهرت دوست
 گردل نبود کجا وطن ساز عشق
 مومن شوی ارعاض یار شیخ
 بی روی تو ام خوش بنو گلزار
 پیدا و نمان روی تو بپیم بار
 با قهر تو در زخمت ارضوان
 باناله نامی و نغمه چنگ شوت

ناجیت ضمیر خاطر می یا قمری
 وی چشم تو محمود زبشیا دوست
 بر مرکب عشق اگر سو آید دل
 در عشق نباشد بچه کار آید دل
 در کفر میاویز و در ایمان سنگ
 بی تو نظری نیست سر در کار می
 بی تو نه بشت باید م نه رضوان
 با لطف تو در زخ همه روح و بیجا
 دلشاد بروی یار بی جنگ شوت

یار اتمه بهمتی و نور لب
 انی انانیک انت لی فی نظر
 فی انجمله چنانی که چنان میاید
 بجهله مراد کامکار آید دل
 کما فرشتوی از زلف نگار م بینی
 تا عزت یار و افتقار م بینی
 در باغ رضای چو توتو زیبا یار
 فی کوثر و فی آب لال جوان
 در موسم گل باده گلزنک شوت
 دشمن نغم و غصه دلتنگ شوت

عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید الصبح سنه شصت و سه از دنیا رفته و
 قبرش در بجز آباد است و خلیفه در آن تاریخ الناصر الدین الله بوده است و از خلفای عباسی

مجلس مقدم

فارس میدان کل یوم هو فی شان شیخ روز بجان از کل او لیاست مصنفات بسیار و از
 چون تفسیر عربی و شرح شطیحات عربی و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار و در
 که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بسه چیز محتاج اند بر و اسح طیبیه و
 روی خوب و آواز خوش و چون او یار اطهارت قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق
 پوشیده اند ز بان نپیداند و پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بو عطا اشتغال داشتند اول
 که بشیر از در آمدند و بنیچو استند مجلس گویند شنیدند که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر
 حسن خود را با کسی اظهار نمیکردی شیخ گفت ای زن حسن جان را رضی نیست که تنها و منفرد باشی
 حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند که از هم جدا نباشند اصحاب را از استماع آن چند

و بعد و حال عارض شد که بعضی برفتند در آن حال روزی در بازار شیراز می گشتند جوانی
بنفایت صاحب جمال بنری فروشی میگرد و نعره میزد که عاشق تره شیخ را حالتی دست او
نعره زود اند و بیوش شده اند و بعد از آن طلقه عشق آن جوان در گوش کرد و اندر نبرد
شده اند آنحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود از روی صورت

مجلس شیخ روز بجان و جوان بنری فروش



به سبب حسن با کمال آن جوان و از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی استنباط کرده بود
که عاشق شوتا به بینی میگویند روزی یکی از درویشان ایشان در مسجد جامع نزدیک سعد زنگی
و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده بود ایشان از روی انکار میگفتند آن درویش این
سخن را در مجلس آنحضرت مذکور ساخت بزبان شیراز فرمود بکیش و آروزه و نوازش
بکیش و اجمع و بازش مسکین دل روز بجان کش و اسوز و گدازش کینوبت در شهر شیراز
آن جوان بنجدت شیخ مشغول بود و پامی آنحضرت را میآید چنانکه شیخ عراقی میفرماید بطلم

چون با جوان عاشقی پر شد

روز بود روز و روز بهتر شد

سالم با جمال جان مافروز

روز شب کرده بود و شبها روز
 اتفاقا گریسته دید
 تیز و تیز سیر برق از عذر
 سعد زنگی ز عقدا که داشت
 دید حالی که بود عادت شیخ
 چون تا تک چشم خویش بید
 منتقلی بر زاتش آنگده
 گفت چشمم اگر چه چیر نیست
 به طبیعت کجا بسا لایه
 نیست کاری به آنم و اینم

دانت او دلبری فرشته نماند
 مکان پریمی پامی شیخ می باید
 گفت اسی پادشاه دین فریاد
 در حق شیخ آفت انکاشت
 دلبری بود همچو بد نسیر
 از جیازیر لب همی خندید
 پایها از کسار آن مهوش
 پامی راهرد و حال یکاست
 گرتز نیست باغمش کاری
 صنع پروردگار سے بنیم

که رخس دیده را جلا میداد
 رفت تا در گه تا تک سعد
 پامی خود شیخ دی بله مرداد
 کرد روزی مگر عیادت شیخ
 چست در بر گرفته پامی فقیر
 بود نزد یک شیخ سوزنده
 چست وز زو به منتقل آتش
 نظری کرم صفا آید
 و ایمان مقیدم بازی
 ورتا ریخ نصف شهر محرم

سنة و ستامة از عالم رفت و قبرش در شیراز است

مجلس شروهم

تخت نشین قلم از اومی شیخ مجدالدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است
 آنحضرت را مرید بسیار است اما چندی از ایشان یگانه زمان بودند چون مشارالیه و شیخ
 سعد الدین حموی و شیخ سیف الدین بانرزمی و بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی
 و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین کیلی و شیخ مجدالدین دراصل از بغداد بود
 و درخوارزم بغداد که ضعیف است انجامی نشسته حضرت شیخ سعد الدین در رساله نوشته اند
 بخط خود که شیخ مجدالدین با آنکه در صغر سن بود آنچنانکه آئینه صامت داشت که آفتاب فیض
 حضرت شیخ نجم الدین کبری ست اول بر تو بران آئینه می انداخت و از آن آئینه سخن
 بدیگران می افکند حضرت شیخ نجم الدین در سن هفدهه بلازمت شیخ نجم الدین رسیده اند و
 بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیت و چهار رسیدند با آنکه محاسن داشتند

هنوز شکل تغییر نگزیده بوده در خوارزم و عظیم فرمود و مادر سلطان محمد خوارزم شاه عورتی
 بود بغایت صاحب جمال و ارادت تمام بشیخ مجدالدین داشته اکثر اوقات در
 وعظ ایشان حاضر میبود و گاهی بزیارت ایشان میرفت مردم زبان طعن دراز کردند
 و انواع سخنان ساخته بایکدیگر در خلوت و جلوت گفتند که ما را تقیر و قطمیر حالات ایشان
 معلوم است فاما نمیتوان گفت فرو

مصاحت نیست که از پرده برون افتد	در نه در مجلس زندان خبری نیست که نیست
---------------------------------	---------------------------------------

اعتقاد مادر سلطان هر روز بنشیند و ارباب صدر از زبان دراز تر میبگشت آن کوتاه نظر
 نمی دیده اند که آنحضرت دایم بانفس خود درین خطابست که قطعه

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از اینه پاک انداز
---------------------------------	--------------------------------

یارب آن زاهد خود بین که بجز غیب ندید	و دو آهیش در آئینه ادراک انداز
--------------------------------------	--------------------------------

و در آن اثنا آن حضرت را تعلق تمام یکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود در شوق
 او رباعیات می فرموده اند و می فرستاده اند و این چند رباعی از آن جمله است

رباعیات

از شبم عشق خاک آدم گل شد	صدقتمه و شور در جهان حاصل شد
سز نشتر عشق برگ روح زدند	یک قطره فرو چسکید و نامش دل شد
گر زنده همی بینم امی عشق پرست	تا نطن ببری که در تنم جانی هست
من زنده بعشقم نه سخنان زیر جان	اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
از کفر سر زلف و کمی ایمان میرنجت	وز نوش لبش چشمه حیوان میرنجت
چون بکب خرامنده بصد رعنائی	میرفت وز خاک قدمش جان میرنجت

سلطان از عشق بازی ایشان چون واقف شده بود این واقعه علاوه آن شده
 بسیار خاطرش بر آشفته فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون با توف غیب خبر



بحضرت شیخ نجم الدین رسانید از اشکده سینه اش دو دبر آمد که بعرض رسید و از انجا بر
 بدرخشد که عالم بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ مجد الدین این بیت را بخواند فرد

شیخ محاسن خود گرفت و تیغ و همانا که بدین اشارت بشنود	گر یک خط سبز بر کنارش بود	خوش بافته آند در ازل جاش
در بحر محیط عوطه خواهم زدن	اگر یک خط سبز بر کنارش بود	دوست برگله نما و گفت ع
یا سرخ کنم زوی ز تو یا گردن	اگر تو محاطت خواهم کردن	خود کرده باشد و بعد از ان این رباعی فرمود رباعی
در تاریخ هشتصد و هفت شهید شد و خاتون او از پیشاپور بود او را به پیشاپور نقل کرد		یا غرق شدن یا گهری آورد
و در سنه ثلث و ثلثین و شانزده میگویند با سفر این برودند و الله اعلم		
مجلس نوزدهم		

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیه بود از سوره و النجم از ایهوی بلکه سوره او مصحف فا و اجار
 الطامه الکبری خواص دریای محیط و محاط شاه بساط عرصه انبساط گردید عکسی از کینه

سینه او که از صاعقه عشق عکس پذیر بود و چون جام جهان نامی همه خیزد دره می نمود بر غرقه
 ایوان حسن افتاد و عکس دوم حاصل شد از آنجا برق شوقش در نشان گردید برگشت و
 شینقه حضرت شیخ مجدالدین بغدادی گشت و چون معلوم کرد که میل خاطر او بشطر نجست
 از آن روی که اول تانیس و بعد از آن تشویق و آخر همه تحقیق است در عرصه انس پیاده
 راند تا اسی زنده شهادت شد و حضرت شیخ عراقی در کتاب ده فصل این حکایت آورده و نظر

<p>یکی از عاشقان جمال ترا آن قرین و دل گرین احمد بر بود از مقام آزادی ناگهان از مقام عالی دل گفت یکره بر من آریدش و ان چه باشد که دو مایل او خواست شطرنج دیار را بگریز همگی جذب کرد میشلش را فرس و ولتش چو بازین شد</p>	<p>بود جسم اکابر کسری بود بر چرخ انجم انخار دل او حسن مجید بغدادی حسن زریاش خیل عشق آورد همچو جانی سومی تن آریدش در دلش چون از ویر سپید با حریف ظریف می بازیید حب شطرنج از دلش بر بود بیدق همیش بفرزین شد</p>	<p>آن معین شریعت احمد آفتاب معانی و اسرار بر بودش بتی چنان مقبل صبر و آرام را بغارت برود ز ویر رسید تا چه دارد دست میل شطرنج باختن دیدند چونکه مغلوب کرد خیلش را بازی چند بس نکوش نمود دستها باز داشت زین نشان</p>
---	---	--

پیل او کرد غم هندستان - در آن طغیان عشق رسائل بسیار نوشته اند و اسرار عشق را
 بر شتر و نظم باز نمود از آنجمله بیت قسمت که مثنوی است بر بسی اسرار بهیم و عجارت پر سلامت حکم
 و رباعیات پر شور آبدار آتش بار از برای او بسیار گفته این چند رباعی از آنجمله است با تحسین

<p>از شربت عشق تست دل مست شده از پامی فتاده گیر و از دست شده ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی عشق آتش تیزت و ترا آبی نه</p>	<p>در پامی فراق تست دل پست شده این نیست شده تن و دل هست شده انصاف بده که عشق را که شائی خاکت بر سر که باد می پمائی</p>
---	---

<p>در گوی تو ره مردم دیوانه برد سودای تو از کعبه به بتخانه برد دامن ز جهان کشیده می باید عالم همه اوست دیده می باید پیدا و نمان از من و ما کرده طلب او بین که کجا و ما کجا کرده طلب</p>	<p>عقل از ره تو حدیث افسانه برد هر لحظه چون هزار دل سوخته را در راه طلب رسیده می باید بینائی خویش را دو اکن ورنه عمری بگی قرب و تقا کرده طلب کار از در دل کشاد هم آخر کار</p>
--	--

امام فخر از آنحضرت پرسید که بمعرفت ربک یعنی بچه چیز حق را شناخته فرمود بوار دات
ترد علی اقلب تعجز انفس عن تکذیبها یعنی بوار داتیکه بدل فرو و آید و نفس عاجز شود
از آنکه دروغ انکار جمعی که ایشان را آنحضرت شیخ مجدالدین بغدادی حدیث بسیار میبود
و ائم الاوقات در کمین می بودند که پیش سلطان محمد خوارزم شاه سخن در گنجاندفت
شبه درستی سلطان محمد را بر تبه منحرف ساختند که شیخ مجدالدین را فرمود تا به آب
انداختند چنانکه قبل ازین مذکور شد چون از خواب مستی بیدار شدند آن فعل شنیع
بیادش آمد ناره آلام آتش پشیمانی اشتعال یافت و بدین مترد و مترجم گشت

رباع

<p>چشم بدر و زگارش از من بر بود افسوس که افسوس بنیدار و سوؤ</p>	<p>تقدیمی که عیار دیده روشن بود فریاد که فسر یاد بجائی نرسید</p>
--	---

از غایت انفعال تیغ و کفن در گرون باطشتی پر از ز سرخ بلامت حضرت شیخ
نجم الدین رفت و عرض کرد که بی اختیار از من این صورت صحت اصدار یافت اگر بدیت
میگذرد و اینک زرو اگر قصاص میفرمایند اینک سرو این رباعی خواند ز باغی

<p>ای دوست بیا و بگذر از هر چه بگذشت ورر و بجا دارمی اینک سرو طشت</p>	<p>سیاهی شد هوا و زنگاری دشت گر سیل و فادار می اینک دل و دین</p>
--	---



آنحضرت فرمود که چه خیال واری ویک خون شیخ مجذالین مگر بخون چون تویی از خوش
 می نشیند تو من و تمام قلم روت در سر این خون شد بر زبان گذشتن همان بود و آمدن
 چنگیز خان همان و جو بیای خون روان کردن همان و آنحضرت نیز خا که ازان و آینه
 خبر داده بود در آن حادثه شهید شدند کفایت آنحضرت ابو الجناست و نام احمد و لقب
 کبری از فیوق بودند گفت ازان کبری لقب کردند که در اول جوانی که تحصیل مشغول
 باهر که مباحثه میکرد فائق می آمد طاعت الکبری لقبش کردند چون غلبه کرد بر و این لقب
 طاهر را گذاشتند و کبری گفت و در طریق ولایت میگیند صعوه را بازی میخواست بگرد
 در انجال بازگشت و بازار گرفت و بر خاطر شیخ سعد الدین عمومی که یکی از مردمان او
 خطور کرده بود که آیا درین است کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کف در سگ اثر کند
 شیخ بنور فرست دریافت بدر خانقاه رفت و منتظر بود کسی را بچنان نظر مخصوص نظر کرد

و قصه آن مشهورست و چون علم ظاهر آنحضرت را بسیار بود و زود و زود کسی فرومی آید
 و در بدو حال در تبریز که یکی بر شاگردان محسنی السنه که ندی داشت کتاب شرح اسنه زینخواه از بابا باج تریقی
 غریب یافت تسی حضرت رسالت راضی المد علیہ وآله وسلم در واقعہ دید است عا کرد
 از آنجناب که مرا لقبی بخش ابوالبجاب تبتدیه نون حواله شد چون بیدار شد در معنی آن
 تفکر فرمود اجتناب از غیر حق استنباط کرد بسبب آن واقعہ در طلب او را بسیار شد
 و بخدمت شیخ اسمعیل مصری رسید و دست ارادت بدو داد و روزی بخاطرش گذشت
 که شیخ را علم باطن هست اما علم تو ظاهر از یاده است شیخ او را طلب کرد و گفت ترا نزد
 عمار یاسر میاید رفت دانست که بر ضمیر او اطلاع یافت و نزد عمار یاسر نیز همین بخاطرش
 رسید شیخ فرمود که ترا بمصر میاید رفت نزد شیخ روز بجهان که این هستی بسلی از سر تو
 بیرون بر د چون بمصر رسید بخانقاه او درآمد و درویشان او در مراقبه بودند کسی و
 نپرداخت از کسی پرسید که شیخ که است گفت شیخ در بیرون بتجدید وضو مشغولست
 چون بیرون رفت دید که آب اندک وضو میازد و بخاطر گذر آید که شیخ اینقدر نمیداند
 که بدین آب وضو نیاید ساخت چون وضو تمام شد دست برومی او افشانند چون
 آب برومی او رسید بخجومی او را پیدا شد شیخ بخانقاه درآمد و بشکر وضو مشغول
 شد و بعد از سلام او را بسلی زد و نزد عمار یاسر فرستاد و مکتوبی نوشت که هر چند
 مس داری میفرست تا زریبازم و نزد تومی فرستم و عمار یاسر او را بعد از چند وقت
 خدمت بخوارزم فرستاد در خوارزم مریدان آنحضرت بسیار شدند چون لشکر چنگیز
 بخوارزم آمد آنحضرت نیز بچنگ مشغول شد و در اثنای جنگ شیر باران کردند تیرگی
 بر سینۀ مبارکش خورد و پرچم کافر می را گرفته بود که دو ازوه کس زور میکردند او را
 خلاص نمی توانستند ساخت حضرت مولومی از ان خبر میدید آنجا که فرموده عمل

ما از ان محشمانیم که ساغر گزند	نه از ان مغلسکانیم که لاغر گیرند	ما از ان سوخکانیم که از غایت
--------------------------------	----------------------------------	------------------------------

آبجیون بگذرند بی آفر گیرند	ابکی دست می ساغر ایمان نشنا	ابکی دست دگر رحیم کافر گیرند
----------------------------	-----------------------------	------------------------------

و شهادت آنحضرت در تاریخ ششصد و هفتاد و سه بود مدفنش خوارزم است

مجلس بستم

پرخوابات مغان شیخ صنعان بمقتضای انجام نامی موتو اقبل ان موتو یعنی بمیرد پیش از آنکه بمقام فیما موت اختیار می رسد و در غایت کمال بود و شیخ عطار اطباء

کمال او کرد چون لطم	شیخ صنعان پیر عهد خویش بود	در کمالش هر چه کوی پیش بود
---------------------	----------------------------	----------------------------

و از حفظ نفس که در صفات وجودیت مانند قدرت و افکار چون اجتناب ورزیده و در بیت الحوام ریاضات مجاهدات گذرانیده لطم

شیخ بود اندر حرم نیا و سال	بامری می چار صد صاحب کمال	هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت	قرب آنچه حق بجای آورده بود	عمره عمری بود تا میکرد و ده بود
خود صلوة و صوم سجدات او	هیچ سنت را فرو نگذاشت او	مومی می بشکافت مرد مغربی
در کرامات و مقامات قوی	هر که بیماری و سستی یافتی	از دم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله در شاد و غم	پیشوائی بود در عالم علم	و چون حواس ظاهر که نفس

انسان را بشوغل و تفرقه عالم مشغول می سازند دست از شغل خویش باز میدارند گاه میباشد که نفس متوجه خیال می شود و چون هر یک از خیالات جزئیة انسانی نسبت بعالم مثال بمنزله جویت از دریای نفس ازان ممر اطلاع میاید دران عالم و عاثر میشود بر امری که بان موطن رسید هنوز در عالم شهادت ظاهر نشد بران منوال که در حال بیداری هر چه بدی درمی آید تخمیه آنرا صورتی میپوشاند در هنگام خواب نیز سر چه محیطه شعور نفس درمی آید آنرا به کسوفی می آراید و بطریق انعکاس در مرآت نفس مستتر می نماید و نفس آنرا مشاهده مینماید چنانکه در بیداری بعینه و رویای بشره که تعبیر بعد از رویت وقوع میاید ازان قبیل میباشد و شیخ مذکور چون دران وادی افتاد

بمان سرحد رسید نظم
گر حرم در پیش افتادمی تمام
گفت در داو دلیغای کین با
می ندانم تا زین چون جانم

گرچه خود را زرده هم جایید
بجز سیکردمی ستمی را برودم
یوسف توفیق در چاه او فتاد
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

چند شب از نضاد خواب پر
چون بیدان خواب ببار جهان
عقبه دشوار در راه او فتاد
و مقفرو معین است که تمامی

سرکشگان کومی طلب گرم روان با دینه جزد و تعب را این عقبه در راه است و همان

سجده گاه نظم
گر کند آن عقبه قطع آن جان
در عقوبت و شود برومی در
می بیاید فت سومی دم زود
پیروی کردند با او در سر
از قضا را بود عالی منظری
در ره روح لهنش صد معرفت
آفتاب از شک عکس سومی او
از خیال زلف او ز نایبست
چون صبا از زلف او مشکین می
هر دو ابرویش بنجوبی طاق بود
مردم چشمش چو کردی مردم
بود آتش پاره بس آبدار
گفت را چون بردهانش نبود
همچو عیسی در سخن جان دوستی
و ختر تر ساچمه بر گرفت

است کیتن در همه رومی بین
راه روشن گردوش تا پیشگاه
آخا لامر آن عزیزا و ستاد
تا شود تعبیر این معلوم زود
میشد ندانکعبه تا اقصای اوم
بر سر منظر نشسته و خرمی
بر سپهر حسن در برج کمال
زود تر از عاشقان در کوی او
و آنکه جان بر لعل آن لب نهاده
روم از آن بهشت در چین شدی
ابروش بر ماه طاقی بسته بود
صید کردی جان صد صد آو
لعل سیریش جهانی تشنه داشت
از دهانش هیچکس اگر نبود
صد هزاران ل چو یوسف حق تعالی
بند بند شیخ آتش در گرفت

کوندارد عقبه در ره چنین
در بماند در پس این عقبه باز
با مریدان گفت کاری او فتاد
چار صد مرد مرید معتبر
طوف میکردند سر تا پای روم
و ختر تر ساسی روحانی صفت
آفتابی بود اما بی زوال
هر که دل در زلف آن کد ار
پای در ره نمانده سر نهاده
هر دو چشمش فتنه عشاق بود
مردمی بر طاق او بسته بود
رومی او در زیر زلف تا بد
نگرگسستش هزاران تشنه داشت
چاه سیمین در زرخندان داشت
او فتاده در چه او سرنگون
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد

چشم

عشق تر سازاده کار خویش کرد
عشق دشمن کرد غارت جان او
عاقبت بفرخت رسوائی خویش

هر چه بودش سرسبز نابود شد
سخت کفر زلف بر میان او
گفت چون جان فتنه جایی دوست

راش سود او دلش پر دو و دو شد
شیخ ایمان داد و ترسائی گزید
عشق تر سازاده کارش گشت



چون مردانش چنان دیدند
سرگون گشتند و سرگردان شدند
بود تا شب همچنان دوزی در آن
از دل آن پیر خرم پرور گرفت
در ریاضت بوده ام شهابی
بر بگر خیز خون دل آیم نماید

جمله دانستند کافاده است کار
پند دادندش می سود نبود
چشم بر بنظر و بانس کرده باز
گفت یار از بیم راز و نیست
خودشان ندانند چنین شب را
روز و شب بسیار در تنب دهم

سرسبز در کار او حیران شدند
بودنی چون بود به بودی نبود
سیر جانی کان شب بخت در گرفت
یا که گشتی فلک است و نیست
همچو سمع از سو ختم تا بزم نماید
من بر روز خویش شب بودم

یارب مشب را بخوابد بود روز
یا مگر روز قیامت مشبست
عمر کو تا وصف غمخواری کنم
یا چه مردان پامی در دامن کشم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
چشم کو تا باز بنم روی یار
زور کو تا ناله وزار می کنم
ایچو عشق است ایچو درست ایچو گنا
هنمشینه گفت ای شیخ کبار
کرده ام صد غسل ای بیخبر
گفت کو خواب وی آن گنا
تن زنده آخر دران تیمار دور
ترک روز آخر چو بازین سپر
باسگان کوی او در کار شد
قرب هابی زو شب کوی او
بیچ بر گرفت سرزان آستان
چون نبود از کوی او بر گشتش
گفت ای شیخ از چه گشتی بقرا
شیخ گفتش چون ز بوم دیده
عاشق و پیر و غریبم در نگر
از دلم جز خون دل حاصل نشد

سمع گردون را نخواهد بود روز
شب از ست سپی چون موی او
یابیه کام خویش تن زاری کنم
بخت کو تا علم در پیش آورم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
یار کو تا دل دهد در یک چشم
هوش کو تا ساز بشیاری کنم
جمله یاران به دل داری او
خیز و این وسوسه غسلی بر آرد
آن در گفتش که امی انامی از
تا نباشد جز نماز مبیح کار
سوج زن شاد زده دلشان خون
هند وی شب با به تیغ افکنده
مقتف بشت بر خاک درش
صبر کرد از آفتاب رومی او
بود خاک پامی آن بت بشیر
دختر آگه شد ز عاشق گشتش
کی کنند امی از شراب شرکست
لاجرم زد دیده دل وز دیده
دل پر آتش دیده خونبار آرزو
خون دل تا کی خورچم دل نشد

یارب ایچندین علامت است
ورنه صده بود می بی روی او
صبر کو تا پامی در دامن کشم
یا بچیت هوشن با خویش اورم
پامی کو تا پامی جویم کوی یار
دوست کو تا دست گیر دیدم
رفت عقل و رفت صبر رفت یار
جمع گشتند آشب از زاری او
شیخ گفتا مشب از خون جگر
خیز و خود را جمع گردان در نماز
چون سخن در وی نیابد کارگر
تا چه آید از پس پرده برون
شیخ خلوت ساز کوی یار شد
ایچو موی گشت موی چون زشت
عاقبت بیمار شد بی دلستان
بود باین آستان آن درش
خویشتن را اعجمی کرد آن گنا
زاهدان در کوی ترسایان
از سر ناز و تکبته در گذر
بیدل و بی صبر و بی یار از توام
هفت گرد و ناز در آرام زیر

گرفت و آرمی بدین گشته سر
 شیخ گفتش گر گوئی صد هزار
 دست باید پاکت از اسلام
 شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم
 کرد باید چار کارت اختیار
 شیخ را بردند تا دیر سخنان
 میزبان احسن بی اندازه بد
 جام می بستند دستیار پیش
 عشق آن هاشم کی شد صد بار
 شیخ گفتا خسر کردم اختیار
 دعوی او رفت لالت او سپید
 عشق آن دختر همانندش خصم بناک
 شیخ شد کیبارگی آنجا ز دست
 دخترش گفت ای تو معنی دانی
 زانکه بود عشق کار سرسری
 ورنخواهی کرد تو این اقتدا
 از من بیدل پیوخواهی بگو
 دخترش گفت این مان مردنی
 کانچنان شیخی ره ایشان گزید
 شیخ چون در حلقه زمار شد
 فی زکعبه فی ز شیخی یاد کرد

دخترش گفت تا سحر از روزگار
 من ندارم غیر عشقت هیچ کار
 هر که او هم رنگ یاز خوشتر
 و آنچه فرامی بجان فرمان کنم
 سجده کن پیش بت قرآن بزر
 آمدند آنجا میدان در فغان
 آتش عشق آب کاه او برود
 نوش کرد و دل برید از کجا نوش
 قربت تصنیف دین یاد داشت
 با سر دیگرند ارم هیچ کار
 هر چه یادش بود از یادش بر
 هر چه دیگر بود گلی رفت پاک
 دل بداد از دست می خوردش
 مدعی در عشق و مرد کارنی
 اقتدا اگر تو به کفر من کنی
 خیزور و اینک عصا اینک وا
 گر بشیاری گشتمت پست
 خواب خوش بادت که در زور
 شیخ را بردند سومی دست
 خرقه را آتش زد و در کار شد
 گفت لالت قصدین پیش کرد

کار سازی کفن کن شرم دار
 گفت دختر گردین باده دست
 عشق او جز رنگ بومی نیست
 گفت دختر که تو هستی مرد کار
 خمر نوش و دیده از ایمان وز
 شیخ الحی مجلسی را تازه دید
 زلف ترسازاده کار او بر
 چون یکجا شد شراب عشق یار
 حفظ قرآن نیز از استاد داشت
 چون می از ساغر بنان او سپید
 باده آمد عقل چون بادش بر
 آن صنم را دیدی در دست
 خواست تا دستی کند در گردش
 همچو زلفم نه قدم در کار
 با من ایندم دست بگردن کنی
 گفت بی طاقت شدم ایماه ز
 پیش بت مصحف بسوتم دست
 چون خبر نزد یک ترسایان رسید
 بعد از آن گفتند تا زمار است
 دل زدین خوشتن آزاد کرد
 عشق ترسازاده کار خویش کرد

هر چه گوید بعد از آن زمان کنم

زین بتر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابوالقاسم گرگانی در

دارالملک معانی آورده که در ارتکاب سایر معاصی عقل بهوش خودست الا در حمر که چون خورده شود سلیمان عقل را از تحت دماغ بزرگشده از حکومت معزول میگردد و همچنانکه سلیمان معزول گشت دیوان دست به نهب و غارت او میدارند و در هیچ و در هیچ ملکش خراب میگردد و همچنین عقل که در بدن انسانی بجای سلیمانست چون بسبب خراب زایل میشود و از تحت دماغ بزرگی آید دیوان قوای غضبی و شهومی در جوش و خروش می آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب میسازند نظم بس کساکه زهر ترک دین کند

لاجرم ام البنیث این کند
حمر خردم بت پرستیدم عشق
خرقه رازنا کرده است کند
این همه خود رفت بر گوی اندک
من گران کابنیم و تو بس فقیر
در ره عشق تو سر خم بود شد
دشمن جان من سر گشته اند
عاقبت چون شیخ آمد مراد
خوک بانگی کن تو سالی و اسلام
در نما و هر کسی صد خوک هست
کین خطر آن سر را افتاد بس
تو ز خوک خویش اگر آگه نه
ورنه همچون شیخ شور سوا عشق
هم نشینانش چنان در مانند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه پاندا
کس میندا و آنچه من دیدم عشق
تخته کعبه است اجد خوان عشق
تا تو کی خواهی شدن با من
شیخ گفت ای سر و قد سپهر
کفر و اسلام و زبان و سود
تو خدین نشان چنان من کنم
سوخت دل آن ماه را بر در
رفت پر کعبه و شیخ کبار
خوک بانگی کرد باید همچو بست
ور درون هر کسی هست این خط
سخت معذوری که در ره
عاقبت چون شیخ دین سو بود
کز فرو ماندن بجان در مانند

هر چه گفستی کرده شد دیگر چه پاندا
عشق ازین بسیار کرده و کن
سر شناس غیب سر گردان عشق
باز دختر گفت ای پیر اسپر
عهد نیکومی بری آخر بر
جمله یاران ز من برگشته اند
چون دل ماندن جان من چنان کنم
گفت کابین مرا ای ناتمام
خوک بانگی کرد سالی اختیار
تو چنان بن من میری ای همگیس
سر بر و آن آرد چو آید و مسفر
خوک کش بت سوز و در صحرای عشق
در میان کار سر غوغا نبود
شیخ گفتا چون من بدار بود

هر کجا خواهید باید رفت نزد
 که برسد از شما گوید سبب
 خوبانی را سوی میدان گفت
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 داده دین بر باد و ترسانند
 چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر
 باز گفتند همه احوال شیخ
 با مریدان گفت می تردمان
 یار نماید جز چنین روزی بکار
 چون نهاد آن شیخ در زمار
 جمله را ترسایمی بایست شد
 هر که یار خویش رایا و رشود
 خود بود در کامانی صد هزار

باز گردید ای رفیقان عزیز
 کان ز پا افتاده سرگردان بکار
 بسکه یاران از غمش گریستند
 مانده جان و شورش تن نگذا
 شیخ را در کعبه یاری چیست
 او نبود آن جاگه حاضر مگر
 چون مریدان قصه شنید از
 در وفاداری نه مردان زن
 شرمستان باد آخراین یاری
 جمله را ز تار میبایست بست
 آن نه یاری و موافق بود
 یار باید بود اگر کافر شود

می ندانم تا چه خواهد بود نیز
 این بگفت روی از یاران بکار
 هر زمان از پس همی نگریستند
 شیخشان در روم تنها ماند
 در ارادت دست از گل شست
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 روی چون زر کرد و زر کرد و زر
 یار کار افتاده باید صد هزار
 حق گزاری و وفاداری بود
 از برش عمد نمی بایست شد
 کآنچه گردید از منافق بود
 وقت ناکامی توان دست یار

عاقبت الامر به سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ
 باز روی بطریق اسلام آورد و با اتفاق روی به کعبه معظمه آوردند و آن دختر نیز واقعه
 دید و از ترسائی برگردید و در دست و پایی شیخ افتاد نظر

شیخ برومی عرضد اسلام داد
 آخر الامر آن منم چون راه یافت
 گفت شینا طاقت من گشت طاق
 میبرم زین خاکه ان پر صداع
 این بگفت آن باه و دست از جان
 گشت پنهان آفتابش زیر میخ

خلغله در جمله یاران اوقات و
 ذوق ایمان در دل آگاه یافت
 می نیارم هیچ طاقت و رفراق
 الوداع امی شیخ عالم الوداع
 نیم جانی دشت بر جانان نشانند
 جان شیرین زو بر آمد امی دریغ

قطره بود او درین جوی مجاز جمله چون بادی ز عالم میردیم	سوی دریای حقیقت رفت باز دیگران رفتند و ما هم میردیم	
مجلس سبت یکم		
سجاده نشین و استغینوا بالصبر و الصلوة و انما لکبیرہ الاعلیٰ الخ شعیب سلطان العارفین اسم او حسن است و میان مردم بخواجه حسن غارث مشهور بود و از کمال ادبیات و علوم ظاهر و باطن ماهر بود و در بحث و ناله کامل در انوقت که بخدمت شیخ روزجهان سید بر جوانی از اقوام ابوالفوارس عاشق بود او پس نام و ایم بر زبان راند می که ما او ام او چشم راست ازومی نگرم بدوست و ازومی بسینیم که همه اوست رباعی		
سرفتنه و آشوب بلایم همه است	بیگانه هم او آشایم همه است	گر چهره نماید ز نر از آینه پیش
هم چهره و هم چهره نمایم همه است یکی از مردیان او گفت که شمار پیش ازین وقتی خوش بود بذکر اوقات میکند رانیدید و از انوقت که در فکر این جوان افتاده اید اوقات شما ضائع گشته و حال از دست رفته و خود بکرات می فرمود رباعی		
وقت است که جمعیت این راه ازوست خسایع کن اوقات که دقتی که سری	از خود همه کس درین ره آگاه ازوست بر غرفه قصری مع الله ازوست	
گفت تو چه خبر داری که درینوقت مرا چه حالت چنان بی سرو پا در میان خوف و بیم که نپیدانم که گفتم آن زمان که در فکر اویم در ذکر اویم و آن زمان در ذکر اویم در فکر اویم		
لا تاتمنم از عشق مگرداند اسیر	لا تیا سم ایدل نکنند نیز دلیر	در خوف و در جایا مد جانی دلیر
ز نسبت آن آب شود ز سر شکر امروز در خواهاست بغان می بینی بسبار دوری و درین اعتراض معذوری رباعی		
منگرتو که سپردی پیمان که شود	پس گفتن مسجد اقصی که شود	تا آخر کار زانش بود عشق
خالص که برون آید و سروا که شود کیدل دیگر وی هاش نقش دونی از لوح خاطر بر ترش رباعی		

<p>گردان آن می بهر کس منکر مردانه می میرو و دایس منکر</p>	<p>در هر خم ابروی مقوس منگبار اگر صافه عشق بگیرد برین طبع</p>
<p>اوقات در بادیه بودم و راه می پیو دم ناگاه دختر می صاحب جمال از پیلوی من بگذشت دلم یک نظر قبلای او گشت چون ساعتی از غیب او رفتم گفتم بیست</p>	
<p>بخونز براهل و فامیروی</p>	<p>مرا میگذاری کجا میروی</p>
<p>بانو د میگفت و مرا میشنو انید که خیف باشد که اینچنین مرغ زیر کی گرفتار دام من گردد مرا خواهر سیت در کمال حسن و جمال و از غیب می آید اگر بر و نظر اندازد مناسب بنمایید اکن عزیز گفتم چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم کسی را ندیدم آن دختر آمد و از روی غیرت پلای پنجه بروی من زد و گفتم ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پندشتم و چون نزدیک من آمد می عاشق انگاشتم اما چون ترا بر محاک امتحان زدم نه از زاهدان</p>	
<p>بودی و نه از عاشقان طبعیت</p>	<p>مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند</p>
<p>تو پیش صف چه آئی چون نه زنی نه مردی</p>	<p>نظم بوالهوس بر سر چاهای رسیده</p>
<p>جلوه کنان چارده ماهی بیدید نغمه سر اجنبش خستمال او پای کن تیز که رفتم ز دست مازه صنم چون شغف او بیدید تخنچه نوشین شگفتانید گفتم مست ز خوبان سخن آنجا که او رفته بشاگردیش استاوان در غلط افتاد ز گفتار او ویدوره دور و کسی نی بر راه</p>	<p>باله شده گرد قمر سحرش نافه کش زلف ز دنبال او از تو بفریاد شدم سم نفس وان همه شور و شغب او شنید خواهر من میرسد اینک پی حرف که گوید ز من آنجا که او ساده دل آنوسو چون گوش کرد چشم و فاقافت ز دیدار او بارد گرب بسخن باز کرد</p>
<p>خیمه زده بر سه و خور چادر نعره بر آورد که ای خود چو راه گرم گیسو و بفریاد چون گل خندان ز دم او به ز چمن صد سر کیوی اندر باشرف حسن خدا دامن قاعده کار فراموش کرد کرد بسی در ره و بی راه نگاه لا به گرمی پیش وی آغاز کرد</p>	

باگند آن ماه که ای هرزه گو
قبله مقصود کیے پیش نیست
شرط ادب ترک دوئی کر نیست
چون زیکے رو بدو آوردہ

بہ کہ بگردانی ازین مسر زہر و
قاصد آن قبلہ تو اندیش نیست
رومی ارادت بیک آوردست
رسم نوست اینکہ تو آوردہ

رباعی

بیار بگلزار شدم رگدزری
معتشوقہ بطعنہ گفت شمرت بادا

بر گل نظری فگندم از بھیر
رخسار من اینجا و تو در گل نگری

آن درویش کہ خواجہ حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و انظار عشق او بہ تنگ بود و
تا شکر می مینو و ناگاہ سیل عشق طغیان کردہ خانہ نام و ناموس خواجہ را ویران کرد
رسم مدرسہ و خانقاہ را بباد داد و درومی بصحراد کوہ نہاد و عقل و ہوش را فروخت
و دیوانگی خرید و رخت از سموہ امید بویرانگی کشید گاہی چون مرغ نیم سہل می پلید
و گاہی دیوانہ وار در خاک و خون میگردد و باین ابیات مترجم گشت کہ بہت

دردا کہ عشق یار بدیوانگی کشید
تہنہ جز بنجا طردیرانہ گنج عشق

خط جنون بد فر فرزانگی کشید
معموز ساطری کہ بویرانگی کشید

چند وقت بدین منوال در کوہ و دشت چون فرہاد جان میکند و می گشت بہت

غریب و بیکس و نھا و رنجور

بردن بس قریب از زندگی دو

رباعی

از یار جد از ہنشینان ماندہ
دانی کہ میان خاک و خون چنان باشد

چون آہوی تنہا بہ بیابان ماندہ
حال بدنی کہ باشد از جان ماندہ

دران سرگشتگی دران کوہ رفت و پیر حاجات با ہم ملاقات کردند و غمیت دار سلطنت ہرات
نمودند و نیز دانا ماند خود را بدیشان رسانند خدمت مقرب حضرت باری خواجہ عبد اللہ انصاری پند

ASIANIC SOCIETY OF BENGAL

و خرقة از دست او پوشیدند



مجلس سبت و دوم

سحاب افاضت آثار گوهر بار و در دریای تواج اسرار شیخ فریدالدین عطار دریائی
 بود پر از جوهر حقائق و اسرار در اول حال به طب اشتغال مینمودند و دنیائی بسیار
 در گرد آنحضرت بود و دکان عطاری داشتند پیر از اشربه و اوویه و متاع آن کار
 دکان می نشستند و زمی در پیشی به در دکان آن بزرگوار آمد و چند بار شیئی که گفت او بدرویش
 پیر و خست گفت تو با این سرکار و مال و جهات بسیار چون خواهی مر شیخ فرمود که عجب سوامی میکنی
 تو خواهی مرد آن درویش را وقت رسیده بود و نشست و آهی کشید کاسه چوبین بزر
 سر نهاد و جان سپرد شیخ را حالتی غریب دست داد تمام دکان با بغارت داد و طریق
 فقر و فنا پیش گرفت بعضی میگویند که پیر ارشاد و خرقة آنحضرت شیخ صنعان بود و قصه
 او نیز آنکه کی مفهوم میشود از نیشاپور بودند و در شهر مذکور دو از ده سرای معهود داشتند
 چون روسی دل به عالم دیگر بود آنحضرت آزار مت نمیکرد تا سرایا تمام از هم ریخت

THE NATIONAL SOCIETY OF AMERICA

و در درون شهر بیخ جانان مذکورستان رفت و در همین موضع که مدفن آنحضرت است
 مسکن بوده حضرت قاسم الانواری فرمود که شیخ عطار در تجرید قدم بر سر قدم حضرت
 حیدر گزار داشت شیفته پسر کلانتر قریه مذکور بودند قاتن زبیر پرنشاه آنحضرت چون
 غالب بود نشاء عشق بر تبه بستولی شده بود که نه پروا می عاشق داشت و نه سودا



معشوق در اول مرتبه عشق عاشق معشوق را برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم
 خود را برای معشوق میخوابد و در مرتبه سوم از غایت طغیان عشق نه خود را میخوابد و نه
 معشوق را و آنحضرت اکثر اوقات در این مقام بودند و از کلام الهام انجامش نیز معلوم

شود و این ابیات در انخل وارد شد **ر با س ع**

یک پیوسته گوزدن باش | چون جمله کیست در حقیقت | گو یک تن را دو پیر من باش

ظاهر المعنی آن عشق است که بر تو بر مجنون انداخت که لیلی بسرا آورده بود او سردر گزین

و در دریای وجودی عوامی مینمود گفت سر بردار که منم ییاز زیر زمین میستی این آواز شنید که دع عنک فان جنگ شغلنی عنک یعنی برو از سر من و گنهارم ابر من که از عشق تو مر ابر دای تو نمانده گاهی که حضرت عطار با خود آمدی و از لجه دریای حیرت به کنار افتادی آنجوان را دیدی روی بروی نشسته این غزل را خواندی غزل

<p>ای غمت روز و شب پنهانی تا تو از رخ نقاب بکشی عشق بانام و ننگ نماید و بد و دادی غزل ترکنا زهر و دوا عالم را یکشنگ آهسته آهسته</p>	<p>مونس عاشقان شیدائی عشق را سر برهنه باید کرد ندهد دست عشق در عنائی آفتاب عاشقان و می توب یک گره از زلف هند و می گر کسی بر باد خواهد دودل</p>	<p>بسکه خفتند عاشقان دناک بر سر چار سومی رسوائی و گاهی این غزل را بستی قبله سرگشتهگان کومی توبس صید جان عقل و در اندیش یک زمین باشد از کومی توبس</p>
---	--	--

و باز به عالم وجودی رفتی و از آن جوان بنخبر گشتی در وقتی که چنگیز خان را تو اجمی وقت قدغن میکرد که بدین دیار میاید رفت بلا زمت اما بسومی میرفت و در محل برخاستن فرمود که بیرومی و نجم الدین کبری و عطار را بقتل می آوری مریدان آنحضرت را اضطراب بسیار شد از آنحضرت بعد از فراغت پرسیدند که حکمت درین چه بود ما را چنان مناسب مینمود که این حضرت آن دو ولی را سفارش میکردند آنحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی که در خودی او در میان نبودی آن نظر بر هر کس افتادی بر تنه ولایت رسیدی آن نظر را او نوبت بر سگ انداخت و عطار اسرار در حالت لمن الملک الیوم بعد الو احد القهار فاش کرد چون لشکر چنگیز بخوارزم و نیشاپور در آمدند هر دو بزرگ بقتل رسیدند

و در ششصد و بیست و هفت بشهادت رسید
و قبرش در نیشاپور است

مجلس بست و سوم

جمع البحرین نوافل و فرایض شیخ ابن فارض گرم روی غریب بود تلامطم و شورش
قلم عشق او از قصیده و ثانیه اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بودند بر جوانی
روئی گراین قصیده گفته اند و مطلع آن قصیده نیست شعر ستغینی حمیا بحب راتحه مقبلی

ایا چشم شور و شر عشق ننگخت
از بر من خراب بامی مستخت

رباعی
ایا ساقیم از لامل قاتل حسن

وکاسی میامن عن حسن ملت
هر می که زهر بود در جام نخت



یعنی ساقی گرمی کرد و در گردش آورد و دست مردم شپم من جام مالامال عشق و محبت را
و برکت گرفت می پر صفا و رقت را و حال آنکه جام من روی آن کسی است که درای
حسن در دیده انسان العین من خود را دید و خود ساقی خود کرد دید خود بر سر غم نظارگی

در کوی خرابات سفان جلوه گریست
خود را بستوده بزبان دیگران

نشت و تمست بیند کی برینت باغی
کز شیوه او بر سر کو خیر لیت

زان گونه که گوئی تو که گویا و گریست
از شرابی که چون آفتابیت در براتی

لامع از روی ساقی مست گردیده و از جام لعل فرج افزای خود بغایت رسیده ربانگی

زان خانه بر انداز که می نام شده
دیر لیت دلم که بی سر انجام شده
از دست گویید مرا چون نرم
چون خود می و خود ساقی و خود جام شد

و قصیده همیشه رانیز در طغیان عشق آن جوان فرموده و این بیت از آن قصیده است

لما البدر کاس می شمس تدریاً | بلال و کم بید و اذ امرت بحجر | یعنی آن شراب عشق را درام

ماه تمام است جام و آن شراب آفتابیت در براتی که میگردد اندیش انگشت بلال نامی
ساقی و بسیار سپیدی آید وقت آفتابنش با آب ستاره زخنده از شکلهای جناب غزل

ایجان دل آنچیکه نامت نامم | هم جانی و هم دل بکدهت خوانم | چون یافت شب کام عمرم ز تو نور
سعد نرم اگر ماه تمامت خوانم | دوریه رخسار تو امی ماه تمام | جامیت کرد و خورم می عشق برام
از بسکه فتاده بخودم زین می جام | می چیست نیشناسم و جام که ام | و این بیت نیز از همان قصیده است
حلیک با صرافان سنت فرجام | فعد لک عن ظلم بحبیب الظلم | یعنی بر تو باد که دران کوشی

که آن می را صرف نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که مفرج گردانی بارشحه زلال که از لب و دندان معشوق یکی مفرج سازد بعد ول ازان خود را در ظلمات ظلم و ستم مید از ربا

آن سه که وفا و مهر سر پایه است | اوج فلک حسن کین پایه است | خورشید خزش نگر و مگر نتوانی

آن زلف پیچیدین که همسایه است | در تاریخ هشتم جمادی الاول ششصد و سی و دو از عالم فرست

در زمان سلطنت که امی قآن و مدفن آنحضرت و شوق است

مجلس نسیب و چهارم

بزم آرای اولیای تحت قبائی شیخ محی الدین اعرابی را تفصیل علوم بسیار است از رسائل معتبره آنحضرت فتوحات مکی و فصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد و دران مشکلات علوم از سر مکتوم بسیاری آورد عاشق حضرت شیخ صدرالدین بودند

واخلط اول ایشان بران وجه بود که حضرت شیخ سواره در کوچ میرفتند و شیخ صدرالدین می آمد در نظر اول منظرانی عظیم در دل شیخ پدید آمد بدان سبب که آنحضرت



اش عشق همیشه در دل علم میزد و در اشتغال بود و او را سنی جمال شیخ عنان کشید سوال فرمود که من این الی این و ما الحاصل فی البین یعنی از کجایم آنی و تا کجا خواهیم رفت و که هست مبادا سپر و منتهای آن و حاصل عیبت در میان جایا باری بنفد از دل

چو جان بسیندرون آمد و جا کرد	بیک کشته که بر جان بتلا کردی	ر بودی هوش را غم
فی الحال در جواب شیخ گفت	غمی نگفت ترا اینجا چرا کردی	بسختی دل خسر خونخواهی سوخت

من العلم الی العین لتحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین از برای حاصل کردن طرفین

از عالم بزرگی می آیم به عالم بزرگ مصراع

برای آنکه زخم شیشه دولت بر سنگ
بجست این جواب تمام شیفته شده بودند و از کار رفت اشعار عربی در آن اشفتگی دادند
بعد از آن بملازمت حضرت شیخ سرفراز گردید و رسید از خدمت م اعلی درجه معرفت
و دیده آنچه دید حضرت شیخ گاهی با آنرا اسب سوار اسپه میکردند و شیخ صدرالدین بدان

حسن و جمال در سر سب غاشیه کشتی مینو و هر چند شیخ در پیش او زمین می افتاد و میگفت سوار شو قبول نمیکرد چون بزرگ و بزرگ زاده آن مردم بود او را تعظیم میکردند و شیخ را کافر و محمدمی گفتند و لعنت میکردند شیخ صدرالدین ازان انفعال میت آنحضرت فرمود که منفعلم مشو تو نیز سعی کن که قطع رشت تمی پیوند کنی از خلق و بجز و پیوسته بسبب آن انفعال چند روز بمنزل خود رفت حضرت شیخ بنحو دوست شد و یکبارگی از دست رفت کسی پرسید که شمارا با این همه عرفان و ابستگی شد این میت را که از تعظیم

از جن جن مصیبت خواند شعر	ولو لا شد ایا ما امانت دنیا لجانا	ولو لا سنا ما تصور با الواسم
--------------------------	-----------------------------------	------------------------------

یعنی همچنانکه اگر نه بومی خوش و رایحه دلکش میرسیدی راه بینانه توانستی برود چنین اگر نه لعله نور و پر تو آن روی بودی راه آن حقیقت توانستی نمود از حسن او بی سخن حق میتوان برود و آینه رومی او جمال حق میتوان دیدم گر برستان نشدی گشت

شکل بر کسی سومی میکند پوی	و چشم خرد نیامی نور از وی	کی درک حقیقتش توانستی کی
---------------------------	---------------------------	--------------------------

آکس چون دید که آتش شیخ بیچگونه فرود می نشیند استند عاگرد که در دوشق آبها سه روان و منزهاد جایبایمی دلگشا هست سیر میتوان کرد و به نظاره و تماشای باغ و با

نغم از دل بد میتوان بر فرمود که نظر جدا ز لاله رخ خود بهار را چکنم	نزار داغ بدل لاله زار چکنم
--	----------------------------

رخون دید که رستم بر پی لب یا	کنار گشت لب جو یار را چکنم	گفت عشق مجاز و ز زیدن و
------------------------------	----------------------------	-------------------------

رومی خوب دیدن لائق تان شمانیت همواره سالکان راه خدا از اولیا و ائلیا با حق بوده اند و بدو سخن گفته اند و از او شنود و اند شا چادر بر زم دل چراغ حسن غیر می افروخته آید و دیده بر جمال دیگری دوخته این آثار است چرا ذات را باید گد اشت و به آثار او مشغوف شد و به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجاز است ظل و فرع جمال ذات است که متعلق محبت حق است همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقت و بکلمه الجواز قفزة الحقیقة طریق حصول ان

و وسیله وصول بان زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل
علی الاطلاق عنشانه بوده باشد و بواسطه پردامی ظلمانی مخفی مانده اگر ناگاه در تو
از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل رباعی

شیرین کاری خوش سخنی چالاک	مرسمه داغ هر دل غمناکی	همچون گل نوشگفته دهن پاک
ز لالایش دست بزرگی باکی	نمودن گیر و هر آینه مرغ دل آن مقبل بران اقبال نماید و	

در هوای محبت او پروبال کشاید اسپردانه او شود و شکار دام او گردد از سهمه مقصود با
روی گرداند بلکه بسزا و مقصودی دیگر نداند رباعی

می نوشد مست بر در یار آید	از هر چه به عشق یار بیزار آید	از مسجد و خانقاه بجمار آید
اورا به هزار جان خریدار آید		

آتش عشق و شعله شوق در نهادش افزون گید و حجب کشفیه سوختن پذیرد و پرده
غفلت از بصر بصیرت او بکشایند و غبار کثرت از آئینه حقیقت او بزدایند دیده او
تیز بین شود و دل او حقیقت شناس گردد و بر هر چه گذرد او را یاد و در هر چه نگردد او را
بیند هر لحظه روی در شهو خود کند و گوید رباعی در سپینه نمان تو بوده من غافل

در دیده عیان تو بوده من غافل	عمری ز جهان ترا نشان می بستم
خود جمله جهان تو بوده من غافل	چون اینچار سده بداند که عشق مجازی بهتر

بونی بوده است از شرابخانه عشق حقیقی و محبت آثاری بشایه پر تومی او آفتاب ذاتی
اما اگر آن بومی نشنیدی باین شرابخانه نرسیدی و اگر این پر توتافتی ازین آفتاب

بهره نیافتی رباعی	خوش وقت کسی که بومی بیخانه بشید	رفت از پی آن بو و بیخانه رسید
آند برقی ز کوی بیخانه بیدید	در پر تو آن حریم بیخانه بیدید	در تارخ ششده شصت متولدید

و در مقصد سوی و پشت فوت گشت مدفن آنحضرت و مشتق است و از ان شیخ صد الدین قنوی

مجلس مسیت و پنجم

سر حلقه زندان شهر آشوب فتنه انگیز شمس تبریز حضرت مولومی در آفتاب او چنین

نوشته اند المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصه الارواح سر المشکوة والزجاجة والمصباح شمس الحق
 والدین محمد بن علی بن ملک اود تبریزی نور الله فی الاولین والآخرین در اول مرید شیخ ابوبکر سلمه بان
 بوده و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین بهاسی بوده که شیخ او حد الدین کرمانی نیز مرید او است
 و بعضی میگویند مرید بابا کمال جنیدی بود ویشاید که صحبت همه رسیده باشد و از همه
 تربیت یافته و در آخر کار پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی در آنوقت که در
 صحبت بابا کمال بود شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا
 آنجا بود و هر فتحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را روی نمود آنرا در لباس نظم و نشر
 اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و شیخ شمس الدین ازان هیچکدام را اظهار نمیکرد
 روزی بابا کمال او را گفت فرزند شمس الدین ازان اسرار و حقایق که فخر الدین
 عراقی ظاهر میکند بر تو بیخ لایح نمیشود و گفت بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطه آنکه
 او بعضی مصطلحات و رزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرآن قوت
 نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی تر اخصاجی روزی کند که معارف اولین
 و آخرین را بنام تو اظهار کند و نیایع حکم از دل برزبانش جاری شود و به لباس حرف
 و صوت در آید طرازان لباس نام تو باشد چون در تاریخ ششصد و چهل و دو در آنجا
 مسافرت بقونیه رسیدند در خان شکر ریزان فرود آمد و حضرت مولانا در آن زمان تدریس
 مشغول بود روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان
 میگذشت شمس تبریزی پیش آمد و عنان مرکب حضرت مولومی گرفت و چنانکه پیش ازین
 مذکور شد سوال کرد که یا امام المسلمین مصطفی بزرگتر بود یا یزید بیطامی بعد از آنکه
 شمس تبریز از استماع جواب مولومی بهوش شد آنحضرت فرمود که او را بدرسه آور
 تا بخود باز آمد مدت سه ماه در خلوتی که هیچکس از آن خلوت راه نبود لیکن و نهاراً
 صحبت داشتند که اصلاً بیرون نیامدند و چون به سبب انکار مخالفان و قصدشان

از روم هجرت کرده بجلبفت و برتر ساپسری عاشق شد چون میل آن جوان بشطرنج
باختن بود شمس تبریز با او شطرنج بازی میکرد و چون ایام مفارقت تمام می شد

موضع شمس تبریز و جوان ترسا



حضرت مولوی سلطان ولد را با چند نفر در ویش مع الاغ و خرچی گفتند بروید در
فلان محل شمس تبریز با ترسا پسر می شطرنج میبازد به مجلس او در آید و کفش شمس تبریز را

غزل بروید ای حریفان مکشید پار مارا
به بانامی شیرین و ترانامی موزون
و گراو بوعده گوید که دم دگر بیایم
دم گرم سخت دارو که بجا دوی و فسون
بمبارکی و شاد می چونگار من در آید

رو بطرف روم نهید و این غزل فرستاد
من آورید حالی صنم گریز پارا
کشید سومی خانه مه خوب خوش تقار
همه وعده بکر باشد بفرید او شمارا
بزنند گره بر آب او و به بند او و هوارا

بر شاه رو نهمانی برسان پیام جانی
سه ماست شمس و نیم حقیقت و نینیم
بر حسب فرموده چون بکلب رسیدند

بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
بر عاشقان بیدل بنه آن می صفارا
ز زبان نبات ریزد و بیرون ما عنارا

در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج میبازد و منقرست که اگر
شمس تبریز بر دیک اشرفی گیرد و اگر ترسا پسر بر دیک زبغورزند چه آن سلطان
ولد و هم جماعت درویشان در آمدند به تعظیم در خدمت شیخ تبریز نشاند بعضی
درویشان را بنحاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورتست که با ترسانی که با
ندیب اور است نیست شطرنج میبازد و آب روی خود را میریزد آنحضرت از روی
فرست با لهام دریافت فرمود که درویشان دل را نگاه دارید که دل سلطان است

کز است یار بسازم بخوسه او چکنم
رقیب گوید مای خون گرفته چشمم بند
ترسا پسر دانست که صاحب شطرنج او

و اینجا حالتی است که عقل در و چیر ارباعی
چو صبر نیست ز روی نکومی او چکنم
چو عاشقم من بیدل برومی او چکنم

مرد بزرگی است بغایت منفعل گشت و در پامی شیخ افتاد و بر دست او سلمان شد
و یکی از اولیا گشت و شطرنج در میان بهانه پیش بود

خرم کسی که فاش کند بهر نمان که هست
ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

پید است حال مردم رند آنچنان که هست
مومن زوین بر آمد و صوفی ز اعتقاد

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت سوار شود در جواب گفت که سلطان
را آداب نیست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن غاشیه کش منم گیران
سوار شوند و آن غاشیه بردوش تاروم در جلورفت و به صحبت مولانا رسیدند آن
جوان چند روز نخصت طلبیده و بتفرج قسطنطنیه رفت فراق او در شمس تبریز تا شیری
عظیم کرد چون فصل بهار بوده حضرت مولوی شمس تبریز را بهجت تسکین خاطر به گشت

باغ وستان میبردند اما هیچ گونه تشکین نییافت ایشان جهت تشکین او سخنان

می گفتند و او میفرمود **خزل**
بلبل باغ نالان عاشق بصد بان هم
ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم
در شهری تو نتوان و الله که در جهان هم
ای کاشک نبود می نام من و نشان هم
بد نام شهر گشتم رسوای مردمان هم
گر اینقدر نیز زویندیر رایگان هم

ابر بهار گریان این دیده خون فشان هم
صحر او بوستان خوش وین جان زار ماند
باز آ که شهر بے تو تاریک و تیرد باشد
نامم نشانه شد در تهمت ملامت
صد سنت تو بر من کرد دولت و صالت
شد نرخ بنده خسرو ارچشم تو نگا به
شبی با هم در خلوتی نشسته بود شخصی

از بیرون در اشارت کرد شمس تبریز خواست و با مولانا گفت که گشتم بیخواب بعد
از توقف بسیار مولانا فرمود مصلحت است و این آیت بخواند **الاله الحاق والامر تبارک**
انته رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند در کین استاده بودند کار در
راندند شمس تبریز نعره بر زد چنانکه آنجماعت بیوش شده بقیانند و یکی از آنها علاء الدین
بود فرزند مولانا که بد باغ انه لیس من اهلک نسام است و چون آنجماعت بیوش باز آمدند غیر از چند قطره
خون هیچ ندیدند و اینجاده در تاریخ ششصد و چهل و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانه
هر یک به بلائی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد راعلی عجب پیدا شد و هم در آن
ایام وفات یافت و حضرت مولوی بجزاره او حاضر نشد و بعضی گفته اند آن ناکسان
بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز
اشاره کرد که در فلان چاه خفته ام همیشه یاران محرم را جمع کرد و در مدرسه مولانا
پهلوی نام مدرسه امیر صدر الدین دفن کردند

مجلس سبت و ششم

سازگرمی پاکبازی شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که

تربیت اور احوالہ بہ شیخ مجد الدین کردہ بود و او در کشف حقائق و شرح دقائق قدرت
 و قوت تمام دارد و مصنفات بسیار دارد و از انجمله تفسیر بحسب الحقائق است و نسخہ دیگر
 موسوم بر صا و العباد شتمل بر بسی سخنان اعلیٰ و مثنوی بر بسی از رباعیات زیبا در ہمدان
 بر جوان زرگر عاشق شد و مفتون با جوان محزون و ولی از پرده بیرون بساط



اندخت و خاطر از یفرقه برداشت اور امکان آنکہ بر یک حال خواهد ماند زمان بیت

<p>از پس پرده چه آرد بیرون گم مارا می نہ بگذارند با ہم وجود از بہت نخوف عدم نیست فغان زین دور چرخ فتنہ آگیز کس چہ اند کہ چرخ بولمون اگر مردن نبود می در میانہ نشاط از بہت بید و ران علم نیست خوشی جستن شک خون جستن</p>	<p>ظلم خوش است این کمنہ دیر پرفشانہ درین محنت سرافیت ماتم کلمات شک و عالم اشک و نوست کہ تا جا گرم کردی گویدت خیز</p>	<p>کس چہ اند کہ چرخ بولمون اگر مردن نبود می در میانہ نشاط از بہت بید و ران علم نیست خوشی جستن شک خون جستن</p>
---	---	--

چہ در او انحال کہ بہ ضرعت خاطر سر می بہ بود و می داشتند و سر شتمامی جانزا
 چون شمع بروشنائی می پنداشتند لشکر جنگیز خان بہ آنجا آمدند و قلعه ہمدانرا محاصر کردند

بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند سحر می آنحضرت با عیال و اطفال مادر و پدر و آن جوان زرگر اتفاق کرده اند که خود را از قلعه پند از نذاول حضرت شیخ نجم الدین خود را بیداخت بعد از آن پسر زرگر نیز موافقت کرد و در بیرون واقف شدند متوجه گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ مشغول شد و شیخ را نیز اهدا نمودند آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند و چون وقت نرسیده بود گذشتند میرفت و یگرست و این مطلع را میخواند مطلع ناشده باز خون جگر م دیده هنوز فتم از کومی تو خسار تو نا دیده چند منزل که بجانب اردبیل و تبریز میرفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام بقبل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود که بر سر آن ریشامی دیگر رسید گو یا حضرت جامی حساب او فرموده است

نای زمانه داغ غم بر جانند	یک داغ نیک ناشده داغ در کند	بر داغ کا و در قدسی رو به بهر
آن داغ را گذارد داغ در کند	زیر هزار کوه غم است گرد بد	دستش هزار کوه دگر بر زبند
بر خان سیهانی او حاضر شوم	پیش من از کباب جگر حاضرند	صد زه نواب تعبیه باشد در این
در کام عیش من مثل کرسکند	دانی که حسیت باش از او	خشتی که زیر واقعه ام زیر بند

هر چند از روی فقر و فاقه این شعر فانی میخواند بپیت

که داغ بر سر داغ غم است اما کسی چه داند که با جان آنحضرت چه میشد و رباعیات در این

فرموده اند این دور باغی از انجمله است رباعیات	آمد شب باز فتم اندر غم دست
بسم با سر گریه که چشم را خوست	سینجیت که پاوه جگر بر سر است
شمع ارچه چون داغ جدایی دار	سرسشته شمع به که سر رشته من
کان رشته سر می بر روشنائی دار	در شش صد و پنجاه و چهار از عالم رفت در غم داد

بیرون مقبره شیخ سزای سقطی و شیخ جنید قبریت
میگویند قبر او است

سینه

مجلس سبت و مهمتم

خوشید سپهر مرورزی شیخ سیف الدین باحرز می سچو آفتاب عالم گرد و در طلب میلزید
و نجوم اشک از سپهر دیده و پیشید بیت سرشم بسوی توشد بنمون در عیان شد بانجم هم تیدون
بطل غلیل شیخ نجم الدین کبری رسید و پنجم از شرمی تا شاید بد او اهل که اورا بخلوت
نشانند در اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست برد خلوت زد فرمود که ای سیف الدین

نجم عاشق مرا غم ساز کار است | تو مشوقی ترا با غم چه کار است | بر خیز و بیرون آی آنگاه

دست او گرفت و بطرف بخارا روانه گردید و قریب شیخ نجم الدین در خلوت خود بفرغت
تشته بودند مردان را فرمودند که آشب شما نیز بفرغت گذرانید در آن شب
شیخ سیف الدین ابرق بزرگ پر آب کرد و در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح
حضرت شیخ نجم الدین کبری از خلوت بیرون آمد اورا دید گفت نه ما آشب گفته بودیم
که به حضور خود مشغول باشید تو چرا خود را بدین ریاضت در ریج انداختی گفت شب
فرمودید که هر کس بحضور خویش مشغول باشد چرا خود را بدین ریاضت در ریج انداختی
گفت مرا هیچ حضور و لذت و رانی این نیست که بر آستانه حضرت شیخ بخدمت بایتم
شیخ فرمود که بشارت باد ترا که سلاطین در رکاب تو بروند روزی یکی از پادشاهان
در بخارا که بحسن و جمال بی همتا بود و زیارت حضرت شیخ سیف الدین آمد در وقت
بازگشتن عرض کرد که اسپ نذر شیخ کرده ام التماس می نمایم که شیخ قدم رنج
کنند تا بدست خود شیخ را سوار سازم چون آن پادشاه منظور نظر آنحضرت
شده بود التماس اورا قبول فرمود و بدر خاتگاه آمد پادشاه در کابش گرفت تا سوار
اسپ سرکشی کرد و عنان در ربود گویا طغیان عشق شیخ در او اثر کرده بود و قریب
به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت حکمت در سرکشی این اسپ
آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم الدین بودیم از بشارت داد که پادشاهان در رکاب

موضع شیخ سیف الدین باحرزی و پادشاه



بدوند اکنون این مصدق سخن شیخ شد هر روز حسن صوری و معنوی آن پادشاه ز راه
در نظر کیمیا اثر آن عاشق در گاه در تضاعف بود و عشق حضرت شیخ در تزیاید بود و من

کلمات القدسیه با عیجات باشد که بر آید ای صنم روز شما با عایت آشنا و بهمانه شوم	هر شب بشال پاسبان کویت نامم ز جریده سگان کویت ناگاه پری رخی بن درگذر	بیکدم گرد آستان کویت هر چند گهی عشق بیگانه شوم برگردم ازین حدیث دیوانه شوم
--	--	--

در آن کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش این چرخ کج رفتار و مور و روز گانا نایاب
آفتاب عمر آن شهسوار در عقده ذنب مدار پریشانی که رس عاودت و سرگردایت
سکسف گردید چون خبر آن واقعه با ملکه بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک
کوشش را گل کرد و در خاک و خون گردید شب و روز می گفت و میگفت همچون آتش

از کاروانانند میرد و میر با عی هر روز روم سوی گلستان غمتان	چون غنچه گریبان محبوب ز زده چاک
باشد که گوید گل نورسته ز گل	با من خبری زانگل نورفته بجاک

حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمای پیش رومی میت آمد و این رباعی فرمود رباعی

گر من گنه رومی زمین کردم	عفو تو امید است که گیر و دستم	گفتی که بوقت مرگ دست گیرم
عاجز تر ازین خواهه کانون ستم	همچنان بسر قبر پادشاه رفت	و گفت در باغی پد
بگذرد باریارم ای پیکتال	بر خاک پیش بجای من دید بال	و رقصه حال من کند از نوسال
قلات من الهجر علی صعب حال	در همانوقت در شصده و پنجاه و پنج وفات یافت	و قبرش در بخارا

مجالس است و هشتم

یوم تلی السراکرجنهای حنفی شیخ عزیز نسفی در سب علوم طاهری و باطنی بسیار کوشید بود
 بتخصیص در اصول و فروع حکیات و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته اند و در آن
 رسائل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را به نقیر و قطییر بار نمود فاما در اشکا
 اسرار بسیار کوشید در بخارا بر سپهر کی ازام ای سلطان تالال الدین عاشق مشد

موضوع شیخ عزیز نسفی و سپهر کی ازام



و سرشته اختیارش از دست رفت و چون افشای اسرار عادتش بود اظهار آن بسیار میکرد و آن قضیه انفعال میکشید با او شکایت کرد شیخ از آن جوان شرمسازید و گفت با من

ای سبب فنا نام من از یاد ببر	بردار ز خاکم و ز بن بسیار بجز	بر دامن او تماشینند کرد
------------------------------	-------------------------------	-------------------------

از کوه او غبارم ای باذر او چه دانست که این تیر و عابر بدن خواهد آمد و بدیشان

چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را در خواهد نوردید و در قتل و غارت چنگلر خان آن جوان کشته شد و ایشانرا از بنجارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان و متعلقان ایشان نیز قتل رسیدند در آن درومندی و شکستگی بنجران آمدند و آنجا نیز نتوانستند بود بعراق افتادند و در شهر ابرقوه در تاریخ ششصد و بیست و یک از عالم رفتند در آن محل که از آب آموگنذ شدند در حال اشتعال نواثر آلام فراق و تشنگی و نواستنیاق گریان گریان این رباعی فرمودند در رباعی

کس کف ایام چو من خار بسیار	مخنت زه و غریب عجزار بسیار	لی روزنه روزگاری پارتیل
----------------------------	----------------------------	-------------------------

کافر چنین روزگر فگار بسیار در آسای نوشتن کتابی که موسوم است به کشف الحقائق

در خواب دید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد عتیق نشسته اند و شیخ سعدالدین عمومی و شیخ عبد الله خفیف در ملازمت حضرت بودند کسی را طلب شیخ فرستادند چون اشارتیه امثال لامر هم بملازمت حضرت مستعد و سرفراز گردید اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت برای او برخاسته اند و او را پیش خود طلبید و در برگرفت شیخ سعدالدین بعرض حضرت رسالت رسانید که هر سهرمی که من در چار صبه و چهل کتاب پنهان کرده ام عزیز نفسی در یک کشف الحقائق اظهار کردم و تیرسم که از آن ممبر زحمتی بدو رسد حضرت رسالت فرموده اند که در ویش در عصمت خداست و بعد از آن فرموده اند که از هجرت من تا هفتصد سال ننگزد این کتاب را ظاهر نساخ اشارتیه بعرض رسانید که چند جزو اول را مردم مسوده کرده اند و باطراف برده فرمودند

که آنچه ماند و اطهار ممکن

مجلس سست و نهم

عاشق رومی مست حضرت قیومی اسم شریفش مولانا جلال الحق و الدین محمد است
در شهر بلخ در ششمین ربيع الاول ششصد و چهارستون ولد شده و از سن پنج سالگی صورت
روحانی بروز ظاهر گشت حضرت شیخ مویید الدین جنیدی می گفت که حضرت شیخ
صدر الدین قونومی روزی با جمعی از اولیاء مثل شیخ شمس الدین ایکی و شیخ فخر الدین
عواتی و شیخ شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بود بصدق تمام از او
ذوق و حال فرمود که اگر بایزید و جنید درین عهد بودند می غاشیه این مردم دانه را
برگر قندی و بردوش کشیدندی و بر جان خود منت نهادندی که امر و زخان لار
فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما به طفیل اوست همه در ایشان از روی
انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند حضرت مولوی روزی فرمود که آواز رباب
صریر باب بهشت است سنگری گفته مانیز همان میشنویم چو نست که چنان گرم
می شویم مولوی گفت آنچه من می شنوم و از بار نشدن آن درست و آنچه تومی شنومی
آواز فرار شدن آن در روزی شیخ سعد الدین حموی و شیخ صدر الدین قونومی
و حضرت مولوی در یک محل صحبت میداشته اند شام شده هر دو شیخ مولوی را به آقا
التماس کرده اند حضرت مولوی در رکعت اول قل یا ایها الکافرون خوانده اند
و در رکعت دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ صدر الدین پرسید که چون دهر در
رکعت سوزة الکافرون خواندید شیخ سعد الدین فرمود که یکی را برای شما خواندند
و یکی را برای من حضرت مولوی کم وقتی از عشق وستی حقیقی خالی بودی روزی در
حوالی نزد کوبان میگذاشت از آواز ضرب مطر که ایشان حالی در دل آنحضرت
ظاهر گشت و برقص درآمد شیخ صلاح الدین همچون آقایی از دکان بیرون آمد و در

در قدم حضرت مولوی نهاد و حضرت مولوی عاشق جمال او شد در بیان سماع

این غزل فرمود غنزل

یکی گنجی برون آمد ازین دکان زر کوبی | ز بی صورت ز بی منی ز بی خوبی ز بی خوبی

موضع حضرت مولوی و جوان زر ثوب



شیخ صلاح الدین فرمود که دکان را یجا کردند و مدت دو سال آن عشق بازی با او

بیک حال مانده بود و غزلیات و عشق او بسیار واقع شده و این غزل از آن جمله است

یکی قرار و دو م طاق و سوم پروا
یکی جمال و دو م چهره و سوم سیما
یکی بلا و دو م فتنه و سوم غوغا
یکی مدام و دو م حید و سوم هر جا
یکی غیب و دو م عاشق و سوم سوا

غزل ربو چشم و رخ و زلف آن بت عبا
قرار و طاق و پروا می من سه چیز بود
جمال و چهره و سیماش در جهان انگند
بلا و فتنه و غوغای من ز رفقت تست
مدام و حید و هر جا عشق او شده ام

چهارشنبه

تربیت عشق و سواچنان شدم که شرف
چو بشیر و واق در اندام من پیامور زرد

یکناچو بشیر و واق در امق و سوم غمنا
یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

چون شیخ مصلح الدین بجز ارق پوست عشق بازی زیادت گشت و چلیپ حسام دید
بایشان مصاحب شد و شنو می آنوقت سیفره و شبها از آن قبیل بودی که از اول
شب تا صبح خواب نکرودی حضرت مولوی اتا بیگ درند و شاه حسام الدین در وقت
و مجموع آن نوشته است آبا و از بلند سیخ اندمی و از غمیات که در عشق او فرمودی دیگر است

عزل مرا اگر تو ندانی پرس از شب تا صبح
چه جای شب که هزاران گو است عشق
چو ابر ساعت گریه چه کوه وقت محمل

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
کینه اشک رخ زرد و پیچودی و زاری
چو آب سجده کنان و چو خاک راه زاری

حضرت مولوی در فرمن اخیر فرموده و از رفتن من غمناک شدید که نور حسین منصور
بعد از صد و پنجاه سال روح شیخ عطار تجلی کرد و مرشد او شد در هر حالتی که باشید
با من باشید و مرا یاد کنید تا من باشم باشم دیگر فرمود که ما را در تعلق است یکی بید
یکی شما چون حکم باری تعالی فرمود و مجرد شوم آن تعلق نیست از آن شما خواهد بود

و این مطلع فرمود مطلع

پارسانی باقی بر زمین حادث

می که باز را نماند دست حوادث

در روز یکشنبه وقت غروب آفتاب پنجم جادوی الاخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرمود

مجلس سی ام

ساقی بزنگاه وجه باقی بر شیخ فخر الدین عسراقی بسیار بزرگ بود و نظم بسیار دارند
و در شرفین لغات معنی آنحضرت است عاشق قلندر پسر می شدند و ترک

درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع در آنوقت فرمود مطلع

پسراره قلندر سر زار لبین نمائی

که دراز و دور و پدم ره زهد و پارسانی

موضع عراقی



<p>که برون درچه کردی که درون خانه چو بصومعه رسیدم همه یا قتم و خانی که در ادعای تو خاص ازان مانی</p>	<p>بطوان کعبه رفتیم بجم رحیم نهادند بر قمارخانه ریشم همه پاکب زدیدم در ویرنی زوم من ز درون ندا برآه</p>
--	---

در انوقت بهر اسی قلندران بملتان رسیدند و بصحبت خضر شیخ بهاد الدین زکریا مشرف
 گشته اند چون به تکبیه که قلندران آنجا فرو آمده بودند رفتند اند قلندران گفتند
 که روان میباید شد که اگر یکبار دیگر من بلازمت شیخ بهاد الدین زکریا میرسم دیگر بشما
 سراسر ای نمیتوانم کرد که مراد یک صحبت نزدیک بود که صید کند بنا بران همان لحظه
 با آنکه آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون رفتند باران در گرفت راه کم کرد
 تمام شب راه رفته بودند چون صبح شد اتفاقاً باز همین شهر رسیدند با ضرورت
 فرو آمده جانده به شیخ بهاد الدین زکریا شیخ عراقی را کشان برود و سلسله اغلال

کشیده شیخ فرمود که در صومعه که جمعی مردان خلوتها داشته اند آنحضرت نیز خلوت اختیار کند چون خلوت درآمدند گاهی بذكر مشغول می شدند و گاهی بنگر چون خود در ریاسی فکر می گشته اند و دور و آلی منظوم از قعر آن دریا بیرون می آوردند و آواز بغایت خوب داشته اند در بلند می آن شعر را میخواندند جماعت مردان که در خلوتها بودند چون بونی از گلزار عشق بشام جان ایشان زرسیده بود و به انکار شیخ عزرا میبایست بستمه بلازمت شیخ بهاء الدین زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این شخص را ذکر میباید گفت او شعر میگوید و سرود عشق میسراید و بدان مرتبه رسید که میشنویم که در دیرمغان خراباتیان ابیات او را در مجلس باون و فی میخوانند شیخ فرمود که در عالم دیگرست و شما در عالم دیگر شمار این ضرر میکند آن حال او کوکبست تا روزی این غزل را گفته بودند و با او بلند میخواندند مطلع نخستین باوه کاندراجام کردند ز چشم مست ساقی دام کردند چون تجلص رسید شیخ زکریا بیخود از خلوت بیرون دید و بدر خلوت شیخ عواتی آمد و فرمود که بیرون آمی که کار تو تمام شد و تخلص آنغزل این بود

مقطع چو خود کردند از خوشتن فاش	عراتی را چه ابد نام کردند
--------------------------------	---------------------------

شیخ عواتی چون از خلوت بدر آمد شیخ بهاء الدین زکریا جامی خود را باو گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا بدر بقارفت مردان شیخ بهاء الدین زکریا چون التفات شیخ را نسبت به شیخ عواتی دانستند عرق حسد در ایشان بجنبید پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او شعر میگذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال پیدا و او را استحقاق خلافت شیخ نیست و چون مناسبتی با شیخ عواتی نداشتند بعد از اندک مدتی شیخ عواتی ایشان را گذاشت و با قلندران غزیت زیارت حرین شریفین کرد و بعد از زیارت چون حلب رسید بران جوانی که عاشق شده بود او را گاه گاهی میبوستند

و این مطلع را برای او گفت مطلع	و او سپهر یک نظر مید و ام از چپ دست
--------------------------------	-------------------------------------

بجست بومی نگاری که نور دیده است

و از طب بروم رفتند و در روم امیر

پروانه که امیر الامرا بود در دید ایشان شد و خاقان را بجست ایشان در توقات ساخت روزی امیر شارا لیه بلا زمت آنحضرت آمد با جمعی کثیر از ملا زمان و وزیران نذر آوردند ایشان فرمودند که باز فرقیه نمی شویم اگر کسی میکنی سخن قوال را بر آ درویشان بیا و گفت مگر حضرت شما را با ویلی هست فرمودند که میل هست و بیکار همان لحظه کس تاخته تا او را با دستیارانش آوردند و او بغایت خوش شکل خوش آوازه بود چون بدرز او پیر رسید در بلندی این بیت را خواند بیت معنه برق جهان سوز غم لیلی را آتشی وز بگر سوخته مجنون زد تا بومی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و بیگانه و تمامی قلندران بنجودانه بیرون دویدند از هم آنجا بنیاد قوالی و سماع شد مدت سه شبانه روز خوانندگی و سماع بود و چند غزل فرمودند از جمله است این مطلع

مطلع در کومی خرابات کسی را که نیارت

هشبار می و ستیش همه عین نماز است

و چند وقت دیگر که در مصر بودند همچنان آشفته قلندر بودند و پادشاه مصر مید و معتقد آنحضرت بود روزی حضرت شیخ پایده سیر میفرمود و میدانی رسید دید که آنجوان با جماعتی از یاران بومی بازی مشغولست چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد او طلبید و گفت شما گوی برمی اندازید تا من گوی میزنم آنحضرت گوی برمی انداختند و او گوی میزد و در خیال پادشاه باخیل و حشم رسید مطلقاً خللی در اعتقاد او پیدا نیامد فرود آمد و دست آنحضرت را بوسید و گفت من از که ام طرف شیخ فرمود که شما از نظر پادشاه نیاز سندی کرد و روان شد و آنجوان را بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بود و از آنکه چیزی می خساره اش گل گل میشد و در این رنگ غولیات بسیار دارند

این مطلع از جمله است مطلع

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است

بزیر هر خم زلفش هزار نیزنگ است

در ششم ذیقعه ششصد و ششادوست

از زیارت و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابیت و صالجه و مشق

مجلس سی و یکم

نور حدقه طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجاز می شیخ مصلح الدین سعد شیراز
از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه شیخ عبد الله خفیف از علوم بهره تمام داشت
و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده بود و اقالیم گشته و بارها بسفر حجاج پیاده
رفته و از مشایخ کبار بسیار را در یافت یکی از مشایخ را میگویند منکر او بوده میگویند
که در واقعه چنان دید که درهای آسمان کشاده شدی و ملائکه با طبقهای نور نازل شدند
پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیراز است که بتی گفته که قبول حضرت حق
سجانه شده و آن بت نیست برگ درختان سبز در نظر موشیا هر روتی و فقرتست معرفت کردگار
آن عزیز چون از واقعه درآمد هم شب بزا و پیش شیخ سعدی خفت که او را بشارت دهد دید
که چراغی افروخته و با خود زمرمه دارد چون گوش کشید همین بیت میخواند اول حال
بر جوانی قصاب عاشق شد و آن جوان خالی از طبعی نبود اما از شنیدن غزل ملول شد
و طاقت آنکه قصیده بر او توان خواندند است بنیاد غزل گفتن ازان وقت مشد و

این دو مطلع از برای گفته **مطلعا** مدام درین بازار عشق خون نویست

مژمر که در انکو هزار جان بچویت **ازین کس که در دست دولت چو** از او پرس که کجاستش در دولت

و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد میگویند روزی در حمام شیراز شخصی نزد شیخ
درآمد که در سبامی او نشان عشق بود شیخ پرسید که از کجائی گفت از خراسان گفت
اشعار سعدی شیرازی آنجا میخوانند گفت بسیار گفت هیچ یاد داری گفت بسا گفت

بخوان این دو بیت را خواهد **تو پار بر فتنه چو آهو** امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دار **نی هر لایه جوال دونه** شیخ را خطبائی در دل افتاد

که خواندن بی رمز نیست گفت اشعار نزاری نیز باشد آنجا گفت آری فرمود که اگر یاد داری

بخوان این مطلع را خواند مطلع

آواز او را فدا که باز آمدم از

بهستان محبت من تو به کجایی

شیخ بر امحوره او در دل خوش آمد بفرست دریافت که نزاری اوست طریقه مصداق
 از جانبین بطور پیوست شیخ حکیم را بمنزل خود برد و اعزاز و احترام نموده سه روز انواع
 طعامها کشید و تکلفات نمود بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت طلبید بوقت غنیمت
 خادم را گفت که همانداری چنین کنید اگر شیخ شما بخیرسان آید به او آموزشم که
 همان داری چون میباید چون این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری
 در همانداری واقع بود و بعد از چند گاه در سر حد قستان بمنزل حکیم نزاری افتاد
 چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات به تنهایی مرمت کشتانها میکنند شیخ نشان
 و بران اثر روان گشت دید که حکیم در محل زرعی بساوشغولست القصه ملاقات شد و سمع
 صحبت روشن شده بمنزل رفتند روز اول پیردانشی پخت و روز دوم طعام قنوق داد
 پیش آورد روز سوم قدر سه گوشت بریان بر روی اش کشید روز چهارم مقداری
 گوشت چوشانید پس شیخ عرض کرد که آن نوع همانداری که شما میفرمودید زیاده از یکروز
 مشکل است بدون من خود سه روز بودم آیا اینچنین همانداری که مشاهده فرمودید سالها
 بهم میتوان بود آن سخن که درین قضیه بنیادم گفته شد سبب این بود در آن محل که در منزل
 شیخ نزاری بود بر پسر حاکم آنجا عاشق شد و آن جوانی بغایت صاحب حسن بود و با ملاحظت
 و کامل مرغو که مره میزد می انداخت فاما صاحبان تند و تیز داشت و خود نیز خالی از بهر خوبی
 نبود شیخ چون بنظره آن جوان میرفت تعرضی کرد ندانین غزل را در آن محل فرمود از آنجا

مهرمیت نمود و غزل این است غزل به
 بهر جا که بگذرد همه چشمی به او بود
 کجا که رنگ و بوی بود گفت گو بود
 بعد از هزار سال که خاکش سبب بود

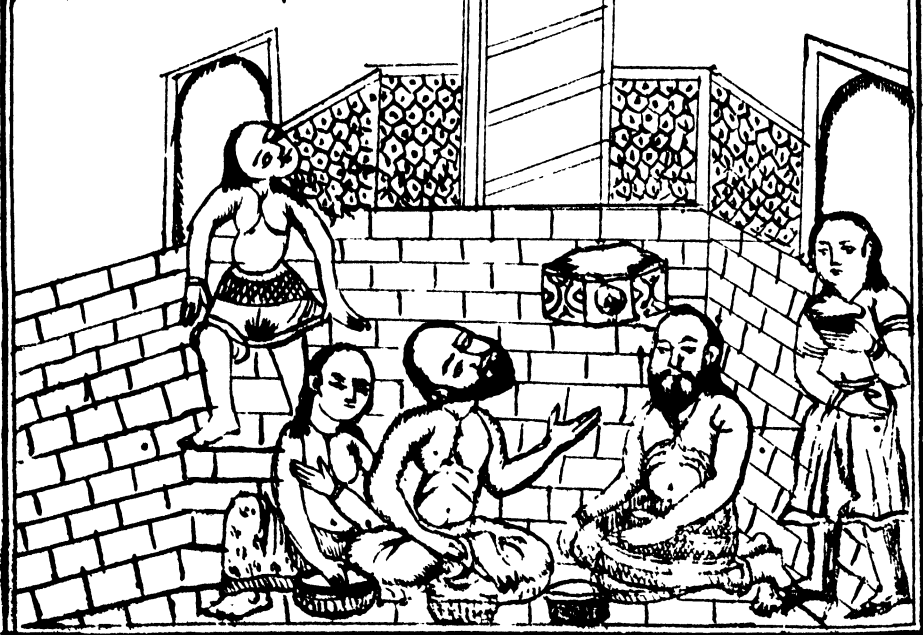
ناچار هر که صاحب رومی نمجو بود
 ای گل تونیزه خاطر بسبل نگاهد از
 نفس آرزو کند که توب بربش نمی
 پاکیزه رومی در همه شهری بود و لیک

نه چون تو پاکد اسن و پاکیزه رو بود
 مسکین کسی که در خم چو گان چو گو بود
 بگذارتانگسار و برت مشکبو بود
 گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
 کرد دست نیکوان همه چیز می نکو بود

ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار
 موی چنین درین نباشد گره زدن
 من باز از تو بر تو انم گرفت چشم
 سعدی پاس دار و جفا بین و دم زن
 میگویند که خواجه بهام الدین تبریزی که در

صاحب اختیار بادشاه عالیقدر آن شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جلال و شرف
 در شیراز نشید بعشق او متوجه تبریز گردید چون بمقصد رسید روزی بحمام درآمده بود خواجه
 بهام الدین با فرزند خود از اتفاقات حسنه بهمان حمام آمد و طریق او آن بودی که پس خود را
 در حمام کبلی نمودی و مردم را از حمام بیرون کردی شیخ چون از معنی خبردار شد خود را در آخر
 حمام پنهان ساخت چون خواجه بهام الدین با پسر جمعی خواجه سرایان بحمام درآمدند شیخ طای
 آب گرفته درآمد پیش خواجه بهام الدین نشست خواجه بهام الدین بغایت متغیر شد پسر را در محبت

موضع شیخ سعدی و خواجه بهام الدین



پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ حامل شد از شیخ پرسید که از کجائی گفت از شیراز
 خواجه گفت عجب حالیت که در شهر ما شیرازی از سنگ زیاده است شیخ فرمود که در شهر ما
 باری تبریزی از سنگ کمتر است خواجه تنبیه گشته از جا درآمد بعد از آن پرسید که در شیراز
 از اشعار بهام هیچ شنیده شیخ گفت آری گفت آنچه یاد داری بخوان شیخ این مقطع خواند

در میان من و عشوق مجابیت بهام | وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد
 از اینجا معلوم شد خواجه را که شیخ سعید است اعزاز و اکرام نمود و شیخ را بجان خود برد انواع
 خادنگاری نمود و در شب جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش در شیراز است

مجلس سی و دوم

دیده بان و تصنع علی عینی امیر سعید حسینی در میان او کیا بغایت لطیف بوده اند و در
 در طریق درویشان و ازند مثل زاده المسافرین و کثر از مذهب آمده بود و ناگاه کلی در باغ آوردند
 چه گلی سیلی بر سپهر جمال بلکه آفتابی بر اوج کمال نظم

<p>تسخت از دیدن خود بچو د افتاد وزان پس بهشی هشیاری آورد زبان بکشد و پرشش کرد آغاز بگفت ای از تو کاری نیکویی راست بسروت خوب رفتار می که آموخت سه روی تو لوح نامه کیست که کندت در زرخه ان چاه غیب بگفتا صنعت آن صانع من چه ز ذرات جهان آینه ساخت بچشم تیرینیت هر چه نیکوست</p>	<p>ز ذوق بچو می گشت از خود ازاد ز خواب غفلتش بیداری آورد جوهر حبت از ان گنجینه راز بدین خوبی جالت را که آراست به علت نغز گفتاری که آموخت سر زلف تو حرف خامه کیست که زاب زندگه گردش لبالب که از بجرشش بر شمی قسا نعم من ز روی خود بهر یک عکسی اندخت چونیکو بگری عکس رخ اوست</p>
--	---

ودر میان لویان اوجوان چنگی بود کسی از آنحضرت پرسید که چه حکمت است که شما اکثر اوقات در میان لویان میباشید و از شایخی بوده که انکار نسبت بدان بزرگوار



داشته و مجسمه دار اسلطنه هراة بود فرموده اند بر نسبتهای ملائم واقع اند یکی در حسن ملا

و یکی در اصول که بچه ایشان در گواره بی اصول نمیکند غزل

میشود مجلس عشاق شده بر مکتبی ز پرده بشری میزنند نوایکین

و میسبب تعیین از فروغ جاوید رخ زنده شک چرمانانده در بخت شکی

نه بزم عشرت ماد و در باد آنظلمگی هزار میل چشم گوستی آن گله

روز می بخت مشاهده پر توی از حسن مطلق در آینه حسن مقید برای آن جوان که در حسن و ملا

در اعلی مرتبه بوده این غزل فرموده مطلع

در داده ند ای لمن الملک بد عوی

ای حسن تو در ملک صورت و حسنی
تو ای و فقنا بر ایشان طعن کرده اند و

ای حسن تو در ملک صورت و حسنی
تو ای و فقنا بر ایشان طعن کرده اند و

بجست آنکه تخنیه جدا آنحضرت شیخ محمود شستری فرستادند آنحضرت جواب گفته مسمیره آنحضرت در درازای مملکت تبرات در موضعیت که موسوم به خست در تاریخ هفتصد و ششده از عالم رفته اند

مجلس سی و سوم

تحت نشین اقلیم سروری شیخ محمود شستری در غایت کمال بودند در علوم ظاهر و باطن به اقصی الغایه و الامکان کوشید یکی از اقربای شیخ اسماعیل سیسی شیخ ابراهیم نام منظور آنحضرت بوده خوشی غریب داشته رساله شاد نام در بیان عشق و معشوق و عاشق بنام او

موضع شیخ محمود شستری و شیخ ابراهیم



نوشته اند و در آن محل که گلشن راز میفرموده اند سطح انظار آنحضرت خساران بزرگوار بوده میگویند منکران زبان طعن بکشادند و در پی او افتادند خویشان آنحضرت در جرات کردند که خود را باز آرید و بهمان حالات که داشتید اشتغال نمائید و با فاده و استفااده پروازید و خود را ازین دریای سودا بکنار اندازید در جواب ایشان گفت رباعی

جز ز آتش عشق در دم سوز نرساد / جز عارض او شمع شب افروز رساد

روزی که دلم شاد نباشد نمیشد		در گردش ایام من آن روز مباد
بنای عمر قرار من بر یاد دست و ایوان صبر و سکون من بی بنیاد پیش ازین عمارت بنید		و همچنان خراب بگذارد فرو
که درین آه فانی شده با خاک کجا	طاق کسری که گدشتی ز خاک بود	براعی در دیر بخان صرا جام نامند
ز آغاز اثر و نشان ز انجام نامند	گوهر میخان و زاهد گوشه نشین	کز مسجد میخانه بجهت نام نامند
در آنوقت شیخ طاهری بانحضرت معاصر بود و انواع عیبتهای مردم		و در صورت عیب تمام حالات عشق بازمی ایشان را بازمی نمود و وقت ایشان از ناخوشی خستگردد
طاعت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند	که باشد زخم شمشیر بد و زندش بسوزن هم	چون بدگونی بسیار ظاهر شد از دورون ایشان از ان بجنور میشدند فرمودند که او میگوید
شکر خدا که نه او نموند من غزل	شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم	و ز شکران گول در میدان دهم
ستغنیم تربیت پیری فروش	زین شدن به زن از زاده هم	زان مردان چه کار کشاید که تو هم
از روی عجب می بد و جام باد هم	جامی پیش کوش که کس از جام تو	کم ز آنچه قسمت نیاید زیاد هم
و عشق آنحضرت با آن جوان خود نه با آن مرتبه بود که بطعن کسی کم شود یا بصحت پذیر باشد که کار		
بسر جبهون کشیده بود دل از پرده برون رفت	فرو مرگو کند کش چون مرمان بین مرزا جاسک	دلی بر جامی باید کش چه چشم خویش تن بنیم
و آزار اشارت گلشن از ان حال ظاهر است	از اجمام تا آغاز نظم	در چشم او همه دلسا جگر خوار
ب لعل شفا می جان میا	بش هر ساعتی لطف نماید	دمی از مردمی دلسا نواز د
بوسه میکند بازش عمارت	ز غمزه میدهد هستی بغارت	از و یک غمزه و جان دادن از او
در بیان عشق وستی او این چند	از و یک بوسه استادن از او	بیت که هم از گلشن راز واقع شده و در بیان کمال او کفایت است ابیات او ایست گلشن راز
شراب شمع و شاد بجدله حاضر	مشو غافل ز شاد بازمی آخر	شراب بخود می در کش مانی
گر از دست خود یابی امانی	بخوری تا ز خویشت دار ماند	وجود قطره در در یار ساند

شرابی خور که جانش روی پیا
شراب باوه خور ساقی آشام
طوران می بود کز لوث هستی

پیا له چشم مست باد و خوارست
شرابی خور ز جام وجه باقی
ترا پاکی دهد در وقت مستی

شرابی را طلب بی ساغر و جام
سقا هم ره هم اور است ساقی
در تار سنج به مقصد و میت از

عالم رفت اند و قبرش در شتر است

مجلس سی و چهارم

عندلیب و رقاسرای مقامات معنوی امیر خسرو دهلوی لقب او امین الدین است پدرش
از امرای قبیله لاجین است که از اترک نواحی بلخ است بعد از وفات سلطان ملک شاه بکلاز
شیخ نظام الدین اولیا رسید ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشید می گویند که مرغ و شتر
در دام حسن حسن که ملازم علاء الدین فیروزشاد بود افتاد و این پادشاه از او ایسا بود
و در زیر خلعت شاهی پلاس می پوشید و غریبات برای حسن بسیار دارد و این غزل از جمله است

غزل در عشق از بلا از او نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد صبر آتش و دپا
گر چه من سختی کشم آخر جفا را هم جدیت
من بجان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور
توت جان من توئی چند از صبا گوئی پس
جو کش خسرو من دم از جنای دوستان

ناخمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
بر امید صبر بر بے بنیاد نتوان زیستن
هم تو دانی کا نذرین بیدار نتوان زیستن
ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن
آخر این کس مرگست از باد نتوان زیستن
روز و شب باناله و فریاد نتوان زیستن

و لقب حسن نجم الدین حسن بن سنجویت کاتب مرید شیخ نظام الدین اولیا گشت و با وجود
حسن و جمال به اوصاف و اخلاق مرضیه متصف بود و در کارم اخلاق و در لطافت و
ظرافت مجالس و استقامت تحمل و روش صوفیه و لزوم قناعت و احتقا و پاکیزه و در
تجدد و تفرد از علائق دنیوی خوش بودن و خوش گذرانیدن بی اسباب صوری
بمچو اوئی در انوقت کم بود و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان باو نیلور قدم نهاد

کلمه

صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسر و رسید که شاعر هیچ شعر نو
گفته عرض کرده که شعری گفته ام فرمود گوی فی الحال گفت

پشت من پلاس غم هست بیایم | پادشاه به بدیه فرمود بعد از آن بمرتب رسید که از اهل ملک
شده و همه کس او را در زبان گفته اند عیت

زین دل خود کام کار من برسوانی کشید
خسر و فرمان دل بردن همین بار آورد

پادشاه بجهت طعن مردم از رومی مصلحت
اول او را از مصاحبت امیر خسر و منع کرده اما رشته محبت میان ایشان نه چنان استحکام

یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه شنید که هنوز خسر و با حسن اختلاط میکند و پنهان
بخانه او میرود حسن را طلب کرد و از رومی غضب تازید تا چند روز مشارالیه هم از انجار رومی

توجه بشان خسر آورد چون این معنی بسمع پادشاه رسید عشق مجازی او را بر نیو حقیقت آتش
یافت خسر و طلبید و حسن را نیز مجبور آورد و استفسار نمود و از عشق ایشان که شانه نفس



و هو اور میان هست یا نه چون در بوتة استخوان ز رحمت ایشان زاد آورده از گاه تمام
عیار بیرون آمد شاه با وجود که معلوم کرد عشق نفعانی نیست در محکم محبت بر صدق عا
ایشان نیز و شاه عدل طلبید خسر و گفت که دوئی از میان من و او رخت بر سبت

دوست از استین بیرون آورد مصراع

گواه عاشق صادق در آستین باشد

و نمود که اثر زمانه که بر حسن زده بودند بر بدن او ظاهر شده این رباعی حضرت شیخ عراقی

رباعی عشق آید و شد چونم اندر رنگ پو

تا که دهنی از من و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم بگی دوست گرفت

نامیت ز من بر من و باقی همه اوست

این مقدار اشعار در دستم آنکه او دارد کسی دیگر را نبوده و فی الواقع در اسلوب شعر که اختیار کرده طریقی اعجاز نمود میگویند در بعضی مصنفات خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار زیاده و سخنان او از ماندۀ عشق و محبت و طریقی اهل وحدت چاشنی تمام دارد و صاحب وجد و حال و ذوق بود اما تفاوت در اشعار او بسیار است و تفاوت ظاهر از آن جهت است که پادشاه زمان اشعار او را فرموده بود که جمع هازند هر کس از اشعار او نمی یافت غزلیات بنام او میکرده اند و میان غزلیات متناسب نیست از آن سبب است در شب جمعه مقصد و بیت و پنج فوت شد

مجلس سی و پنجم

بیت المعمور بادیه ان بذا صراطی سلطان حسین اخلاطی محیطی بود بکیران پراز جوهر حکم و اسرار و ذو انحراف صنایع علوم بی شمار در مرقمی بوده حضرت ابن القاضی روسی که در دانشندی بگانه عصر بود ملازم و مرید آنحضرت بود و از خواص علم خاص آنحضرت بغیب تمام داشت و حضرت خواجه صائِن الدین ترک که و مولانا شرف الدین علی یزیدی که هر یک مجمع البحرین بودند و علوم مرید آنحضرت اند و سالها در زیر خانه که آنحضرت بودند بر بیاضات و مجاهدات اشتغال مینمودند تا بحسب ظاهر چون تنزه آنحضرت بسیار بود و دیدار ایشان ندیدند پادشاه بر توفیق که پادشاه مصر بود معتقد بود آنحضرت را بالاخانه که منزل و مسکن بود در سی نبیرون داشت پادشاه بر توفیق از آن درمی آمد و کسی در خانه می میکشود چون چشم پادشاه بر آنحضرت می افتاد زمین می بوسید و بگشت

یکی از ملازمان پادشاه که منطور نظر آن حضرت بود روزی طبعی پراز زر سفید و یکی پراز
 ظنوری و یکی پراز جوهر نغیبه از پیش پادشاه جهت آنحضرت آورد و چون آن صاحبان

موضع سید حسین اخلاطی



طبق مالامال را بنظر آنحضرت در آورد و ایشانرا مقبول افتاد و او را گفتند تا شست
 چند خواجہ سرار که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده بحضور او نقره و طلا و مثل آن
 جوهر ساختند و همراه تخنمای پادشاه فرستادند و فرمودند که ما را بدینها احتیاج است
 بسبب آنکه ماده کائنات بخارست و دخان و از بخار در بطون جبال سیاب تولد میکنند
 و از دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از آنکه سیاب غلبه میکند
 بر دخان یا بعکس یا اعتدالی سمت ظهور پیدا کند اگر غلبه سیاب رست قلعی و آهن و مثل
 آن متولد میشود و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیاب محترق میگردد و دوس حاصل میگردد
 و اگر صورت اعتدال بمیان می آید فاعلیت اگر در جانب سیابست نقره میشود و اگر
 در جانب کبریت است طلا متولد میگردد و از رومی کشف نومی و الهام و انبیا و اولیا
 را در وقت نضج بران طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج
 با اعتدال اطلاع می افتد و همان نوع که حضرت حق پرورش میدهد آتش میکنند یعنی

نقره و طلائی تمام عیار حاصل میشود پس ما را اگر ضرورت باشد ازان مقصود حاصل میشود پس ما را ازان مقصود حاصل میشود ایم که دفا ما جوهری هست که بدان تمیاج داریم آرزوی آنت ما را اگر گرمی میکند آنچه هر را بر اسی خود میفرستند گفت یافت می نشود خسته ایم مصرع گفت آنچه یافت می نشود آتم آرزوست سلطان مدعای آنحضرت را دریافت فاما در فرستادن آن جوان که مرا کشی نام داشت بخدمت آنحضرت کشی واقع شد و میان عاشق و معشوق چون سه راه است یک راه از معشوق بعباشق همچنانکه از حق بخلق و یک راه از عاشق بمعشوق چنانکه از خلق بحق و راهی

که از او بدست بدو فرستادند که فرد	چنانم با خیالت غمی شد در کوی تنهایی
که بر بندم در از خورشید و ماه و بلکه روزنم	پادشاه او را یراق کرده بخدمت آنحضرت

فرستاد در کج کلبه احزان بصد سوز و نیار شسته بودند و در با فراز کرده ناگاه همچون آفتابی از مطلع حسن طالع گردید چشم آنحضرت چون بر وفا افتاد پری سپیری دید بر سمنند

سوار لشکر حسنش جیام شمار گفت بخت	سواره آمدی و صید خود کردی دل تنم
کند عقل گبستی بجام نفس تو سن هم	و از نقره آنحضرت چون معلوم شده بود

آن جوان را که کیمیا میخواستند بدو بیاموزند چون از پادشاه رخصت طلبید بخدمت آنحضرت آمد یکی از او لیامی عالیقدر شد و کیمیا گرمی فی الحقیقه خود آنت که من وجود قابل بنظر کیمیا اثر نبی یا ولی زرشو و همچنانکه آن صاحب جمال را به نظر حضرت سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان گشت که بسی چراغ بعد از نقل حضرت سلطان از شمع جمع او فرو خند و شمع جمع گشتند رباعی

از هر دو جهان گذشته چیز ایشان	خواهی که من وجود تو زگرده	بر بخت فنا خسته در ویشاند
و تاریخ هفتصد و هفتاد و هفت از عالم رفت اند و قبر آن حضرت در مصر است	بایشان باش کیمیا ایشانند	

مجلس سی و هشتم

و اما الملک معانی امیر سید علی هدانی بسیار بزرگ بود و اندر سائل زیبا بسی نوشته اند

زین

ذوق و حالت آنحضرت از سخنانش ظاهرست سیر سلوک آن مقدر که او کرده گم گویا
 بر ابرش میسر شد می یک نوبت در طرف مغرب بوضع رسیدند شخصی بد شکل
 بد بیات ایشان را بجا نهد خود فرود آورد و شب و روز که خدمت بر میان بستند
 لذیذ و شربتها و میوه با میا ساخته در قیامت معلوم کرده بودند که آن صورت لالت
 بد انحالت نمیکند چون آثار نیک از او مشاهده مینمود در حیرت می افتاد تا روزی وقت عیبت
 از آن موضع در محلی که میخواستند اندسوار شوند طوماری بیرون آورده مثل برانکه خرج آن
 بزرگ کرده فاما یکی را ده نوشته بود و خشونت بسیار نمود آنحضرت شکر میکرد که الحمد لله
 علم مردان غلط نشد آنحضرت را در سفر با عشق با نیما با جمال مطلق بسیار دست میداد
 و تعلق به جوانان با حسن ملاحظت در عالم مثال او را پس واقع میشد نوبتی تنقید یکی از
 مقر بان حضرت تیمور خان شده بودند این رباعی را بد و نوشتند رباعی



<p>بیتج ولی سجاد و بر بیج تنی</p>	<p>بزرگ سخت زمانه زندان</p>	<p>دل تنگم و دیدار تو در مان</p>
<p>در روشی بعرض آنحضرت رسانید که این شخص تنگنویست</p>	<p>آنچه از غم بجران تو بر جان</p>	
<p>مباد که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر بر آشوبد و ضرری بدویشان</p>		

مانند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد و اگر با عرض او چیزی نگویید خلق چه گویند آنحضرت در جواب آن درویش که بسیار مفید عقل بوده و از عشق تصدیبی

کتر داشت فرمود رباعی
ما گرم روان دوزخ آشا ما یحرم

حاشا که ز زخم تیر و خنجر تیرم
از گفت و شنید خلق کمتر تیرم

وز بستن پا و رفتن سر تیرم
آن میرزاده خود بسی تاب تیرم

و خوش طبع بود چون واقف گشت اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت میکرد و از عشق بار آنحضرت مباحثات می نمود و سرافرازی میکرد و در کمال تمام ترمید اشت هر روز مردم محبت آنحضرت با او زیاده میشد روزی از آنحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرد که بسیار چرادر سرنمی بندید درین چه حکمت است و حقیقتش چیست آنحضرت فرمود که نفس کشته تعزیر میداریم حضرت امیر بزرگ سوال کرد که این نفس کشتنی بود یا کشتنی نبود اگر کشتنی نبود چرا کشتنی و اگر کشتنی بود تعزیر چرا میدارید با وجود کمال آن بزرگوار مرم شد نذ انجوان چون از امیرزاده های برلاس بود و امرای برلاس را اعتقاد تمام بد آنحضرت ثابت اعتقاد او هر روز زیاده میشد حال نیز در میان آن طائفه معتقدان ایشان بسیارند و در تاریخ هم ذمی الحجه بمقصد و هشتاد و شش از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در جبلان است

مجلس سی و هشتم

منصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین نقشبند در بخارا برترک خوزیرتند خوبی زینبار و بی حاشق شدند یکی از مصاحبان ایشان را ربقه همان عشق محرک سلسله شوق گردید حضرت خواجه بهاء الدین فرمود که مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف می پروید و بر من انکار کرد چون از پریدن باز ماند و با چنان همت و حالت معرفت نتواند که با من پرویدی در هوا می ازل از من معنی صفا پرسید گفتم جنابت بمقراض فنا بر و آلا با من نمیر از حد ثمان در جناب رحمن فانی رسد نه باقی گفت مرغ تقصوم که بجناح خود نزد دست خود می پریم گفتم و بیجا پس کشه شمی آنکه در سحر فهم افتد و در غرق شد



براعی در کوی خرابات می ترم	در چار سومی فنا ز هستی ترم	آن لحظه که خود بخود نماید خود را
آدم ز فریب خود پرستی ترم	هر چه هست ازین درخت از شاخ و برگ	و مغز و پوست چیز

غیر از یونیت سرتاپای همه اوست بنای این کاخ سست است این قصر شیدت

بلکه مطلق مقیدیت راعی	باز آتش عشق در دلم زد قبابی	بکشتا برویم از حقیقت بابی
-----------------------	-----------------------------	---------------------------

کین معرکه شجده باز خیال	در چشم خدا بین بود جزو خالی	چون آن جوان از ان تش
-------------------------	-----------------------------	----------------------

دل گرم شد دل نگینش فی الجمله نرم شد فاما چون منظر بجلی جلال بود هر چند در غایت خود

جمال داشت آنحضرت پرده کام از روی کار بر نمیداشت **عزل**

بگویم حال خویشت لیکن از آزار می ترم	اگر پنهان کنم ز اندیشه گفتار می ترم
چه حالت اینکه از بیم رقیبان بنگرم شو	هوس می آیدم عمل چسیدن و از خار می ترم
تو شب در خوابستی و مرا تا روز بیداری	مخسپ امین که من زین دیده بیدار می ترم
جوانی خنده بر خوانا به پیران مزن گفتم	تو میخندی و من از گریه بسیار می ترم
زور دهن لبت هم سو رحمت میکشد لیکن	ز پسمانی بخت پریشان کار می ترم
نیم خسرو که فریادم نمانده جام از	اگر هم مانده زین شیرینی گفتار می ترم

در تاریخ هفتصد و دو یک از عالم رفته اند و قبر آنحضرت در بخارا هست

مجلس سی و هشتم

تکیه دارد و اوصاف الوالایمی و الابصار پهلوان محمود پوریار در خوارزم به کشتی اشتغال می نمود و بعضی چنین نقل کرده اند که از جانب هند وستان جوانی کشتی گیر به بیت آنکه پهلوان را بیند از متوجه خوارزم شد چون بمقصود رسید حاکم خوارزم حکم کرد که در روز پنجشنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شدند و بر اطراف میدان سایه بانها زدند پهلوان را بخاطر گذشت که در شب آنروز ازین جوان کشتی گیر چیزی گیر که در چه کار است چون از شب کشتی گذشت پیام آن جوان برآمد دید که مادر او بنام مشغولست و روی بزین می نهد و دعا میکند که الهی فرزند مرا سرخ روی گردانی که فردا پهلوان را بیند از صبح تمام معرکه که در رسم آمده و پادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشید و با چندی از دستیاران سر آمد کشتی گرفت و همه را بیند اخت بعد ازان با آن جوان غیب بدستبازی مشغول شد دید که در دست او بغایت زبون از رود دل آن پیر زال یاد کرد و خود را بدست آن جوان غریب داد و پشت بزین نهاد و بعضی چنین گفته اند که پادشاه چون که از شهرهای هند وستان کشتی گیر می داشت و شنیده بود که در خوارزم پهلوانی است که نادره عصرست به پهلوان محمود پوریار اشتما دارد او را ذوق آن شد که پهلوان را بطلبد و به پهلوان پامی تخت خود کشتی فرماید جوانی زرگر را که منظور او بود بطلب پهلوان فرستاد چون آن جوان زرگر بخوارزم رسید و پهلوان را ملازمت کرد و صورت حال را عرض داشت پهلوان کرد این رباعی

را گفت که رباعی	زرگر بچه کوفت را و ملتانرا	آورد من قاعده سلطانرا
انجا که من بهت پیران	ایم جو خرم چون و هندستانرا	و تصحوب او آن رباعی راسترا

آن پادشاه فرستاد بعد ازان در واقع دید که میاید رفت متوجه آن جانب شد

جان

چون بنو اجمی آن شهر رسید پادشاه با ارکان دولت خود با استقبال بیرون می آمد و پهلوان از اباغزاز
 و اگر ام تمام به شهر در آورد و مقرر کرد که فردا کشتی گیرند پهلوان بجزارات رفت ناگاه
 بسر خزانه رسید و دید که ضعیفه رومی نناده بدستور یک مذکور شد و عا و زاری میکند
 چون آن پیرزن را بدان نوع در خاک افتاده دید گفت غم مخور که مقصود تو و پسرتو
 حاصل ست صباح که کشتی مشغول شدند پهلوان خود را بدست او داد چنانکه گذشت پشت
 بر زمین نناده بعد از آن پادشاه را میل شکار شد پهلوان از همراه برد در عقب آهوسه
 تاخت و پهلوان نیز همراه بود به کوهی رسید اسپ پادشاه و دست برداشت میخواست
 که از کوه بجهت پهلوان هر دو دست به پیش زمین زد و از پشت زمین جست و هر دو پای
 اسپ پادشاه را گرفت و نگاه داشت ازین معنی پادشاه بچو شد چون بحال خود آمد
 گفت پهلوان کاری کردی که مقدر بشتر نیست آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود این

چه حال است پهلوان گفت غزل
 سو و زبیا ن خویش بکیسو نناده ایم
 نی در ره وصال همین رو نناده ایم
 زنجیر با از آن خم گیسو نناده ایم
 دیگر بدان دو نرگس جادو نناده ایم
 با این دلی که بر سر آن کو نناده ایم
 در و یک سر که بر سر زانو نناده ایم
 چشم و فابرا ن خم ابرو نناده ایم
 قوت ز پا و زور ز بازو نناده ایم
 که بر سر نفس خود امیری مردی
 مردی نبود فتاده را با می زدن

ما سنگ نیستی بتر از و نناده ایم
 سر گشتگان بادیه محنت و غمیم
 برگردن امید تن ناتوان خود
 چشمه رسید باز که بنیاد کار خود
 رفیقیم ما بجزرت و غم آه چون کنیم
 شب گشت باز آه دگر تا چها کشیم
 او مائل جفا و همسان مایه صد امید
 دستی نمی رسد چو فنای بزلت یار
 و این ربا عی نیستند فرمود ربا عی
 و ریزد گری نکتہ نگیری مردی
 گردست فتاده نگیب می مردی

پهلوان را اعزاز و اکرام بسیار نمودند و بخوار زم روان کردند میگویند در آنوقت جوان
 کشتی گیر که بر سینه پهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش زیده بصیرت
 منتشع گردید و آفتاب حقیقت از ورامی غیوم تباقت و یافت آنچه می طلبید و فی الواقع
 غایت فنا همین باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند هر آینه در زمره اولیای
 عالی مقدار انحراط یافت و بارجال الغیب انضمام پذیرفت و از انرو او را نام بخش
 زمان بریار گرفت و بعضی بویا گرفتند و بزبان آنجا بویا پهلوان سر آمد را گویند
 در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسائل و رباعیات خوب دارد و از آنجمله کتاب
 کثر الحقائق است و در آن کتاب این حکایت را در میان آنکه مجرب و اسلام ظاهری
 در معرفت حق تعالی تمام نیست می آورد که نظم

<p>بدان صوفی سرگردان و حیران سه ماهه دار و خلوت شین و عابد مصلا گیر و مسجد جوی و ناجی کنون وقتت اگر گردی مسلمان که آن از علم خاص خاص نجات مسلمانان همین ست ای برادر</p>	<p>چه نیکو گفت آن مرد سخن دان که صوفی و امام و شیخ و زاهد مرقع پوشش و جمجم دار و حاجی همه گشتی و شد کارت بسامان مسلمانان ورامی این و آنست بکس پسند بخت نیست در خور</p>
--	---

در آنوقت جوانی در غایت حسن و جمال از بهمان بهیت آنکه از عشاق پهلوان باشد
 و چون نشأ عشق حاصل بود و از شراب بنجود می پهلوان مست لایعقل چون نظرش
 بر طلعت آنجوان افتاد دل از دست بداد و خاص بجهت آنکه کشتی گیر می بیاموزدش
 بر سر کشتی گیر می رفت و او را ورزش فرمود و نخل قامت او را با عصان و افغان
 کشتی بیار است و بعد از آن چنان افتاد که بر نحو است نوعی پهلوان را عشق آنجوان
 از پرگار بدر برده بود که چهار ساخت و چون کاکلی بغایت پر حال داشت این دو

موضع پهلووان محمود پور یار و جوان



حسرو سب حال گفت نظم

ازین دیوانه مستی و بد خوئی و نادانی
ببالا آفت دینی به کاکل کانرستانی

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی
به ابر و فتنه انگیزی بزرگس عالم آشوبی

در تاریخ مقصد و بیت و دو از عالم رفت و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و نهم

شبهت دیوان غزل سرایان معنوی و صوری مولانا لطف الله نیشاپوری شاعری
بیشلست از اقسام شعر قصیده و غزل و رباعی بسیار گفت فاما قصیده از اصناف
دیگر محکمتر افتاد چند ساقب حضرت امیر المومنین علی علیه السلام دارد که در آن بسی

بنازد عقل و دین و دل بیاد سرور غالب
و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در
بر روی ظل سبزه گمر بر قلعه گمر برت بین
فامابی طالع غریب بود یک نوبت در

کار کرده و این مطلع یک منقبت است مطلع
امیر المومنین حیدر عالم ابن ابیطالب
وصف نیشاپور در وقت بهار گفته شعر
گویی که بحر حضرت از موج بر لب برده

فصل چهارم بی لطافت لیل کبوتری چند پید کرده بایک شیشه شراب و کبوترها را
 قنجه کرده و شیشه شراب را در باغچه بر روی سبزه گذاشته و جوانی بنیاز که میل بنا
 داشت متعلق بود و جوان از سجانه آورد که متعجبند و شراب او را پیش آن جوان آبروی
 باشد از جمله بی طایفه‌های او آنکه حریفان دایم در کمین بوده اند که با او نقشی بر آب نند
 چون مشاربیه از عقب مطلوب رفت حریفان از دیوار درآمدند و قنجه را خورده دیگر
 پاک شستند و آتش را از زیر دیگ بیرون کردند و کبوتر زنده در دیگ گذاشتند
 و سر دیگ را پوشیدند چون یار خود را آورده برگوشه ایوانی جامه خود را انداخت و
 آن جوان بر روی جامه نشایند و مطبخ درآمد که قنجه بکش که شراب بناش تا بناید خورد
 سر دیگ را برداشتن همان بود و کبوتر پریدن همان از غایت بیطاعتی رو به آسمان کرد
 که خدا یا این خوارق عادات را بفرعون و شداد بیایست نمودن بزیا د ازین ایام
 دارم بعد ازین نا امید می هم راه یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسه چند بجا برد اتفاقاً
 پاره ابر پیدا شد چند تگرگ از ابر جد گشت بر شیشه خورد و شکست و ماغش پریشان گشت

موضع مولانا لطف الله نیشاپوری و جوان نیم



بمطابق در دید و دستمه باون سنگین بیرون آورد و پیش ابرو داشت که اگر زوری
 واری این را بشکن و میگویند پریشانی دماغ او دران واقعه همچون کشید مشارالیه رو
 بغایت کرد داشت مانند بارش هر که پخت یونیسگفت بیطاقت میشد و دشنام میداد
 اضطراب میکرد و روزی همین یار خباز پرسید که هرگز بوده باشد که تو ازین لفظ بد بترده باشی
 بلکه ترا خوش آمد و باشد گفت یک نوبت حضرت میرزا میرانشاه چهره خوش شکل را که
 با او تعلق بسیار داشتیم بطلب من فرستاده بودند که تعلق مرا بیدار کنند آن چهره مرا
 به پس اسپ خود سوار ساخت در راه به پس نگاه کرد و گفت ملا بچه میمانی آنروز مرا ازو
 بسیار خوش آمد و امر از تو در بقصد و هتاد و ششش از عالم رفت و بدفن او پیش
 کوه نیشاپور نزدیک بقعه مگانه حضرت سلطان خواسان بر سر راه است

مجلس چهارم

سر و چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد
 است او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند فی الواقع هر بیتي از اشعارش
 آیتی است از سوره شعرا بلکه سوره ایست از کتاب اعجاز بلغا اسرار غیبیه و معانی تحقیقه
 در کسوت صورت و لباس مجاز باز نمود هر چند معلوم نیست که او دست ارادت
 پیری گرفت و در طریق تصوف به یکی ازین طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او
 چنان بر مشرب این طایفه واقع شد که میخکس آن اتفاق نیفتاد مثل مطالع این چند

عندل که مطلع	و رازل بر تو صندت تجلی درم	عشت بیداشد و آتش به به عالم زد
عکس و می جو در آینه جام افتاد	عاشق از خنده می در طبع خام افتاد	نه هر که چهره بر آفرود لبری اند
نه هر که آئینه سازد سکندر می آید	لطم	چو آفتاب می از شرق چاله بر تبع
زباغ عارض ساقی هزار لاله بید	بیا که ترک فلک آن وزه غار کرد	هلال عیند و ز فوج اشارت کرد
سالک اول طلع جام هم از نامی کند	انچه خود داشت ز بنگانه نسیا کند	در بره بر میغان سیت هم شیلی کند

خرقه بانی گرو بوده و در فخر عالمی اشعار او خود از ان مشهور تر است که بایراد اقیلیج و خسته با
 فاما چون شمه باز نموده شده بود که سخنان او موافق مذہب صوفیہ واقع شد و مطلعی چند
 بہ بہت او ایراد کرده شد در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیرازی شنیہ گشت و
 بر تہ آنجوان مظهر حسن و جمال بود کہ در انوقت زبان حافظ با آنکہ لسان الوقش میگفتند
 از وصف کمال و غنچ و دلال اولال بود روزی از روی اتفاقات در گنبد می صحبتی با آن
 جوانش دست داد کاسہ ریخت و بدست آن جوان داد و حیران روی او مانده حالت



حسن ملاحظت بر کمالش را پنهان از او مشاهده نمود چه آن جوان در آئینه دیدہ او بنظر
 حسن خود مشغول بودہ و فانی از ان خبر داده بمیت بود در آئینه چشم روشنم باشی

بحسب دشنہ مشغول ہن نظر ہم | شاه شجاع خود بر ان سرنمان اطلاع یافت چون جماعتی
 کہ بعرض شاه رسانیدہ بودند ایم کمین میکردہ اند شاه بر بام بر آمد و از در پچہ پنهان
 در ایشان نظارہ میکرد چون حافظ کاسہ بدست پسر مفتی داد و آن جوان کاسہ او رشید

حافظ چون آواز شاه را	حافظ قرا کہش شد مفتی پیالہ نو	شاه شجاع خواند مصراع
در شناسی بجز دیبامی حافظ	ورد و پادشاہ خطا بخش جرم تو	شاخت فی الحال گفت شع

<p>بیسرفتی عاشق جوانی آهنگر شد مضمون این مطلع مطلع ای هر دم از جامی تو در عالمی در</p>	
<p>عالم ز تو خراب تو در عالمی در حسب حال ایشان آمد در محلی که حافظ در میان هر دو ایشان</p>	
<p>نشسته بود بیسرفتی حافظ را گفت که غزلی بجهت او بگو بد که پسر آهنگر بگذارد این غزل را</p>	
<p>بدیده گفت حسنزل قدای پیرین چاک باهر زبان بد بخواه جام و گلذابی بنجا که آدم مباش غره و بازوی خود که در تو خود جانت می حافظ از این خبر</p>	<p>و لم بوده کولی و سمیت شور این هنر از جامه تقوی و خرقه پر سبز علام آن کلماتم که آتش بگیرد هنر تعبیه حکم پادشاه این</p>
<p>مرد می شمر بخوار پریشان روزگار است و دهنی پاک ندارد و در جوانی بغایت صاحب حسن عاشق شده و مار اچیف می آید حافظ بجهت آن گفته این غزل از آن جمله است غزل</p>	
<p>دل سر پرده محبت اوست گردنم زیر بار منت اوست دو و مجنون گذشت و نوبت ما سینه گنجینه محبت اوست</p>	<p>دیده آئینه دار طلعت اوست تو و طوبی و ما و قامت یار هر کسی بچیز نوبت اوست</p>
<p>و کمال ارباب بق حال ایون باو منتی نمود زمان دولت و لغت خصومتی که اندند غزل در محفل</p>	
<p>تا باک چنگ مخوری که محاسب نیز است که همچو چشم صراحی زمانه خون ریز است بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است که صاف این سر خم حله ورد می آید است که ریزه اش سر کسری و تاج پروین است بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است</p>	<p>غزل اگر چه باد و فرج بخش و باد و گل سبزه در آستین مرقع پیاله پنهان کن صراحی و حریمی گرت بچنگ افتد مجوی عیش خوش از دور و از گون سپهر سپهر بر شده پرویز نیست خون پالا عراق و پارس گرفت بشعر خوش حافظ</p>

مجلس چیل و یکم

کشف معانی و صرف بازار بیانی مولانا سعد الدین تفتازانی از جوان بود در علوم
از قائلان مستعد و طالبان مترشد چراغ دانش از شمع او افروخته اند و تصانیف بسیار
در غایت خوبی بر صیغه روزگار از ان بزرگوار ماند شبی در واقعه دید که مناره ایست بغایت
بلند و شیخ سعد الدین جموی از بالایی این مناره نعره میزند و میگوید تفتازانی بیا که
دانشی پر از جوهر نفیسه دارم تو دهم مولانا سعد الدین تعجیل تمام برگرد مناره دیدند
سقطا راهی نیافتند نعره زدند که این مناره راهی ندارد و شیخ سعد الدین گفتند گناه من
چه باشد جوانی بغایت حسن و جمال از بالایی مناره طنابی انداخت که دست دران زد
بر بالایی مناره بر آینه هر چند سعی نمودند میسر نشد صباح در حلقه درس اینجواب تقریر کردند
ورقت فرمودند و گفتند که یاران آنچه مانا غایت عمر دران صرف کرده ایم دخل نیستند
در مطلوب مقصود چیزی دیگر بود به سبب آن واقعه نایره شوقی در آنشکده دلش مشتعل
گردید و دران آشنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسید دیدند که همان جوان است
که بر بالایی مناره دیده بودند شیفته او شدند و در انشای عشق و دلی از عالم معنی کشا شده
و از انجان طرش بر فضایی انتهای حقیقت افتاد آنجوان در خدمت آنحضرت کسب علوم



عاشق

ظاهری استعمال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب بود و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن محبت در ترناید و تضاعف بود و درمی دیگر از غیب بر او بیشتر میکشید و چه عالم صورت در غایت پستی است و جهان معنی در اعلی درجه بلندی و از غایت در صورت منازعه که روز بسته آنست بدان جت چنان بود که مناره را در نمود و راهی که از این طریق مطلوب توالی رسید بسته بود زیرا که تدریب مقدمات یقینی و استعمال تو این منطقی به ادراک مقاصد و مطالب فائز نمیتوان شد که سری شناسد این سر که سزای دار باشد و شیخ سعد الدین که از سر مناره غنا و عالم اطلاق ندا میکرد و عبارت از خازن گنجینه جوهر سراسر خزانین تجرید بود و آن جوان صاحب جمال که از سر مناره کند حاذق باشد اخته اشارت بپرق نماید که میت بود فکر نکور است ط تجرید پس آنکه لعه از برق نماید و چون تصفیه باطن او حاصل شد در بحث و ناله هر دو کامل گشت از آن رومی در بحث بر اکثری فائق آمد از انجمله در آنوقت که شرح مفتاح نوشته بود کسی او را به ضیافت بخانه برد که آن خانه مصور بود و یکی از دانایان روزگار بود نیز طلبید چون آن سجد در آمد از حضرت مولانا سعد الدین سوال کرد که در خانه که مصور باشد شرح جانز میت که نشینند آنحضرت فرمود که اینچنین است فاما اصل خانه دل است نعوذ بالله که آن خانه را کسی بدین صورتها بیاراید و فرشته در آنخانه در نیاید

<p>حدیث مصطفی آخر همین است فرشته نماید اندر رومی ضرورت نگردد جمع علم و خلق با آرز نیاید در دل کو سگ سرچشمه</p>	<p>نگویشو که البته چنین است بر و بزوای رنگ از تخته دل ملک خواهی سگ از خود دور انداز</p>	<p>درون خانه چون هست صورت که تا سازد ملک پیش تو منزل علوم دین را خلاق فرشته</p>
<p>بعد از آنکه آن سجد درین سوال الزام تمام یافت از چیزی که مفتوح شرح مفتاح واقع شده است بخار نمود که چه خبر است آنحضرت در جواب گفت</p>		

چونیت نورسیده تو گریه نذاری | جگر می حسود خون شد تو گریه نذاری

در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافت و قبر او در سرخس است

مجلس چهل و دوم

حضرت امیر سید شریف که سرومی بود از جو بیار سعادتمند روضه قدس او موطن طینت
بعد از غوغای در بجا علوم ظاهری عموماً و معقولیات خصوصاً از عمده انبیا و وحی
و ابلاغ حد و نقضی نموده باشد نصب با و بان رایات به ایت آیات او یار ذوق
ذوق نمود و آنرا چنانچه مقتضی احکام و حدت در صورت وحدانی چنانچه بیخ جزوا از
اجزای او نباشد که معروض وحدت نشود به بیات تالیفی در بحث وجود باز نمود و
چون در هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی تمام کرده بود فوت قابلیت داشت
او نخواست که از یال اقبالش بکلم تعانی اطراف اند زبان نجی شمع که بزینت مناسب
آراسته است به علی انتظام پیرایه عالی نباشد رساله بدان زبان فارسی نوشته است
بخدمت حضرت سلطان حسین اخلاطی مشرف شده بود در مجلس آنحضرت که لاله الاله
بیگدشت امیر سید شریف از آنحضرت سوال کرد که آنکه رانفی میکنند موجودند یا معدوم
نفی موجود لا طائل و نفی معدوم تحصیل حاصل آنحضرت در جواب فرمود که الهه بود
رانفی می کنند که شعرا همه از و هم تست این صورت عجب

چه مادام که کسی در مطوره یقین و حصار جزئیت شعار خود مجوس است و در محوره اطوار
تفرقه آثار خویش گرفتار هزار هزار صور غیرت کثرت انجام تو هم میکنند و هر وقت آفتاب
جمعیت اشراق اطلاق تاب و زائر تفرقه زدای هویت طلقه تابیدن گیرد و بیای
اتفاقات اتحاد آثار راه بهما سی کلیت افزای او بر و بعین یقین به پسند که مصراع

همه پسند هر چه اوست که اوست را با | چو شمی که نور وحدت حق بنیاست
بیند که مخالف صور از من و ما است | از دید و عکس دیده بین از چپ و راست

در ابر قوه حضرت سید ارتعقنی با جوانی	کین جمله کمیت چون اضافت برستا
--------------------------------------	-------------------------------

واقع شده بود و در حلقه درس سید چند جوان دیگر که کمال سنجی و طبیعت لاجتی داشته اند می بودند اند فاما شیوه عشق بازی او را با آن جوان بود	نظر بروی تو ای ماه چون توان
در گریه نه توان سوزین آن گون	حلال نیست تماشا می بویش کارون

یکی را از جوانان خوش شکل که در درس او بود ند بهار نام بود و چون طبع بلند داشت سید بد نیز می پرداخت آن جوان که منظور سید بود بران رشک برد و چند روز بد برس حاضر نشد و از خانه نیز بیرون نیامد و هیچ بانه سید نتوانست که با او ملاقات کند چون ایام فراق تمام می شد سید را آرام و قرار نماند رفته نوشت به آن جوان صاحب جمال دستد عانود

از صبا و شمال پنجم	کاسی باد بومی یار بدین بتلارسان
در چشم من ز خاک ریش تو تیارسان	با چون می رسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بهارسان	جواب نوشت که خاطر ما مل بهار هست
بهار که آید خواهیم آمد سید در جواب شش	بهار بی گل روی تو ام چه کار آید
برایک آمدنت به که صد بهار آید	ازین واقعه غنچه او خندان گشت

و همچون گل بگلنت و بیرون خر میسد و بوستان عیش یاران را منور گردا مید



حضرت سید در تاریخ بنقصد و نود و هفت از عالم رفت و قبرش در شیراز است +

مجلس چهل و سوم

شمع محفل آرامی صاحب جام جهان نمایی نام او مولانا محمد شیر نیت که بمولانا محمد مغربی مشهور شده از مریدان شیخ اسماعیل سینی است که او از اصحاب شیخ عبدالرحمن آسفر بایشیح کمال معاصر بود و صحبت پیدا شده اند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بود که مطلع

چشمم اگر نیست ابرو این و ناز و شیوه این | الوداع ای زهد و تقوی الفراق اعظمی این

چون بمولانا رسید گفت که شیخ بسیار بزرگند چر اشعری باید گفت که محلی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آنرا شنیده و استدعای صحبت کرده و خود به طبع مشغول شد و مولانا نیز بغایت متابعت

کرد و در آن اثنا این مطلع خواند که چشم عین ست پس ذات قدیم از و میتوان خاست و ابرو واجب است اراده میتوان کرد و مولانا انصاف داد که چنین ست در تبریز بر جوان

نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل گرد بود و عاشق شده بودند که حسنی بجمال داشت و زلفی پر حال غزلیات پر شور در زمان عشق او گفته اند و این مطلع از انجمله است نظم

نوشته خط تو بر لوح حسن انت بلبع | خط تو خضر حیات و لب جان است

کز جمله خوبان جهان گوی ببرد | در پشت ساگی در پشت قصد و منت از عالم رفت و قبرش در



در سرخاب تبریز است در سر مزار با باغزید

مجلس حمل چهارم

دیباچه مجبوعه در دمنده می شیخ کمال نجندهی بزرگ بود در حالت او اهل عالم را دو دست
بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند از شعر است ظاهر از بر خست میان این دو طایفه
و جانب ولایتش غالب و این معنی از بعضی نظرهاش ظاهر است و این بیت از توحید که در

دیوانش ثبت است و لالت میکند شعر
شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب
و اینغزل نیز از ان قبیل است غزل
می نوش و بین قسمت میدان کرم را
حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
شفاق لب جام به بینی لب جم را
بنشین و بی باز نشان کرد ستم را
بشنو سخن رهت بمین قامت خم را
لیکن غم بسیار بود دولت کم را
بر خیز و خنیمت شمر این یکت و سه دم را

دیوانش ثبت است و لالت میکند شعر
همچنان بجر کرم موج زنان مال مال
دوش از در میخانه بدیدیم حرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویند
ای مست گرافتی بسر تربت شایان
پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد
چنگت طرب او طرب گفت ز پیران
و همیشه گرازی کیستی غمی نیست
صحت کمال دمی و آواز خوش نی

و تکلفاتی که در شعر کرد مردم را در غلطی اندازند و شاید که از آنرو واقع شده باشد که از
رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود میگوید شعر این تکلفهای من در شعر من
کلینے یا حمیرای منست و او اکثر اوقات بر ریاضات و مجاهدات مشغول میبود و بعد
از فوت او در حجره اش غیر از بوریائی و سنگی که بر سر می نهاد چیزی نیافتند در تبریز چون
رزمی گر عاشق بود و اکثر اشعار در دمنده برامی او گفت و این غزل از انجمن است غزل

نقطه و آره لطف بان تو بود
پایه سمیت و دیش مسر از می او

آیت حسن خط مشکتان تو بود
بر دوش داغ تو بر سینه نشان تو بود

ای گل دمی تو هر لاله که روید ز کلم
به هوای قد چون سر روان تو بود

سر به چواری بار یک کشید آخر کار
بچنان گوشه چشمی مگر آن تو بود
گفته صورت او نظر معنی کمال

هر که آرزوی موسی میان تو بود
ملک کسای تو آباد بود به که خرد
خود عیانست چه حاجت بیان تو بود

دم آخر که مویشم ز جهان چشمه مید
خاصه طلی که سر پایم از آن تو بود
وفات او در ششصد و شصت بود



و قبر او در تبریز است در موضعی که ویان گویند که سر است و بر لوح قبر او این بیت

نوشته است شعر
کمال از کعبه فرستی بر دریا
هزارت آفرین مردانه رفی

مجلس چهل و پنجم

واقف سرگرم و مقرب حضرت جی قیوم امیر مخوم را بحکم الاسماء تنزل من السماء از آسمان
ختمیه و خانه مسک این اسم نازل شده در اول نام او علی بود امیر سید بهاد الدین که بعد
اوست از کبار سادات مدینه است وقتی زیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بودند و در
وقت مرجعت در نیشاپور متاهل شدند و بنیره آنحضرت سید محمد بود و او نیز در نیشاپور
تاهل ساخت امیر بهاد الدین حیدر و امیر قطب الدین حیدر و امیر سید علی فرزندان
او شدند و سر به برادر اهل کمال بودند امیر سید بهاد الدین کبک علوم اشتغال نمودند

و در تحصیل بدست آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضای نمود و امیر قطب الدین حیدر ریائی
 از بد لای روزگار که واقف اسرار بود و از اکتساب علوم ظاهر منع کرد بر طریق حبیب
 اعجمی سلوک مینمودند و در تصفیة باطن میکوشیدند و از علوم لذتی که محتاج بکتابت
 و عبارت نیست از دستشان معنوی حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از ان نشان داده است

شعر نگار من که بکثرت زلفت و خط نموشد	بغزده مسئله آموز صد مدرس شد
--------------------------------------	-----------------------------

نصیبی تمام داشته اند و چون شیوه عشق از آنحضرت بسیار ظاهر بود مولانا جلال قاینی
 کسی را پیش ایشان فرستاد و پیغام کرد که میشنویم که بعضی امیرزاد های امر و بلازمت
 شامی آیند و شمارا با ایشان اختلاط گرمی واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نزد است
 ما را حد آن نیست که گوئیم که مناسب هست یا نیست فاما از کیفیت آن استفسار میکنم که عشق
 همان مرض سودا است یا درامی آن چیزی هست آن شار ایسه نوشتند شعر
 عشق سیر غیبت کو را دامت + درد و عالم زو نشان و نام + عفتای عشق جز برفاق قلب
 میمان قلندر خانه دیر نخب بر نشیند و همای همیش سایه جز بر سر افرازان کوی نیستی افتاد در
 سر چار سومی تفرید تیند از دهر هست متهی را بجا آن قدر بود که نقد استعداد خویش بر ملک
 حیا صرف خانه عشق زند و هر تلاشی را کی گنت آن که به اندک مایه او را درین بازار سودا
 سود در سر افتد حریف این قمار خانه پاکبازی باید که در اول خود را در باخته باشد

و بیسج چرخ و من همیش را گرفته بر باغی	زین گرم روی سوخت ساخت
درد و در نخستین دو حیمان باخت	زند می باید ز شمشیر با تاخت +
بسیار وجود خود بر انداخته +	رایت سلطان عشق بر در صلبه خراپ

روان روان بلاکش سر مست نزنند و نوبت شهشاهی جز بر بام ویران از اوروان
 قلندر و شش معشوق پرست مگویند ناز در رویان نوبهار طلب را سر سبزی از سر و قاشق
 بنده هستی و تنگت سرخ رویان خون آشام را روز بازار از کند و لاویز قد بر خیزد

در باب بیان موش است هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم
 روزا بینایان عادت پرست در نقاب غرت محتجب گشته اند و دایره وارپی گم کرده و
 مولانا جلال از آنجا گفته بود که بدور سائیده بودند که میگویند آنحضرت در طریق سیر سلوک
 و ادبی محبت امیر غیاث الدین علی ترخان که سیلی بود بیت مطلع صبح سعادت مقطع مهر و وفا
 منقش در س قوت صوفی صف صفا از مطلع حسن در نشان و افتابی از مشرق ملاحظت تابان
 طی و ادبی مقدس طوی عشق کرده بمقام فنا و منزل فنا انصار سپیدند و این رباعی آنگفته

شور و شرستی همه از چشم تو ز اود +
 بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد
 ما یم و شراب و شاه و دین مسیح +
 آزاد دل و مجرب دود دست پرست
 چون این کتاب بدور رسید و این سخنان

رباعی از شان تو ای صنم نشان نتوان اود
 زلف تو که سر بایه بر سو دا بود
 و این رباعی را نیز در انحل گفت رباعی
 ز نار و کلیپا و سائت سیلح +
 بگذشته ز نیک و از بد و خوب و قبیح

از باب حسد شنید محضری نوشت و آنحضرت را تکفیر کرد و قلم ز شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل
 المراد لایزال عدو لما جعل تکفیر کرد پیر مغازا و اگر نبود لبونی ز کفر او شنو از دین و فعل
 این ملامت خود آتش غمی آتیز ترا ساخت و در آن شکله سینه علمای بر افراخت مجلسنا آراشند باثیر
 و طرب و شهباتار و ز سلع زردند بصد شور و شعب و چون آن ذخیره خاطر از ایشان دشمنند
 قهقرا ایچختند و در قصه کار و زون میرزا شاه رخ روغن داغ بر سر مبارک آنحضرت ریختند
 و بند کرده بهر من فرستادند و حضرت قاسم الانوار را بستر قند روان کودند و امیر رسید
 بهار الدین را بهر المرز بر دند از یک طرف و ورمی از کسی که بی او قرارند آشتند و از طرفی
 دیگر مجور می از محادیم و عزیزان و هم نشینان در آن بیابان بر غریبی و تنهایی و چپارگی

چون عقد جو اهر همه با هم پیوند
 بهر پایان که رسیدی همچون

بودیم هم جمع چو پروین کیچند
 هر دانه بگوشه حسانی آنگند

مجلس
 بیرون

مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر هر کوه که گذشتی همچون کوهن با هر سنگی از شیرین خود گفتی سر گذشتی و دیوانه وار چون بچو میشدی بر خاک می خستی و چون بخود

بساز لاله از پرده برونی
مرا در کوه جان کندن بود کا
بتیغ و چون کنم امروز بخت
ای همنفسان که پیش پایید

که امی ل غرقه در پایی خونی
منم از غوب خون تا شرق گشته
چو ز بخت این گره در کار سخن
چون بهره رسیدند بیاران خود نوشتند عزل

می آمد می با خود سخن میگفتی نظم
توئی در خون اگر چه غرق گشته
به کان کندن و در کس به ساء
این شکر چو انیس گدارید

گیرم که شش از ان دیارید
گر می کشدم فدای اویم
کز دوست مرا یاد گارید
کرد در تان غمش بگنجید

مرا ام کشید چون غریبان
امروز مرا بمن گذارید
ای محنت و غم سنگ شنایم
بسیات که در که ام گارید

جان خواهم داد زیر پایش
زن سار بروی او میارید
ای طائفه که در دمانیت
بر سینه خسر و ش گمارید

نخست دانند که این کینه آواره بدنان
بگردشع خود از دور گردیدن یار

نخست دانند که این کینه آواره بدنان
بگردشع خود از دور گردیدن یار

موضع امیر محترم و جوان



اگر شرح حال در قلم آرد نمکی بر جرات باشد چون تن بجان در گوشه نشسته و از همه مریده
 اگر بگویم بر افلاکم چو ابرنیره غمناکم و گریه با تو به گلزارم بخارستان بجان تو و همچنانکه او یا
 در آئینه حسن و قیامت مشاهده جمال مطلق مینمایند آنحضرت در نشأ آن جوان عکسی از جمال
 با کمال حضرت شاه او یابد این نقبت را فرمودند و گفته اند که او را یاد گیرید و بر خواندن
 مواظبت نماید که بفتح فیض او آن خواهد بود و چنان شده مطلع اینست **مطلع**

منزل آیات حکمت مظهر سر جو د | شاه مردان شیرزیدان بحر احسان کان جو د

در محرم هشتصد و سی و سه از عالم رفت و قبر آنحضرت در قدسیه همراهی نیشاپور است
 مولانا یقینی در روایت او گفته قطعه ای خاک آستانت محراب اهل معنی چون قبله معظم در قبله نشاپور
 نزهتگاه ملاک مانند باغ رضوان + در وادی مقدس قدسیه بیت معمو

مجلس چهل و ششم

صدر نشین صفت صفا خواجه ابو الوفا از خلق عظیم حضرت مصطفی علیه من الصلوٰة از کیما
 خطی وافر و نصیبی کامل داشت در کمال عرفان منفرد جهان بود در علوم ظاهری از
 شریعات و عقاید از معقولات و منقولات باقصی الغایت و الامکان کوشیده یافت آن
 بزرگوار از مسائل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود شعر و رقی باز کردم از بخشش
 زیر سر تومی بر سخن تو نیست + آنحضرت با پسرزیدان بخشش جنگی تعلق غریب داشت آن پسر



و کمال

در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکہ رسالہ موسوم بہ نشر الجواہر برای او نوشته اند و رباعیات خوب در آن رسالہ درج فرمودہ این رباعی از انجملہ است رباعی

چون زندہ بماند او لے جانش نیست
در دیست کہ اسپگونہ در مانش نیست

در سینه کسی کہ در دہنانش نیست
رو در طلب کہ علت بی دروست

فقرو فنا و اخلاق آنحضرت در آن مرتبہ بود کہ اکثر اوقات پیادہ سیر میفرمود و مردم خوارزم اورا فرستہ برومی زمین می گفتند روزی یزدان بخش مست در کوچہ بدر آنحضرت رسید و در بتستی بترتیب از گاہ گاہ شکستہ چنگ را چنان بضر بمرسبار کش زد کہ مرسبار بشکست و چنگ نیز ریزہ ریزہ شد و او فرود رفت آنحضرت چنگ شکستہ اورا جمع کردہ بروپاکی نہادہ بدرخانہ او آوردند و زوجہ اورا گفتند کہ یزدان بخش در میان راہ افتادگی رافرستند تا اورا محافظت نماید زوجہ مشارالیہ چون واقف بود از اطوار او دانست کہ از فعلی ناپسندیدہ آمد و اثریش بکستن نیز ظاہر بود مشارالیہ را کشان کشان بجانہ آور و بعد از آنکہ بپوش آمد کیفیت معلوم کرد بدرخانہ آنحضرت رفت و برخاکستر نشست و ہر چند خواہ میگردند از خاکستر نمیخو است آخر الامر از روی خاکستر برخواست اما بجانہ خود ز رفت ہما بجا بچنگ نواختن مشغول شد ہر چند در آن فن بی نظیر بود فاما اوقات آنحضرت از آن بیخبر بود کہ ہمین صفت او از چنگ شنیدن شود و آنحضرت خود در آن فن نیز ماہر بود عاقبت اورا ببالخانہ کہ می نشیند طلبیدند و چنگ اورا ساز کردند و با وجود تنگی پردہ عشاق در آن کاری بد نمودند کہ ہرگز نشیندہ بود فاما مطلقاً نتوانست آموخت در ہمان وقت خواجہ عبد القادر بہ ملازمت حضرت صاحب قرآن امیر تیمور خان بسر قند رفتہ بود و استاد عامی نشور نمودہ آنحضرت در سمرقند و خراسان ہر جا موسیقی دانی و سازندہ کہ دقوفی داشتہ طلبیدہ بودند خواجہ برہمہ ایشان لایق آمدہ بود کسی بعرض رسانید کہ در خوارزم یزدان بخش نام جنگی ہست علی القاعدۃ المعمودہ کس بہ پیام رفتہ و

و اور آورده در هر گوشه که خواجه عبدالقادر سازهای متنوعه کارها نموده یزدان بخش
در پیش بود و آخر چنگ از یزدان بخش گرفت و ساز کرد و در عشاق همان کاری که
حضرت خواجه ابوالوفای میخواستند که بدو یاد دهند و او نتوانست که بیاموزد نمود
یزدان بخش ملزم شد گفت من لت از خواجه عبدالقادر نخوردم و این لت از خواجه
ابوالوفای نخوردم و فات حضرت خواجه ابوالوفای در هشتصد و سی و پنج بوده است
قبرش در خوارزم است †

مجلس چهل و هفتم

سطح انظار من الملک الیوم لله الواحد القهار قاسم الانوار از سراب تبریز اند
در او اسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند و در میان اهل عالم رسوا گشتند
آن جوان تبریزی هم از آن مردم مصاحبان داشت و او را سرزنش میکردند و سخنان

موضع قاسم الانوار و جوان



تعرض آمیزی گفتند چون صلبیتی نیباشد آن مردم را بسیار از شنیدن آن نوع حکایات
الفعال می کشید محومی نزد آن حضرت فرستاد و پیغام داد که اگر مراد دست میداری بعد از

درین گوی میا و نام من در بیج جا بایچه کس در میان میار بلکه با من هم در خاطر گذران گفت	
شعر بریه فرمانی بجان فرمانم	پوشش فرمان تو از جان چاکرم چون دل تو خواهد که دران
گویی نیایم منت دارم نیایم فاما یا و تو چون در دل نیارم و مهر تو چون از دل بیرون کنتم شعر	
ایست زسد که گویم دوست ددا	آرمی اگر م دوست نداری رستا چون این جواب بد و رسید
بر آشفست و گفت که او در مقام خو هست خودست و در حاصل کردن حظ نفس است عاشق تا	
در مقام است عشق او را حر است ازین سخن که آن جوان گفت مغز استخوان آنحضرت بسوخت	
و چون اول آتش عشق از روز ازل در مجر سینه بر افروخته بودند و در سن سه سالگی بودند که	
بخششی از محض عنایت الهی نسبت بد آنحضرت واقع شد چنانکه در روایت ایما فرموده نظر	
مرا علم ازل در سینه کرده	عجب علمی ولی درسی ندادند مرا سه ساله عالی گشت معلوم
که شیخ چله را درسی ندادند	در اول حال که بخدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی که از
سادات حبیبی اندر رسیده اند و در ریاضت بسیار در خدمت او بسر برده و چهار نوبت	
به کعبه معطره رفته بودند و در گرت پامی برهنه و جله نامور بودند به آنکه نشینند گر تشنه با آنکه پامیا	
ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن ندادن تر زده بودند و درم پایار او موسی سر را در وقت	
خلوت برینخی استوار کرده بودند شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده بودند که	
در مسجد جامع اردبیل واقفند و شمع بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالت است تمام	
صحن مسجد شمعهاست و این شمعها بنیاند و اولیا و خود را نیز مثل شمع می دیدند اول تمامی انبیا	
که شمعها اند خود را بر آن شمع که حضرت مصطفی است پروانه وار سوخته اند و اولیا نیز مثل آن	
تا نوبت بدان حضرت رسید به همان طریق خود را بر آن شمع زده بودند و سوخته فاما هنوز	
و حقیقه حیات باقی بود بیدار شدند و چون تفر بگرد که واقعات را که بیدیدند بر شیخ عرض	
نیک کردند بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند شیخ را وقت شده بود فرمود که پیش	
ازین بمن زرسیده سجاده نشینی حق تست و آنکه خود را دیدی که بر آن شمع سوختی فاما	

وقیقه حیات باقی ماند از شمع تو شمعهای دیگر فروخته خواهد شد و نام آنحضرت معین الدین علی بود به سبب این واقعه شیخ آنحضرت را قاسم الانوار نام کرد بعضی شیخ رسانیده بودند که هنوز در و طلب با قیمت قرار نشستن ندارم خصمت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک بزاز پر انوار با ما فرید که موضعیست در غایت نزاهت قرار گرفته چون خاطر آن جوان اندک غباری پیدا کرده بود گاهی بهمان گورستان سرخاب می آمدند و میخواندند

بر خاک کویش اشک من نقشی نگار و غایت	وین خون که از دل میبر و نقشی بر آرزو غایت
تخم و فایش کشته ای دل ز بی آبی منال	چون هست ابر حمتش بر با بار و غایت

و شمه ازان حکایت نیز در کتاب انیس العارفين می آوردند و محصل آن این چند بیت است نظم

بود در تبریز زیبا منظره	نازنین عالمی نیک اختری	رشک سرو بوستان بالا او
آفتاب آسمان سیامی او	چشم شمش آیتی در شان جن	زلافت شمش رایت سلطان حسن
در جوارش بود سید زاده	دل بدست محنت و غم داده	در دمنده نام ادمی بیدلی
مست عشق از خویش تن لای علی	پند دادندش قبائل هر کی	خوند بد سودش ز بسیار اند
آن کی گفتش که ای پاکیزه جان	دار و این یعنی سیادت راز جان	گفت عشق و مهر می نمایند رات
شاه اگر در کوی عشق آمد کدا	آن دگر گفتش که غافل مانده	وقت تحصیل است با جاہل مانده
گفت یکدم نیست بی یادش و علم	این بس است از هر دو عالم عالم	بنده حاضر بودم آنجا بر کران
ناگهان سرفتنه آمد در میان	گفت دارم غصه در دل آن عجب	با تو گویم قصه شکل عجب
اینهمه اسباب معشوقی مرآت	در همه تبریز یک عاشق کجاست	گفتش ای یوسف عیسی نفس
زین عجب تر قصه نشنیدم کس	اندرین معنی ندارم حدیث	زانکه می بینم جبهانی شفت
در جوابم گفت سرو سیم تن	عاشقیه اما و سله بز خوشتن	جمله مار ابر خود و ارید دست
در طریق عاشقی دارید اوست	آنکه خود را بر ما خواهد کجاست	وقت خوش بادش که اندر خود ما
هر که با خویش تن کاری بود	نیست عاشق خوشین باری بود	آخر الامر سوز و نیاز آنحضرت

در دل او اثر کرد ایشانرا طلبید و از حالات گذشته پرسید نظر بحسن مطلق در آینه او غزلی

گفته بودند گذرانیدند نظم شهری همه بر آتش عشق تو کینا یکتا سر زلف تو در دیر بیفت گفتم که بجز چه و بهر حال که گفتم آنجا که عیانت چه حاجت بیست	در دو که سرمایه ملک دو جاست من نیز بر آنم که همه شهر نیست زان دوست که آنجا همه لبیک بگفت چون با شب روزه و تو عیانت	المنه نقد که مرا بر دل و جاست یک لعل ز رخسار تو در خانه کعبه است زین است که اینجا همه فریاد و نوحه است یک غم زوز از ناز و زین گفت که تمام
آخر نوعی آن جوان مرید و محقق شد که تمام قوم خود را گذاشت		

و همراه ایشان بخراسان آمد چون آنحضرت را بجهت کار و زدن سیزه اشاه رخ متهم داشت
بسر نقد فرستادند و حضرت امیر مخوم به هر فرزند سادات دیگر را بجانب دارالمز حضرت
قاسم الانوار که عنایت نموده بودند از درب عراق تا سر خیابان دور رویه مردم ایستادند
آنحضرت در محف می گذرشته اند این دو بیت را فرمودند شعر جهانی غرق در درد در کرد
اگر سنگی بیاید بر سبویم بله آن بود که وبامی عام شد و چندین هزار فرورفتند همیشه
غیاث الدین علی ترخان در رعایت حسن و جمال در سر محف میرفته میان خیابان این

نمیدانم چه افتاده است قسمت از قدر ما را از نیمی چه دشا دم قرین دولت افتادم بر و ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم بروز ابد گویا ما حدیث توبه و تقوی بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را ز بیم چو میسالد جرسها در بیابانها دل قاسم پریشان شد که یار از دیدن نشان ازین تاریخ که سه سال گذشت نیز اجوی	غزل را فرموده اند غزل کزین در گاه میرانند و ایم در بدر ما را از نیمی که شد همراه ما در سفر ما که جز پریشان نبود درین ره راه ما که اندر گوش جان ناپدید شد مختصر ما درین حالت نمی آید و عالم در نظر ما ز فریاد جرس معلوم گشتت اینقدر ما را ازین فرقت رسد هر روز و انی بر جگر ما را
--	---

و میر فرزند شاه را نزد حضرت میر قاسم بعد از خوانی بخورد فرستادند چون معلوم شد که

کار و زون از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود در تاریخ هشتصد و سی و هفت
از عالم رفت در ربیع الآخر و مزار فایض الانوارش در خرد جامست

مجلس چهل و هشتم

متنشن نیات لغات لیبی امیر سید عماد الدین المشور به سببی عشق بازی غریب جان بر انداز
عجیب بوده در اول حال عاشق شد بر جوانی نکته دانی آگاهی نظم پر رویی پری بگذار ما

سجود پیش ز یک کینه سینه	شب فروز چو مناب جوانی	سینه چشپی چو آب زندگانی
و مانی درج در فکر خرد گم	دو چشم او بلای جان مردم	دو گیسو شک تریا عنبر خام
زالال آب حیوانی لبش جام	لبش آب خضر در کاسه می	باب خضر برده خط او پنے
چو لب یا قوت ران آب داؤد	چو گیسو رشته جان تاب ده	روزی آن جوان تیر اندازی

میگرد پرده از روی کار برگرفت و بر مضمون این ابیات حضرت جامی را بدو گفت شعر

بدن تیر خودم ساز که بار سے بطیلیل	بر من افتد نظرت چون نگر می از پی تیر
جذبہ عشق تو ایم طور خسر و بر ہم زد	گر کنم بخود لے بر من دیو ایگیسر

آن نفس که از باطن بظاہر آمد بشما به طوفانی بود که دریای دلش را در جوش و خروش آورد
در شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جو اهر اسرار بکناری آمد و چون
نظر بشیاران ظاہر پرست بران جو اهر که لائق گوش پادشاهان حقیقت هست می افتاد
سخن اورا فهم نمیگرد و اورا مواخذہ مینمودند منگری از علمای ظاہر در طلب از و پرسید
که در روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی سبب کنی گفت در آئینه روی او

صوت حق مشاہدہ مینمایم شعر اگر خسار اوسع المناہیت که هر حرفی از و سحر معایت

گفته ماینز او امی بنیم چو نست که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفت غنمای این دولت
قاف قابلیت شمار آیشان خود نساخت و ہمای این سعادت سایه بر سر سمیت شمانیداخت
چون این نوع سخن میان سید سیمی و آن منکر گذشت دشمنی او استحکامی تمام یافت بیانی

رفت و چیزی چند بران افرو دروغی چند بر هم یافت سید سیمی غافل از آنکه شعبده باز
چرخ تو قلمون آخر الامر از پس پرده چه خواهد آورد بیرون گاهی غایبان بدین ترانه ترس میزد

قطعه از زمین تا آسمان انوار عکس رومی آورد
از گریبان سر برود آورد که تا بنی عیان
برق اگر ز آئینه هر طلعت زیب ازند
کان بر می پیکر چه سان سر از گریبان ازند

و گاهی در سو او می گفت نظر
الفت نکلند بیان حسن و عشق را
در اندرون جان زلیخا نداده
شکر خبیر از لب شیرین تو داده
در چین لطف دختر ترسانا نداده
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده
چون داغ عشق خود بدل نماند
آئین عشق و عاشقی حسن لبران
و آنکه بهانه و امتق و عذراندا
طوق و فاگردن مجنون نگار
فرهاد را بکشدن خارا نداده
در پیش تو چه پس چه رامی که ام عشق
مار انظره بنور تجلی نداده
یار بچکویت که چه زیبا نداده
از آتش محبت یوسف شراره
از حلقهای گیسوی لیلی نداده
تقوی وز بهر وجه صنغان بر را
خود عاشقی و عشق در شیا نداده
صد شکر میکنم چه فردون خوشم

تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصه او خون میخوردند اما

انگشت بر حرف او نمیتوانستند نهاد و لب نمیتوانستند کشا و بیکبار عشق او طغیان کرد و
سیل فنا خانه عاشقی و معشوقی را ویران ساخت ناگاه در دیر می پرستی در پایان شتی شمار
گفت و جواهر اسرافت و این غزل از انجمله است غزل

حق بین نظری بیند تا رومی مرا بیند
دل آئینه او شد کوشته دیداری
از مشرق دیدارش آنرا که بود دیده
وصف رخ آن ماهست الله جمیل ما
ای چشم نسیمی را از رومی تو بینائی
رباعی آئینه جان عبارت از تو بینستی
گر عارف سر قاب تو سین شوی
چشمی که بود خود بین کی رومی خدا بیند
کو همچو کلیم الله بر طور لقا بیند
انوار تجلی را پیوسته چه با بیند
هر مرده دله اما این نکته کجا بیند
آنرا که تو بنظوری غیر از تو کرا بیند
واللهین اذ اکنایت از رومی کیست
دانی که دون برود ابرومی کیست

موابلی چون آن ذخیره داشتند دایم در کین بودند اشعار سید را آن جوان ایاد میگرفت
 و آوازی بغایت خوب داشت میخواند آنجماعت شنیدند آن جوان اگر فته پرسیدند که
 این شعر کیت گفت شعر نیت حکم قبیل او کردند رسیان بخلق او انداخته میخواستند که
 بر در کشند که سید سیمی خود را رسانید و گفت این شعر نیت او بجهت خاطر فقیر بخود رسانید
 کرده آن جوان را گذاشتند و سید سیمی را پوست کندند عاقبت الامر در عشق جان نبرد و



<p>جان چه خواهی کرد بر جانان نشان در محلی که پوست میکند چون خون بسا</p>	<p>بیم جانی که داشت بجانان سپرد شعر در ره جانان چو مردان جان نشان</p>
--	--

رفته بود رنگ او زرد شدند چو نیت که رنگ زرد کرد می گفت من آفتاب سپهر عاشقیم
 از مطلع عشق طالع شده آفتاب زرد میشود در وقت غروب در وقت مردن مضمون این را
 گفت و نزد محبوبش فرستاد بیت *

<p>بنا کام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم</p>	<p>بصد اندوه و حسرت از سر کویت سفر کردم</p>
---	---

و این واقعه در هشتصد و سی و هفت بود و در جلب مدونست

مجلس چهل و پنجم

آئینه حقیقت مصطفوی و مسئله نبوت مرتضوی مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان

حضرت شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجہ ابوالوفاست بسی فضل و کمال و عرفان
 مشارالیه را بود شمرچی بر تنوی مولوی نوشتہ و در ان شرح کار با کردہ با میر شاہ ملک
 مصاحب میبود و بعضی مردم بہین جہت انکار میکردند کہ او خود را عارفی میداند برای
 دینی بہ انراک تردد میکنند چون این سخن بشارالیه رسید فرمود کہ شیخ علاء الدین و کتبا
 در بدو حال خدمت پادشاہ میکرد و بعد از چند وقت ترک ملازمت کرد و ہائز و او ^{نظاہ}
 مشغول شد آنحضرت را ہم قلمی بود رقعہ بہ شیخ نوشتہ کہ من نیز ترک ملازمت میکنم شیخ
 جواب نوشت کہ زینہار آن خدمت را نگذار می کہ اگر معلوم شد می کہ رضای حق در
 خدمت پادشاہان چہ زود بدست می آید ہرگز ترک ملازمت نیکردم چہ در خلوت فائدہ
 بہین نفس آگین میرسد و در خدمت پادشاہ نفع بہمہ کس جتوان رسانید از حضرت امام جعفر
 رضی اللہ عنہ سوال کردند کہ ما کفارت خدمت السلطان فرمود کہ کفایت کوائج الاخوان
 و مقررست کہ پادشاہ و مہاب ولایت است بلکہ قطبیت اثبات کردہ اند پس در ملازمت
 ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت پادشاہان نیز از فیض ایشان نیز بی نصیب
 نمیباشند ما را در ملازمت و مصاحبت امیر شاہ ملک ہمان ملاحظہ است و امیر شارالیه را
 اعتقاد می نسبت بدان جناب بودہ در انامی آن مشارالیه را تعلقہ یکی از ملازمان امیر
 واقع شد و این صورت بدان منجر گشتہ و چون جناب مولوی را جناب فقر و فنا غالب
 بر طرف دنیا بود ترک باغ و سرانمود طریق انزو و اختیار کردہ و مضمون اینغزل اور ^{خود}

غزل درویش داسر اسز کوی فناست	ترک متاع و خانہ متاع سرا بس است
گو بر گرم ز فرش منقش مباحش رنگ	پلو منقش از اثر بوریا بس است
گر خازن حرم نزنند نعرہ و در اسے	از اشتران قافلہ بانگ در ا بس است
توان نشست از تک و پو در طریق عشق	آنرا کہ باد پانہ بدست و پا بس است
گر روی زند و ما نشد از جام عیش سُرخ	ز خم کبود سیلی غم بر قفا بس است

<p>عمر حریص در طلب کیمیا گذشت جامی بکاک و مال چو هر سفله دل بند</p>	<p>مارا قبول اهل نظر کیمیا بست گنج فراغ و گنج قناعت ترا بست</p>
<p>چون آنجناب با امیر مشارالیه ترک اختلاط کرد و در کنجی نشست کس بعد از او هیچی نتواند داورا پدرخواست طلب کردند فرمودند غزل دل چو روزی چند باو دیدار جانان خوشتر</p>	
<p>عمر با جان کند تا با در دهجران خو گرفت کم رود سوسی عمارت چون بویران خو گرفت تا ازان ابرو کمان باز نم پیکان خو گرفت زانکه ان سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت</p>	<p>یست میل بزم وصل از کلبه بسجده که یاد مرهم بدول من سخت می آید چو تیر بی رخ لیلیه مخوان مجنون حیران را بجی امیر شاه ملک آنجان را فرستاد که</p>

بر نوع که باشد اورا بیاورد چون خبر آمدن آن جوان بدان محکف کلبه احزان پید تو دل
شده ایدل که سیمافسی می بود
زده ام فالی و فریاد پرسی می بود
دوست را لگرسر رسیدن بجاست

<p>از عزم سحر کن ناله و فریاد که من موسی آنجا با سید قیسی می آید تا بدان وقت امیر شاه ملک را</p>	<p>که ز انفاس خوش بومی کسی می آید ز آتش وادی این بنیم خرم و سر گو بران خوش که بنوشش نفسی می آید</p>	<p>که ز انفاس خوش بومی کسی می آید ز آتش وادی این بنیم خرم و سر گو بران خوش که بنوشش نفسی می آید</p>
--	---	---



خبر از فقر و استغنائی جناب مولوی بدان مرتبه نبود بعد ازان نوعی دیگر با آنجناب
سلوک کرد و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند بنا بر آن شب و روز در ملازمت

بود و بجز خجی اندک اشتغال نمود و عشق او بمرتبه رسید که جناب مولوی از پرگار بدر برد و در آن
دریا عاقبت الامر غوطه خورد و دیگر از قعر دریا برومی نیامد و فرود رفت در شت صد و
سی و نه از عالم رفت اند

مجلس ششم

مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشت
و مصنفات دارد و در رغایت خوبی و معانی خاص در آن رسا کل بسیار است که بخاطر کسی
نرسید از جمله رسائل او که المراد است و حمل و حقایق التسهیل و موطن و شرح قصیده
برده و اشعار ابدار بطریق شعر حافظ دارد و ایم عاشق پیشه بودند و در آن عالم غزلها

دارد و از آن جمله است این چند غزل
کاندر پیاله پر تومی از روی دوست هست
بسیار سرفدا شد و کس را نداد دست
چون ما هزار بت قدح با ده می شکست
پیوسته در خیال که این نیک آن است
این را خطاب عاصی و آنرا خدا پرست
آن هم که رست ز آفت باد و خزان رست
غم نیست گر شود در و دیوار کون است
آنم بپایند ز کف آن دم که گشت مست
تا ز دیار کون و مکان رخت بر بست
نفس با دصبا غالیه سائی میکرد
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد
با ده چون لعل بتم روح فزائی میکرد

صوفی مباحث منکر زندان می پرست
در آرزوی آنکه بپوشد دست دوست
انصاف محاسب بر زندان در بست شد
شیخ است و صد هزار تعلق ز نیک به
این طرفه تر که مردم کوه نظر کنند
در بوستان دهر گلی شادمان رست
بیرون ز دار ملک جهانست کج فقر
زندست و کاسه می از اسباب دنیوی
اکشا دور بروی شرفن پر سیکده
صبحدم شا به گل چپ شوکشی میگرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب به شب
بود ترسان ز فراق گل و نازان صال
شمع چون جسم من از آتش دور می میگردد

غزل

گاه زاری و گنه نمه سرائی میکرد
از سر کومی منان دوش گدائی میکرد

شرف دل شده که سلطنتش عسار آید
در زمان دولت حضرت باب میرز شفته



مولانا محمد عالمی شده بودند و معیات باسم مشارالیه دارند و این غزل بحجت او گفته اند

غزل تقدیر افراخته و چپسره بر افروخته
بوسه دو بغیر می چه بر می چندین دل
تا نیاید خبسه از حسن تو غیر از غیرت
سوختم در طلب و راه نبردم بوصول
خواجہ از بندگی حسرت نگر دمی آزاد
ای شرف خلوت تا یک تو بس نوزاد

کار خود ساخته و خرمن من سوخته
نیکئی کن که بسے مظلّم اند و خسته
همه را دیده فرو بسته لب و دوشته
که تو بر تر ز خیال من دل سوخته
تو که خود را بدر میسکه نفس و خسته
شمع دولت ز چپسراغ که بر افروخته

در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفت و مرقد منورش در دارالعباده تیز و هشت

مجلس پنجاه و یکم

شعر عرض نجات لیبی امیر سید حکیمی مدنی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود
و از علوم باطنی خطی تمام داشت و اشعار خوب و از دو اکثر اوقات بتلاسی محنت محبت
میبود یکی از منظوران مشارالیه از بزرگان زادگان طبرستان خواجہ علی نام بود شکلی بغایت
نیکو داشت فاما بیح وجه ملاقات میان ایشان واقع نمیشد و اگر اتفاقاً ملاقات میکرد

تاریخ

بنوعی تند بود که با او بیارامی سخن گفتن نداشت و در آن وقت گفت غمزل

شدم هلاک ز در و سخن پشیمانی
بر کج کلیمه اخزان نمیتوانم گفت
مرا گو که حکیم طبع ببرز لبم

چه جافاش که پنهان نمیتوانم گفت
ز بیمندی خویش بخویش هم سخن
حدیث سینه سوزان نمیتوانم گفت

عجب بیست امکان نمیتوانم گفت
هیچ گونه در مان نمیتوانم گفت
مانند طاقتم از سوز سینه و بازو
که ترک جان و آسان نمیتوانم گفت

روزی بمنزل یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارتی تمام

داشت مدت هفتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده بود مولانا صدیق نام او که
جوانان از شاگرد او بودند و این خواجه علی نیز از تلامذه آن بزرگ بود و چون مشربی
بنگایت خوب داشت آنغزیز او را بمنزل خود طلبید و میان ایشان بسعی مشکوران بزرگ
دین اختلاط واقع شد در آنوقت این غزل گفت که مطلع و مقطع او اینست مطلع



صد بار پیش گشت و اگر سانسیم

دیگر گبار ویم که داریم غیر او

مایم و کنج میکده و کنج دیر او

در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفت و مدفون او در قبر کیلیست

مجلس پنجاه و دوم

گوئی علیست یار و حکیمی نصیر او

مرکز داوره قضا و قدر شیخ زاده عمر مردی بزرگ بود و خوش صحبت و نیکو اخلاق و در

علوم ظاهری و باطنی دخیلی تمام داشت و اشعار پارسی و ترکی میگفت و از غایت بی تکلفی
 از مریدان فراز می نمود و از مجلس نذان سر بر میزد و صحبت عارفانه با آن جماعت میشد
 و میرفت و در زمان یعقوب بیگ در تبریز میبود و معتقد بسیار داشت و در روم متوطن
 دهی بود و درودی عظیم در پیلومی آن ده دران اطراف و نیز دهی بود و مردم آن
 اکثر صاحب جمال بودند فاما در غایت که خلقی جوانی از ان قبیله مرید او شده بود و چون
 در حلقه ذکر می نشستند آن جوان تعلق آن پیر را فهم کرد و ترود او عمر و آمد و گفت شیخ من
 این پیر را می کشم و او عمر و پرسید که چرا می کشی گفت از برای آنکه مراد دست پیداری
 و او عمر و گفت هر که ترا دوست میدارد می کشی گفت بلی و او عمر و گفت بیا اول مرا بکش غزل

کترین کار بیت اندر عاشقی جان باختن
 کار مرد است در یک داد جانان هر دو کون
 عاقلانرا گوی سمری آید از خوبان دین

بر بساط پاکبازی کفر و ایمان ختن
 حاصل آوردن بدشواری و آسان ختن
 باش تا سلطان من آید بچوگان باختن



در خواب آباد درویشان توئی سلطان در
 خسر و افروش جنت را و بستان گوی دوست

تاز موری بنگری ملک سلیمان باختن
 کارزد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

در تبریز نیز والده یعقوب بیگ مرید داد عمر و شده بود و صحبت مشارالیه خانقاه

در تبریز

فرموده بود که می سائند روزی تفریح خانقاه آمده بود و او عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ در درون خانقاه آمده بود و او عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ در درون خانقاه سیر میکردند بیگم گفت شیخ چه طاقامی بلند بسته اید هر که تفریح میکند گردش بدرومی آید شیخ گفت بیگم به آستان خسپید و تفریح کنید در تاریخ هشتصد و نود و نون شد قبرش در تبریز است

مجلس پنجاه سوم

واقف سرجمالی پییر آسانی مولانا محمد تبا و کانی از مریدان حضرت شیخ زین الدین خوانی اند و ایشان از طریق اطوار شمه که راه ابرار و اخبار و سطار است میل شپوه اولی بود بکلم این رباعی حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر که رباعی امی ناله پیر سیف و ش از عمر تو

وی نعره زند در دوش از عمر تو | خون ل عاشقان بجوش از عمر تو | افغان مغان در دوش از عمر تو

هر آفریده که در صحرای طور و فضا می وجود در حرکت آمده کیسرتوجه حامی جلال و مصلحت کمال اویند و هر چند دایم باعمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز نوافل و روزه تطوع و تلاوت قرآن و غیره از اعمال وجودی ظاهر خود را محور مزمین میداشتند تا پرتوانوار آن بر باطن منعکس گردد و حقائق ملک و ملکوت آنجا بنمایند فاما راه طلکات صفا عدمی را چون عجز و انکسار و ترک اختیار و عدم قدرت و اعتبار و جاه و افتخار میسر سپید و آواز دق و نی می شنیدند و رقص بسیار میکردند و بچودی شدند و اکثر اوقات بصاحب جمالی مبتلا میبودند و بکلم این حدیث حضرت ختم نباهی صلی الله علیه و سلم که من عشق و عفت و کتم و مات شهید یعنی هر کس عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان دارد و بمیرد شهید شده باشد در انخامیکو شهیدند فاما در میان سماع سمت افشا جی پذیرفت و سردل رازبان می گفت و ایشان در سحر استغراق بودند و بچودانه حالات ظاهر میشد که اهل مجلس را اطلاع افتاد و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه که مردی پر ذوق و پر حال بود عاشق شده بود و بر وجه الکلبی فاما

هیچ آفریده نماندست و حیه نیز بران حال اطلاع نداشت آن درویش را از خود رابع
 حضرت رسالت رسانید بود و استدحا کرد که هرگاه رخت بسر منزل عدم کشد و حیه رقت
 غسل آب بر رویزد یکی از صحابه آنحضرت را به مهمانی برده بود و هوادران روز سرد بود
 در میان سراسر آتش افروخته بودند و اطفال صاحب خانه گرد آتش میگردیدند و وجه الغریبه
 از مطبخ بیرون آمد و از آنحضرت سوال کرد که یا رسول الله شفقت من برین زیاده است
 یا شفقت حضرت حق بر بندگان خود فرمودند چه میگوئی شفقت تو در جنب شفقت و رحمت حق
 قطره نسبت بدریا نمواند بود گفت من رو امیدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمود
 نی گفت حضرت حق چون ارحم الراحمین است کی رو داد که بندگان او در آتش بسوزند
 حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم رقت فرمودند در ان اثنا شخصی خبر آورد که آن درنده
 که مذکور شد که شیفته و حیه انگلی بود فوت شد این حدیث را در ان محل فرمودند و پسر
 آن درویش رفتند و حالت او را اظهار فرمودند و حیه انگلی را امر کردند که آب برویخت
 و دفن کردند و درین آخر خدمت مولانا محمد مشارالیه شیفته درویش محمدنابی بودند و او



مجلس سماع بیطافتی بسیار میکردند و بدین باغی حضرت شیخ و صاحب الدین حالات ینمودند و رابع

<p>مردمی باید طندری و دهن چاک</p>	<p>وین راه مقام ان بازند و پاک</p>	<p>این کوی قلندرست سیدان طلاق</p>
<p>چو بر ولایت دل دست یافت لشکر شتر و بیح صفتی و فعلی از نیک و بد قبول مرد</p>	<p>دنی الواقع بیخ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند و سن</p>	<p>ما بر گذر و عیار و آرد می پاک همتش دران حال نئے گرفت شعر بدست باش که هر باد ادینما میت</p>
<p>هر چه بر راه بود غارت کرد</p>	<p>عشق او خجسته تم برداشت</p>	<p>با او در نوقت نیماند که پایه افتخار آنحضرت کرد و وسیع او صدی ازان مقام خبر داده نظر</p>
<p>مجلس بود حسینی نام قوال در مجلس ایشان حاضر میشد و نوبت</p>	<p>باز غوغای او علم برداشت و آنچه براه بود هم برداشت</p>	<p>خوانندگی را به جوانان خوش شکل نیکنداشت هر چند او از ساداشت و بسیار ورزش بدست آورده بود فاما در مجلسی که آن نوع جوانان باشند و خوانندگی کنند او از او را توان شنید در ویشناز گفتند که او را جز وی خربی دهند و گویند که چون اینجا خواننده بسیار است اگر تو به گازرگاه روی دور نیست بنا بران در فرار گازرگاه چون هر هفته در روز پنجشنبه که روز بار مقرب باریست مجلس سماع قائم میبود آنجا حاضر میشد و آنجا نیز خوانندگانی مقبول جمع میشدند راضی بودند که اصوات آنچه آنحضرت بد و داده بود بد و دهند و از سر ایشان باز شود قبول نیکو در روزی حضرت مولانا بزم مورد الانوار مقرب بارمی آمده بودند این قضیه را کسی بعرض ایشان رسانیده انبساط بسیار کردند و چیز دیگر خربی بد و شفقت نموده و فرمودند که مسجد می بود که چند مقرمی خوش آواز داشت سوزنی بد آواز بشتن خود بدان مسجد رفت و بران سوزنمان خوش خوان سبقت سبقت صاحب مسجد امیری نیکو سیرت عادل بود و نیز است که دلی از او زرده شود و گفت ایچو نمرد این مسجد را سوزنمانند قدیم هر یک از ایشان را در راهی پنج دینار و وظیفه است ترا در همه سجای دیگر و برین قول میگویند اتفاق کردند و بر رفت پس از مدتی بسرا راه آن امیر آمد در کابش بوسید و گفت بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه رفته ام و اینجا که تم</p>

بیت وینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول میکنم امیر را خنده گرفت و چیزی بران
 افزود و گفت ز تیهار نستانی تا به پنجاه رسانند ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن میخواند
 صاحب و جدی از او پرسید که ترا مشاهده چند است گفت بیخ گفت پس چرا زحمت بیفانند
 می کشی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای خدا خوان شعری که تو قرآن بدین نط خوانی
 بر می روی و وقت از مسلمانان + حضرت مولانا محمد مشارالیه در تاریخ هشتصد و پنود و یک از عالم
 رفته اند و قبر آنحضرت در خیابان هراة است .

مجلس پنجاه و چهارم

صدر نشین بزنگاه ارباب اقباه خواجه عبد الله متعلق شیخ ابو سعید مجلد بود و در شاگرد
 مولانا حاجی محمود مومی عزیز بود و حضرت خواجه عبد الله مشارالیه را برادر طریقت خود
 می گفته اند و با حضرت خواجه سالما صاحب بوده اند از حالات که در ایام مصاحبت
 از آنحضرت مشاهده کرده بیان میفرمود و این رباعی را میگفت و بسیار میخواند رباعی

با هر که کشینی و نشد جمع دل	وز تو ز میدان زحمت آن گفت	زنهار بگر و محبتش بیش بگردد
وز نه بگذر روح عزیزان محبت	آنحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمد و می نشست و	

با او به بهانه کتاب دیدن سخن می گفت و گفتمی که در آن دکان بود یک یک را از دست او



بیت

می گرفتند و در پهلوی خود جمع میکردند و همراه می بردند و روز دیگر مولانا حاجی محمود و آنجا از آن
 بمنزل خود می طلبیدند بجهت فیصل دادن کتب و بدان وسیله هر روز ملاقات میفرمودند
 از اشخاص ایشان کسی را در خاطر گذشت که آنحضرت در غایت بندگی و پادشاه مرید و
 معتقد و لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات میکند و به طوف باغ میرودند و
 سیر نمیشوند از دیدن او مبادا در درجات ایشان و اعتقاد پادشاه زمان غلطی پیدا شود

بر ضمیر ایشان عکس انداخت خوانده آمد	بفراغ دل زمانه نظر به با هر دو
به از آنکه چتر شاهی همه عمرهای و هوئی	و در ثلث آخر عمر میلی تمام او را با مولانا

محمد قاضی نام عزیز می واقع بود بعضی اکابر در سمرقند از سیرهای صاحب هدایت ابواللیث
 حال حضرت خواجہ راقیاس بحال خود میکردند از آن بیت غافل که **پوشش**

حال پاکان راقیاس از خود بگیر اگر چه ماند در نوشتن سیر شمیر **توحمی از محران این سخن را**

بدان حضرت رسانید فرمودند که حسین منصور گفت که ازل سر بدست و ابد مقدس
 بزیاوت کون زیادت نشود و به نقصان کون نقصان نه پذیرد لایدرک بالحواس
 و الایقاس بالناس چون قدیم متع است بقدم خود از مطالعه اهل عدم چون در و
 رسند حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدیم در قدیم جز او را نشناسند
 سبحانه همان حکایت شمس تبریز و شیخ اوجده الدین کرمانیست که گفت رباعی

یارب تو شناسی که و بیگانه و بیگانه	جز در رخ خوب تو نکریم نگاه
خوبان جهان آینه حسن تواند	در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

در مجلس خواندند که شمس تبریز فرمود که این سخن کسی است که ذبل از گردن او برآمده باشد
 که این طرف و آن طرف نتوانست نگرست چرا به طبیعی نرود تا علاجش کند یعنی در دست
 ذره از ذرات کومات نیست که حق ظهوری در خور آن کرده است پس سبب حصر در دست
 خوب نیست حضرت شیخ اوجده الدین در جواب این رباعی خواند **رباعی**

گر باد گرمی مجلس می سازم در باغ	هرگز ننمزم هر کس بر دل داغ
لیکن چو فرود کسی را خورشید	در پیش نهد بجای خورشید چراغ

این فقیر در خراسان بخدمت حضرت قاسم الا نوار شیخ بهاء الدین عمر و بسیار میرسیم
 و ایشان را القعات بسیار من بود و در مجالس دیگر نیز رفتم هر کس هر چه میگفت که آشنی
 بود و آنچه قاسم می گفت نگاه داشتی بلازمت هر دو می ایشان که میرسیم میدیدم
 که ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی بدان چشم می نگرند که حضرت سالت بد حقیقه
 میگفتی ہی ہی ان العبد یقرب الی النوافل حتی اجبه فاذا اجبتہ کنت سمعه و بصره
 و لسانه و یدیه و رجله فی سماع و بی بیعربی بی نطق و بی بیعیش و بی شی رزنی حضرت قاسم سخنان
 میفرمود و در اشاعی سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان
 بود می افتاد و چشم من چون بر ایشان بود و همراه نظر ایشان منتقل میشد و در خاطر من
 میگذشت که نظر تو همان نظر اوست یک نوبت نظر ایشان و نظر من بر یک خط واقع
 شد فرمودند که سالکان طریق نفس خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کردند
 و دعویا درین مقام نمودند متنازاد دعوی بسی بود در آن معذور باشند زیرا که هر که بجز
 حق رسید پذیرد که حق را شناخت آن از حلاوت وصل بود و اگر معرفت نفس حقیقت
 کجاست چون علم آن خاص است حق را نه خلق را لیکن عارف بجمله معذور نیست از بعضی
 علم حق حقی شناسند و بقدر تعریف حق او را از حال خود خبر دهند منکر در شواهد ملکوت
 بمانند و عارف در عالم جبروت صاحب دائره ثانی یعنی آنکه نور علم صفات بیند و در
 بقوت حق ثابت بود گمان برد که من در عالم ربانی ام آنکه رسید بدایره ثالث یعنی
 آن تمیز که در مفاو از علم صفات است پذیرد که من انانی ام چه آن حایر در همه صفات
 جز انانی نه بیند زیرا که او از حد ثانیست و حد ثانی مغزول از قدم رحمن در سن از انجا
 میگذرد که خود است در اشاعی این سخن که قاسم میفرمود مرا هیچانی دست داد ناگاه

باز

برنی از جانب کوه اصرم بدرخشد و ابر عالم مجاز بشکفت و آفتاب حقیقت از زیر ابر تبارت
دیدم آنچه دیدم و شنیدم آنچه شنیدم حالانیز گاهی چشم من همان می بیند و گوشت من
همان می شنود در باغ

شمعیست رخ خوب تو پروانه منم	دل خویش غم توست بیگانه منم
زنجیر سزای که برگردن تست	برگردن بنده نه که دیوانه منم

مجلس خجسته و پنجم

من لایحی بوصف کماله کلامی مولانا عبد الرحمن جامی در علوم ظاهری و باطن یگانه
عصر بود و از آنحضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام شعر از قصیده و غزل
و مثنوی و قطعه و رباعی و معاصره خوب واقع شد و در تالیفات بطریق اهل تصوف
تبع حضرت شیخ محی الدین عسکری و شیخ صدالدین قونوی کرده اند و در طریق اجازت
ید میضای نموده کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بود می در ایام سلطنت حضرت
شاهرخ میرزا امیرزاده ملک محمد بسیار خوش شکل بود و بسی اشعار در دیوان اول
آنحضرت برای او فرمود در کبر سن تغییر فاحش در صورت او واقع شده بود چنانکه
آنحضرت و شخاص دیگر را شرم می آمد که می گفته اند که برای این عزیز آن بزرگ
غزلیات و مسمیات دارد و نوبتی قاضی خرجرد بملازمت آنحضرت رفته بود و امیر ملک محمد
بدان بیات که گفته شد در مجلس آنحضرت نشسته بود قاضی مشارالیه پرسید که این غزل
چه کس است ایشان فرمودند که این کسی است که وقتی از بی التفاتی ایشان به تنگ بودی
و این زمان از التفات و از جمله غزلیاتی که جبت او گفته بود ندیکمی نیست غزل

آن کیست سواره که بلای دل و دست	صد خانه بر انداخته در خانه زلفت
باهمیت درخنده که بر پشت سمند	حسرت خرامنده چو در زور زلفت
در آتش و آیم ز دل و دیده چو دیدم	کافر و خسته خسار و عرق کرد و چسبید

بزناقت زمین روگردان کند برابر و
گر قصه خود عرضه رایش توان کرد
گفتم که سخن دانی جامی ز لب تست

اینگ سر و شمشیر اگر بر سر کین بست
صد شکر خدا کو همه دان و همه بست
از پسته شکر ریخت که آرمی سخن نیست

و در زمان حضرت بابر میرزا مولانا عطار الله پسر مولانا شهاب خواننده جوانی در آنجا
حسن و جمال بود و ملاحظت بسیار داشت و قدری به اعتدال و بر گوشه لب و رخسار خاکها
پر حال و او از ملایم با هزار غنچ و دلال شعر بسیار از برای او دارند از آنجمله در وقتی که
پدرش را عنایت بدخشان در خاطر گردید و او را همراه خود میبرد این غزل فرمودند غزل

بازم ز دیده ای گل خندان چه میرود
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو

چاکم چو گل فگنده بد امان چه میرود
ای سنگدل تو سومی بدخشان چه میرود
تور و نماده سومی بیابان چه میرود
تن را چنین گذاشته بیجان چه میرود

و این رباعی را در مکتوبی نوشته برای او فرستاده بودند رباعی

اے باد اگر سوے بدخشان گذری
گوئی چه شود گر چه خور آسان آسان

ز نهار بران ماه درخشان گذری
یکبار دگر سوے خراسان گذری

و در همان زمان بازرگان پسر می تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او
ظاهر گشت شمس الدین نام پیش ایشان رساله دومی میخواند این غزل را برای او گفته اند غزل

ظلت قننه است و لبها فتنه انگیز
گر باشد چنین زلف دلاویز
تو چشمی و بود و دو آفت چشم
بود رنج محبت راحت همین
چو مولانا است جامی عشقت

دلم زان فتنه خون دیده خویند
ز شکل قامتت شد کشته خلق
ز دو آه مشتاقان برهنند
الا ای ماه تبریزی که چون
تو بار خسار زخشان شمس تبریز

دلی او نیخته زلفت ز سر موی
ترا اگر میل قتل هست برهنند
خوشم با محنت عشق تو آرمی
نشاید کرد در رویت نظر تیز
در همان زمان جوانی بود

شیخ عمر و نام ملازم حضرت میرزا با بر جت او گفته رباعی زهی مهر از رخت شرمند و میرزا	
زخیل عشق سلطان و سپه نیز	از دست عشق تو داد او از که خواهم
که دارد و داغ عشقت پادشیر	
و در زمان حضرت سلطان ابو سعید میرزا علیجان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سر	
چارده سالگی این غزل در آن محل گفته اند غزل	گر بنا لم زد دل خاره بر آید ناله
و در کبریم ز گل تیره بر آید لاله	چارده ساله تپی پنجه جامی بوتا
کرد برین ز کفش صیل پنجه با	
سبزی بیج قدمی کشیده و ابروان حمید و تاجی سیاه بر سر در گوش حلقهای زر بغایت	
شیفته او بود ند چنانکه می گفتند با خود میتم چون نشسته ام و تصور میکنم که در هوامیروم	
چون بر می خیزم و این غزل هم بر او گفته غزل آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را	
چه غم از ناله خونین بگرانست او را	گو که بر شکن از ناز که در سندان
منصب شاهسی زرین گرانست او را	دیده در ریاست مرزا آن گهر پاک که جا
صدف دیده صاحب نظرانست او را	شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بحال دگرانست او را	دی گذشت از من بد روز دگر باز گشت
و ده که خاصیت عمر گذرانست او را	خاک شد دیده غمیده همچون و هنوز
چشم جان جانب لیلی گرانست او را	پند تلخ پدران در دل جامی گرفت
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را	این جوان را محبتی افتاده بود بجان
دیگر این غزل رحب حال او گفته اند	
مطلع	
شنیده ام که به گل چهره نظر داری	ز شوق لاله رخمی داغ بر جگر داری
مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آنحضرت بود می گفت که برای آن جوان بی حالت	
بودند بیج وجه ملاقات میسر نمیشد و او نیز اشتیاق ملاقات ایشان داشت اما فرصتی	
نی یافت تا گاه در آن اثنا از آن جریمه آمد و موجب غضب پادشاه شد که خیمه بنا کرد	

آمد فیضی که ایشان منموم و محزون نشسته بودند بمنزل ایشان درآمد و عرض حال خود کرد



ایشان صباح گناه او را در خواست کردند و در آن روز این غزل فرمودند غزل

خیالی بود یارب دوش یاد خواب میدیم	که رویش در نظر بگفت شراب ناب میدیم
به اکسیر سعادت یافتم آخر سجد الله	و صالحش را که همچون کنیا نایاب میدیم

و از جوانانی که درین زمان بملازمت ایشان میرسید مولانا میر علی بود و غزلها بسیار برای او گفته اند و مطلع یک غزل اینست مطلع زهی نمال قد تو عصای پرپی برستی که کش سرزویشگیری مایه مولانا فضل سمرقندی که از اشخاص خواجه عبد الله بود و ملاک ایشان بسیار میکردی گفت مولانا میر علی را چون اثر خط پیدا شد بن گفت که مرا تو هم آن شد که حسن من گم شد این غزل را بخط خود نوشته بن داد **چ غزل**

ای سنبل شکن زده سراز گل رویت	ندهم همه ساد و در خان یک سرموت
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت	چون خاطر جامی نکند میل بسوت

و از کسانی که غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر و غم شد مولانا خواجه خواننده است که بغایت خوش طبع و زیبا منظر بود و زلفی دلاویز داشت حال آنکه خوبست غیر ازین که محاسنش از آنچه در زمان غزل سرائی بودند کی زیاده شده نقصانی دیگر ندارد و آنحضرت

از بهای او گفته اند شعر بر گل از سبزه خط غایبه بود اگر چشم بد دور که آرتنه ولی در

در تاریخ بتقصه و نو و دوشست از عالم رفتند و قمر آنحضرت در سرخیابان دار السلطه هرات

نزدیک بعید گاه است

مجلس نجاه و ششم

کتاب کریم من بسط ابراهیم از من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم * *
 عنوان این کتاب این است که این کتبوسیت از سلیمان در عالم تجنیس از و آدائیس
 به بلقیس و مضمون این کتاب تنزیه و تقدس حضرت سلیمان پسر داود است و داود
 در شریعت با آنکه صاحب کتاب بود متابعت موسی کرد و سلیمان نیز تابع او بود و قصه
 سلیمان و طول و عرض بساط او طولی دارد و چون سلاطین عالم نسبت به سلیمان چون
 قطره اند نسبت به ریایدان سبب مجالس ایشان را مصدر هر قصه آنحضرت ساخت و علم
 دولت او را بر بام سلاطین که اساطین حشمت اویند بر افراخت و چون آتش عشق بلقیس
 در باطن سلیمان دایم در اشتعال بود روزی فرمود که باد بساط را بجانم کعبه برد و از آنجا
 غزیت من نمود و چون در میان طیور به در اد حصول مقصود و خاصیتی چند بود که هیچ کس
 از مرغان دیگر نبود و چون زمان استیلا می سحر بود و در مثل عصای موسی تناول نماید
 صور سحریه قیوانست نمود و او با بقصد خواست که قاصد سازد و بجانب صبا فرسته تا بجا
 او آن مطلوب بحصول موصول گردد بنا بر آن چون در همراه آیات نصرت آیات
 سلیمان بد و دوزه راه شهرستان سبارسید از آن لشکر جدا شد و بنواحی شهر سبارت
 بوستانهای و دفایت نزهت و آبهامی بسیار و سبزه زارها مشاهده نمود و بلقیس را بد
 بر تختی در بوستانی تکیه زده و در می نزد او نشسته هر چه سلیمان تغییر و قطعی حالات
 بلقیس و شهر سبار از آن بد تحقیق نمود و خبر به حضرت سلیمان رسانید سلیمان را از آن
 خبر و غده بسیار شد که زود تر آن ولایت را به حیطة تصرف خود در آورد و کتبوی مشتمل

بر حکایت عشق آمیز و اشارات حمد انگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشناکر دو المانمود و کسوت

<p>تو گلشن ریاض مشک بزم چراغ باغ را زخنده باغ تو گر آینه بردست یابی که باشد خوشترین بر خوشترین ترا خود آینه چشم منت بس</p>	<p>سر کویت مرا خوشتر ز گلشن تو هم چشمی و هم چشم و چراغ گسی با جان جوانی در بنازد بسین زهن چین ای بت چین که هر کس نقش دیگری می پذیرد</p>	<p>زهی چشممیدار تو روشن ز تو روشن چراغ صبح خیزم جالت چون جوانی جان نواز ز عشق خود دل خود دست یاب کسی آن آینه بردست گیرد که نماید بجز تو صورت کس</p>
<p>این نامه را نوشت و در هم پیچید و به در اطلبید و جو اهر</p>		

<p>بیان را به الماس زبان سفت و با او گفت غزل به</p>		
<p>ای بهد صبا به سبامی فرست زینجا آبشایان وفا می فرست در راه عشق مرحله قرب بعدت در صحبت شمال و صبا می فرست ای غائب ز نظر که شدی نشین دل کاینکه خدای نامی فرست و بهد نامه را بنقار استوار</p>	<p>حقیقت طایری چه تو دعا که انکم با او بگو بچین که چامی فرست هر صبح و شام قافله از دعا خیز جان عزیز خود بفدای فرست در رو خود تفریح صنع خدای کن با در صبر کن که دو امین فرست</p>	<p>بلکه که از کجا به کجای فرست یابی چو در حریم وصلش مجال می نمیت عیان و دعا فرست تا شکر نعمت نکند ملک ل خزا سیکویت دعا و ثنا می فرست ساقی بیا که لطف غیبم شکر د گفت</p>

کرده بشهرستان سبارسایند و بر بالای سر بلقیس شاهی بلند را از درختی که بلقیس در سایه او بود مقرر خود ساخت و از آنجا که آن نامه را در کنار بلقیس انداخت بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال را بدان عنوان بدید برتر سید چنانکه بی خواست غمیت نمود دیوان گفتند ما خود از دست سلیمان در عذاب بودیم چون بلقیس را بدین شکل صورت بیند و زیاده بر زیاده شیفته و فریفته او گردد ما را همه محکوم او سازد دیگر ما را اسکان خلاصی نباشد تدبیر آنست که بلقیس را بر دل حضرت سلیمان سرد گردانیم و گوئیم که ساقی او پر موی است چه درای آن بیج عیب ندارد چون بدان نوع بعرض حضرت سلیمان

و کسوت

رسانیدند حضرت سلیمان فرمود که صبح محمد یعنی عرصه و میدانی پاک ساختند و آب در آن
 عرصه انداختند و روی آنرا به آگینه استوار کردند و هر چیزی که در آب می باشد از ما
 و غیر ما بی در آن آب ریختند چنانکه مردم که در آن میدان در آمدند می خیال کردند می
 که آبست جامه خود را با آگشیدند می و این کار برای آن کردند که بر بیند آنچه دیدن
 از بتقیس گفته بودند چنان هست یا نه چون بتقیس بر گریاس حضرت سلیمان رسید و آگینه
 مثل آینه دیدند و پیشه که آبست جامه های خود را با آگشید چنانکه حضرت سلیمان ساقهای او

موضع حضرت سلیمان علیه السلام و بتقیس



برید و خواست که دیگری بر بند گفت این آگینه است آب نیست پامی پوشید و پیش

سلیمان رفت با خود گفت عمر دو همد را که با هم شان هست اگر موسی میان باشد حاجت

در رفع موسی با انس و جن مشاورت کرده آدمیان گفتند با شتره تبر بشند سلیمان گفت

پرست زنان نمازگست مبادارایش شود دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی رایا را می آن
 نبود که آنرا بعضی بقیاس رساند حضرت سلیمان را با او اگر چه نسبت معنوی بود فاما نسبت
 صورتی هنوز نبود و ابابینو و ترک آفتاب پرستی نیکر دو دلایل بر مدعی خود می گفت
 و آنچه حضرت سلیمان می گفت نمی شنفت چون سلیمان را بر آفتاب جمال خود آنچنان
 حیران می دید و در اشعه لمعات آن آفتابش زره وار سرگردان می یافت مصراع

می گفت میان من و تو فرقی نیست	من و تو هر دو نزدیک بوده ایم مست شد
من آفتاب پرست و تو بت پرست شد	و اگر نه چنین ست بسوی من منکر و نام

من مبرتا مسلم دارم و من نیز چشم از آفتاب بردارم او سخن بران و تیره میراند و حضرت
 سلیمان می خواند شعر

من از تو به بنیم گو که بت چه پرست
 چو دین بجا تو کردم چو بپوشتم
 آخر الایم بجهت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد و چند روز
 بیان مردم خود رفت و ایشان را که هزار سرسنگ بودند و هر یکی را هزار نوکر بود بین
 سلیمان در آرزو چون ایام فراق متصادمی شد حضرت سلیمان فرمود غزل

بسیا بیا که مرا با تو نسبت جانیت	بیا بیا که مرا با تو را از پنجه نیست
بجی آن نفسی که تو زنده شد دل من	که هر دمی که زوم بتیو صد پشیمانیت
به در روی تو ای جان به کفر نزد کیست	ز کفر زلف تو یک سوی تا مسلمانیت
ز غایبان بگریز و بخسایان پیوند	که جان اهل عزیزان بصفت از دست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت	میان جلوه صورت جمال روحانیت

چون بقیاس من بدل سلیمان می آمد بازلف پریشان باطلقتی چون آفتاب رخشان
 روی بزبور اسلام آرسته در اسلام افزوده آنچه از کفر کاسته چو نظم

سلیمان بر او آراشی خست	که غلذ از شرم او آرایش آفتاب
سراسر سخن موی و زور و خنک	هزار آتش سیه چشم جوان سال
	همه زین ستام و آهین سم

<p>هزار از ما هر جوان قبا پوش عاری در عاری مدد در مدد برگامی که شد چون نه بهار درم دید و هنوز از پشت های چو مدش را به مجلس خاصگی داد</p>	<p>برخ هر یک چراغ بت پستان سر ره مو کب ترکان چون شد چنین آرایشی از چشم بد دور چنان که زین مریزان ها چو در برج حمل تابنده نشید</p>	<p>هزار از لعنان نارستان همه بر سر کلاه و حلقه در گوش بدین آیین بدین رونق بدین نور سلیمان ریخت در پایش خاک فرود آمد بد و لشگاه جشید درون پرده خاش فرستاد</p>
<p>بدین ترتیب و آیین سلیمان بقیس را به عقد نکاح در آورد و بعد از چند وقتش از و پسری شد داوود نام کردش و از فرزندان سلیمان بعضی که عجم بودند از نسل او نیند و بعضی که عرب بودند از فرزندان دیگر دران اناجبه آوردند که در جزیره شهریت و ملکیت دران شهرت پرست حضرت سلیمان با در افرمود که بطریق محمود بساط را بر گرفت و میان دریا برد چون جزیره رسید آن ملک بت پستان بقل رسانید و چنین گویند که آن ملک را دختر می بود که بدان جن جمال کسی را ندیده بود حضرت سلیمان شیفته و فریفته او گشت فاما دختر در غم پدر روز و شب میگریست و مطلقاً بطرف حضرت سلیمان نمی نگرست بی طاقتی حضرت سلیمان در عشق او از حد تجاوز شد چنانکه در کار خود عاجز گشت و یوان صورتی بر شکل پدر او ساختند در غایت مشابعت آن دختر را بان مواستی تمام حاصل شد و ترک گریستن کرد و چهل روز در خانه حضرت سلیمان این دختر با خدمتگاران در دین بت پرستی بود و حضرت سلیمان آن شاه بهر می نمود فاما چون بتلای او بود مدارامی فرمود تا حضرت حق بدان سبب انگشتری او را بدست دیواند اخت حضرت سلیمان را مغزول ساخت چنانکه خواست بجزه زنان در آید دست رو بر سینش زد و هر جا که رفت بهین طریق ازان مقامش بیرون کرد و دست سلیمان در کوه و دشت سرگردان میگشت خون از فرجه می افشاند و از روی در سینه میخورد</p>		
<p>که راه نیست نه در مسجد نه در کینوش</p>	<p>بعیت ندانم آنکه قصا بر سرم چه حرف گوئی</p>	

غایت به کنار و در یارفت و مزدوری میآوردان میکرد و در هر روز دو ماهی بدو میدادند
بشهر سپرد و یکی را سیفر و خست و نان میخورد و یکی ابریان میکرد و بانان میخورد تا چهل روز
موافق آنکه در خانه او بیت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده بود این خواری

زندان شعله در جانش گرفته نه روی آنکه در او عشق تا بد مژه بر چشمش مسما گشته خیال با چون پیش رسیده میان خاک غلطیدی بخوار ز محنت ساخته پیرایه خویش دلش از هوش و هوش از روی پرده ز حیرانی بکار خویش تن گم نه در خوابش نشان چشمبند بقمری ماجرای راز گفته بخاریدی بناخن پشتی تاج ز عشق رنگ آن زلف خمیده که از خرگوش خوابی با جوتی تا آنکه آن گشتی را چنانکه گشت	ز عشق آتش بدانش گرفته گدازان گشت مغز استخوانش ز شو قش موی بر تن خار گشته سرشک لعل راز الماس گشت آنکه کردی و نالیدی بزاری نه آن یابد نه بی آن گیر دارم سپهر نسون غم در او دیده بمانده شیفه چون سایه اران نه مغزش را نشان هوشمده ز وحشت دل بدیشان بار بیشا ندی غبار بهد از تاج بگریه غرق خون کردی چو منقار گهی نقش پلنگ از دیده توستی ز بر زهر غم تریاک کردی	کشته ز جانی رانده از جانی مانده از آن در که سر بر ز جانش نه هوش آنکه خود را باز یابد بگریه ز استین الماس گشت نمک بود که بر پیش رسیده چو مرغی نشسته کبابی بنید از دام گریزان از خود و از سایه خویش شده از دست چون شوره بکار شده دیوانه همچون دیوانم گوی هر گوشه بامرغان گشتی نمزم دل پیش بسلس باز گفستی به کام که بکس یاد آور کار یار نشاندی زاع را با نای دیده گهی اشک گوزنان پال کردی
--	---	---

در شکم هاسی یافت و در آن گشت کرد و بکسی برآمد و مدت سلطنت حضرت سیدمان چهل سال بود
و بیست سال گذشته بود که این واقعه را دست او فاما غول

زلی که عیب نمایت و جام عجم دارد ز سر عیب کس آگاه نیست قصه مخوان	ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد کدام محرم دل ره درین محرم دارد
--	---

زجیب خرقه حافظ چه طرف توانست

که ماصد طلب سیدیم و او صغیر دارد

چون آن دختر را نیز بعد از آن شقت و زحمت بسیار بخواست و چند وقت بیدار او مخلصا بیارست آخر کار در مسجد بیت المقدس نماز میگزارد و دید که درختی سبز شد بنایت مرغوب و چوب آن را دید که برای عصا خوبست و بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خردوست بر حسب فرموده از وجهت عصا شاخی شکست بر آن تکیه کرد و درخت بر

غزل مرغی به تنگنای قفس بود پامی بست
بکشاد بال صدق و صفا در فضای قد
نادان که جز مضیق قفس جان ندیده بود
مرغیت جان پاک و قفس این طلسم خاک

دست قضا به لطف قفس را بر شکست
جولان کنان بنگر قصر بقا نشسته
در ماتش با سخن اندوه چهره خست
این مرغ بس بلند و قفس نیک نیک است

دستی آنچنان بماند و دابه الارض بخوردن عصا مشغول شد و یکس را از آن وقوف نی

رباعی هر باد او برد در خلوت سراسی او
هر یک بجای خود شکن نشسته اند

اصحاب صفت زده به واسه تقای او
یارب چه حال شد که تسی ماند جاسی او

بلقیس که از روی تائیس یک نخله بی او توانستی بود دلتی دید از وجد اماند پریشان
هر خواست گاه با صبا و گاه با شمال این غزل خیز اے نسیم ره بجریم چمن بپرس

وز هر گل و گیاه و سمن یک سخن بپرس
حال حرف خسته درون کفن بپرس
پژمردگی عارضش از نترن بپرس
احوال ناروانی آن نارون بپرس
زان شمع نور بخش برانجمن بپرس
ایده ناشی آن لب شکر شکن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
بگر بازه روئی نور ستگان باغ
سرودی بجوی بر لب آب روان وز
چون شمع لاله بزم فرد زمین شود
سوسن چو یازبان نباتی کند حدیث
و آن دختر دیگر بت پرست که در عشق او

از بت پرستی پرست در دل غ فرقت او خون از مرده می افشاند و در جبران او بیخواب

رفتی و در دو داغ تو ام یادگار ماند
 لبیل کشید رنج گمستان و عاقبت
 در یاشد از مرشک کنار م دلی چه سو
 اسے یار محسب بان بکرم دستگیرے
 در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
 آنکس که بود آرزوی جان زدست شد
 خاری ہی غلبه مراد و دل از گله

صد حسرت از تو در دل امید وار ماند
 گل را صبار بود و از و بهره خار ماند
 کان گوهر یگانہ من بر کنسار ماند
 کرد دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
 دین سوز و بی قراری من بر قرار ماند
 این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
 آن گل نماند و در دلم این خار ماند

کر است که با او چرخ را این پر خاش نیست و کجاست کسی که در کاسه او این اش نیست ربا

این کمن دیر که گل پهلوی خارست درو
 چون جهان در خم چوگان قضا گوئی صفت

نیست یکدل که نه ز انخار فگارست درو
 بقرارست چه امکان قرارست درو

مجلس پنجاه و نهم

خاقان قیصر ابنت جمشید خورشید اقران

دارای کسری معدلت اسکندر خورشید نشان

که به ذوالقرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتیش بر مشرق تافته بعضی بران یافته اند
 که پسر فیلیقوس است از اسباط یافث بن نوح و بعضی گفته اند دختر زاده اوست و
 در آن که به ذوالقرنین میوسوم شده اقوال بسیار است یک قول آنست که سی ساله
 که پادشاه شد و سی سال دیگر سلطنت کرد چون سی سال قمریست او را ذوالقرنین
 بدین اعتبار گفتند و چون داراب کشته شد عرض لشکر کرد از لشکر خود و آنچه از لشکر
 و از اسب بی و جمع شده و بودند هزار و چهار صد هزار بود و قتلای در هندستان کرد
 پادشاه هند تور نام بمقابلہ درآمد و بردست او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطه
 تصرف او درآمد گر یک محل در اقصای هند که تحت ملکی بود که طریق حکمت و زریده بود
 وزیر نجات خوب پیدا آنست اسکندر کتوبی بدو نوشت تا او را طلبید چون کتوبی

به رسید تعظیم بسیار کرد و گفت که مرادین مدت چند چیز جمع گشته که هرگز نمیبوس
 پادشاهی را نه بوده ازان جمله دختریت که آفتاب بر صورتی بهتر ازان تافته و دیگر
 فیلسوفیت که از هر چه بر خاطر گذرانی تر ازان واقف سازد و دیگر طبیب است که در
 حفظ صحت ید میخا و در ازاله مرض نفس سیجا وارد و دیگر قدحیت که آنرا پر آب
 کند و مجموع لشکر سیراب شوند و قدح همچنان پر باشد اینها به بدی می فرستم و من
 پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند خوب و اگر معاف ندارند تنوچه
 ملازمت شوم اسکندر جمعی حکما را فرستاد که اگر درین قول صادق است آن پیشکشها
 آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست خبر آورند چون برقتند آنچه گفته بود
 همراه ایشان ارسال نمود چون بملازمت اسکندر رسیدند قبل از ملاقات اسکندر
 قدحی پر روغن نزد فیلسوف فرستاد فیلسوف هزار سوزن در آن قدح که روغن داشت
 ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنهارا بگذراند و ازان کوزه خستند
 فیلسوف آن آهن را آئینه ساخت و نزد اسکندر فرستاد آن آئینه از جمال با کمال
 آن دختر عکس پذیر گشت و اسکندر از پرکار بدر بر و چون دختر فیلسوف و طبیب
 با آن قدح به مجلس اسکندر در آمدند اسکندر مشاهده نمود وظم جز آن چار پیرایه ارجمند

<p>گر انما یامی و کردل پسند ز پولاد هندی بسے بارها که نگه شتی از ناف شان و فیض بدان گنجهما آنچنان شاد شد چنان بود که گفت وزان مشین نیز یو با فیلسوف آمد اندر سخن ز تن بر و بیماری از دل مویس</p>	<p>ز گنج وزوزیور و لعل و دود ز عود و ز عنبر و سنج و وارها چو شه دید گنجی فرستاده را که گنجینه روشش از یاد شد چو در آب جام جهان تاب دید خبر یافت از کارهای کهن ازان خوتیر و دید کاندازه گیر</p>	<p>بسی پشت پیلان ز گنجینه پر چو کوه رونده چیل ز نذ فیض چار آرزوی خدا داد و دلا گنجه از مایش در آن چار چیز ز یک شترش خلق سیراب دید طبیب مبارک چو بر ز نفس صنعتهای او دانند و لذت گیر</p>
--	--	---



کشان همچنان سومی لشکر کشید
 چو شه دیدگان پیکر دیو زنگ
 سپروش بزندان اهرمیان
 شه روس شد چون گدازنده موم
 سخن راند با آنجن شمشیر یا
 اگر ماند از بند آن رهزنان

ز لشکر که شاه فیروز مند
 باقبال طالع برآمد جنگ
 دل رویان از چنان زور و
 بشاهی در آید شه شاه روم
 که امروزش این میو فاهم نبرد
 برون آوریش بزخم سان

غریبی بر آمد بچرخ باند
 نشاندش بر زور و گرو شمنان
 بران دشمن دشمن اکلن گشت
 ازان تیغ زن مرد چاک سوار
 ندانم که خون ریخت یا بند کرد
 آخر الامر سناط اسکندر چنان

رسید و با امرای خود چنان نیز صلح اندیشید که انسان چون بنده اجنان است صحت
 دران می بینیم که او را از بند بیرون آوریم و مجلس برای او بسیار ایم و در گنج و بخشش بر او
 او بکشاییم چون آن لطف و احسان از ما بیند شاید این عقده را بکشاید و این زنگ را
 از آئینه خاطر بزوداید و اگر نه کارشکست و بیخ بردن بیچاره دل اینجا خراب و جان اینجا
 نم اینجا چنین روان اینجا

یعنی تو دانم زیم من ای یارن

شب تاریک و ابر غم باران

ازان زور دیده تن زورمند	این فکر چون عین صواب بود همه را معقول نمود فی الحال لطم	
ز آزاد مردی زبان گس کرد میخی چند با گوهرش پای کرد بغلطیبد چون سایه در پناخت از انجا سر اسپه بیرون دید نشان باز جسته سخن از سران یکی گفت صحرایت این گفت سخن گوش میکرد خیز می گفت چون غمی گذشت آمد آن پیلست بر رسم پستش زمین بوسه او دران ترک خرگاسی آورد دست نه آفت که بل آفتابی ز نور گفت که مرا چون این حادثه	را که روش ان شاه از اوده مرد نوازش گرمی کرد با او تمام چوستی درآمد بدان شهنخت نوازنده خویشتن را شناخت شگفتی فرو ماند خسرو دران سوی خانه خویش برست بار شد از هر چه رفت آشکار و رفت چه شب بازمی از پرده آورد بران به آنرم در پیش خسرو نهاد ز مردم می کرد خرگاه را چو دید آفتی دید زانندیشه دو دلم را بدان داستان بازجو	بفرمود تا بر گرفتند بند نشاندهش به آنرم و او را شطلم بی گوهرش را پدیدار کرد چو توستی گرچه پاکسخت چنان شد که کس گرد او مانده یکی گفت چون می در کردگار چون بندش بریدند صحرای گرفت دران ماند کین پرده نیلگون که گاه زیب عروسی بست چو شته دید در خرمن آن ماه را مشکنج نقابش ز رخ بر شکست بر رسید کا حوال خود بازگو
دست داد و مرکب بنجتم در میدان نامرادی افتاد مراد در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد برگردن به پاسبانی صفت بر کشیدند چون پاسی از شب گذشت ابر می طلبانی پیدا گشت		
ز همیشه همه جامی بگذاشتند در آمد چو مرغم ز جا برگرفت ز پایان ماهی بسا هم نشانند و بعضی چنین روایت کرده اند	ز قیام که شب پاس کشیدند همی کند و بر دیگری می گفتند پایان که بر تخت شاهم نشانند ز شاهوی رخ شاه چون محفل گفتند	از میان آنرم و کوی بر شطلم بجز سر ندیدم که لزم و کند همه بندم از دست و پا برگرفت بر بچر و چون حال خود با گفت
که اسکندر در هندوستان شبی بخواب دید یامیان خواب و بیداری از ما نمی شنید لطم		
در پریدن او قواد زوی پر می	جلوه گر گزشت در چنین شب	در قضا ناگاه سیرغ ای عجب

اطلبوا العلم ولو بالصدق است	این پراکنون در بخارا ستان است	لاجرم پرشور شد زان کشور
-----------------------------	-------------------------------	-------------------------

بنابران اول بهار بود که از هندوستان فرمیت چین نمود و چگونگی از خود رسول برسان
 خاقان و آمدن پیش اسکندر و بزبان شیخ نظامی بسوط ذکر کرده و گفته از پیشکشا که
 خاقان کشیده جهت اسکندر یکی آن دختر بود که آن کارها نمود خواه در طریق در بانی
 و خواه در شیوه کشور کشائی

مجلس نجباء و مشتم

چهره کشای ایوان بی ستون ارم ذات العباد اللتی لم یخلق مثلها فی البلاد

بجستی آن اقلیدس کشائی	بوقت هندسه عبرت نمائی	به آهن نقش چین برنگ بندد
چسخت سرج گل را رنگ بندد	ز بس نقش غریبانه سنگ و آهن	بر آرد چشمه خورشید روشن
به پیشه از زیش شاگرد تاروم	به تیشه سنگ خارار اراکند موم	چو یک پیل از سطرپی و بلند
به مقدار و پیش زور رسد	فرهاد و شاپور در بلاد چین با هم میبودند و به نقش بندی	

و صورتگری اشتغال مینمودند شیرین را موس آن شد که جوئی کند که از دو فرسنگی منزل
 او که گوسفندان را بدوشند از آنجا شیر به پیش کوشک او آید چون این حال بشا گوئی گفت

زمین میسید بعض شیرین ساینید	مظ	که هست اینجا مندرس و استا
جوانی نام او فرزانه فرهاد	به استاد چنین کارت برآید	بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استاد و دشوار	نخست استاد باید انگلی کار	بجستن کرد شاپور آن زمین
به دست آورد فرهاد گزین را	بشاد و جوان شیرین بر شادش	بر سیم ستران کرسی نهادش
در آه کو کهن مانسد کوهی	کز آمد خستلاق را شکوهی	رقیبان حرم بنواختندش
بواجب جایگاه می ساختندش	برون پرده فرهاد ایتاوه	سیان در بسته و باز و کشاوه
در اندیشه که لعبت باز گردد	چه بازی آورد از پرده پرده	جهان ناگه شبنون بازی کرد
پس آن پرده لعبت بازی کرد	و در فضل از شکوه قوت بردا	وز دیاقوت و شکر قوت بردا

<p>کسی را کان سخن در گوش رفتی ز گرمی خون گرفتش در جگر چو چو شیرین دید کان آرام فته بدان دانه بدام آورد بازش گلگردوست و ما محتاج شیریم باید کند جوئی حکم از سنگ چو اگر گشت ازان اندیشه فرا گرفت از مهربانی پیشه بر دست نشان دادش کی فرزانه دست که میشد زیر زخمش سنگ چون چنان ترتیب کرد از سنگ جو که حوض کوثرش زد و بیدار چنان که گوسفندان شام بگیر بگرد جوئی شیر و حوض گیش بلی باشد ز کار آدمی دور که رحمت بر چنان کس کو چند کی چون فرهاد را آن اعزاز د</p>	<p>که در گفتن بسی شیرین بان بود چو گرفت آن سخن فرهاد در گوش چو مصر دمی ز پامی افتاده بجا هم از راه سخن شد چاره سانس چنان خواهیم که گردانی مراد ز نا تا گوسفندان یکد و فرنگ پرستار نم اینجا شیر نوشند وز انجارت بیرون تیشه برد که شیرین ما بدان میل است چنان از هم درید اندام آن چو دریا کرد جوئی آشکارا چو کار آمد با خر حوضه بست تمام حوض بست جوئی بشا بهشتی بیکر آمد سوی آن دست گر دست آدمی هست آفرین بسی بردست فرهاد آفرین کرد ز تر دیگان خود بر تر نشاندش</p>	<p>شنیدم نام او شیرین ازان بود گر افلاطون بدی از موس رفتی بر آورد از جگر آه شغب ناک ولی دارو چو مرغی دام رفته پس انگه گفت کاسی فرزانه است طلسم کن که شیر آسان بگیریم که چو پانامه اینجا شیر نوشند روان گشت را بر دیده بنها بد ایشان گفت کان موضع گشاید بدان موضع که هست امر و مشهور بکیاه از میان سنگ خارا که در درزش می گنجید موسی خبر بردند شیرین را که فرهاد بحوض آمد پای خوشین شیر چنان پنداشت کان حوض گزند بهشت و جوئی شیر و حوض دور چو رحمت دور شد نزدیک</p>
--	---	--

اگر ام کردند بیکبارگی او را بی صبر و آرام کردند که نه یار می شستن ماند و نه پامی رفتن
این بیت فانی را بر خود خواند که عبت
خیرا نم ازین شیوه بد آنم که چه سازم
نی با تو توان بود نه هم بی تو توان بست
عاقبت آن بیچاره پریشان روزگار برآ
و بیج نوع توانست قرار گرفت
از اجاره صحرائی برداشت
چو دریا اشک صحرائی برداشت

<p>نصیرانکه دارد پامی دور می دلی و صد هزاران آه دلسوز</p>	<p>نه برگ آنکه سازد با بصوری شبی و صد ریغ و نوحه تاروز</p>	<p>روز بهر نوع که بودی بگذراندی فاما بغمهای شبهای تار</p>
<p>درماندی دور از یاران کمن همچون هزار بار مرگ خود جسته و هر زمان از آب چشم و شعله عشق پر آتش و آب روزی سنگ از کان بیکند بدان روز شب جان میکند نظر</p>		
<p>بلا همراه در بالا و در زیر چو خوشی تو سن از هر سوستان بروگرد آند یک دشت نچیر</p>	<p>شبی و صد ریغ و ناله تاروز گرفته آنس با وحش بیابان یکی پیلو گمش رفتی یکی جای</p>	<p>دل از جان برگرفته وز جهان دلی و صد هزاران حسرت سوز زمعروفان آن دامن زبان گیر یکی دامانش لیسیدی یکی پای</p>
<p>یکی از محرمان راز پرده از روی کار برداشت و کماهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت چون آن سخن را سر تا پای گفت خسرو اول از ان شبادمان گشت و آخر بر آشفت نظر</p>		
<p>بزیگان خود نامحرمی چند بدین صوره چگونگی حقه بازیم خرد سندان چنین و او دنیا پام زرافشانی بدو کردن چو خود که تا آرزو ز کا بد روز او تنگ</p>	<p>نشست نزد پیر معنی دینی چند اگر نام بد و کارش تباست که امی دولت بدیدار تو فرخ ورش نتوان بزر معزول کردن گزارد عمر در پیکار آن سنگ</p>	<p>که با این مر سوانی چه سازیم و گر خون ریزش خود بگیلک نخستش خواند باید با صلصاید به سنگی بایدش مشغول کردن چون ارکان دولت در مجلس</p>
<p>خسرو یکجا قرار دادند جمعی را تیمه کرده به طلب گوین فرستادند و مقرر کردند که هر کس اورا همراه ازین سفر باز کرد و بخلعت پادشاهان و عنایات خسرو انه سرفراز گردند نظر</p>		
<p>ز هر سو هر کی میراند بشتاب تیمی یافتند آن گوهر از کان چو مجروحان دل از شادستی</p>	<p>چنان آن تشنگان از پی آب یکی از قاصدان در که شاه غیاپ شامتی برومی نشسته</p>	<p>بجستندش همی کوه و بیابان نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه بدانست او که فرهاد است بخوار</p>

<p>چرا از مجلس شادی برونی ندارم در جهان از نیک و بدس</p>	<p>سلاش کرد و پرسیدش که چو لب خشکم بدین و گونه زرد</p>	<p>که از شیرین جدا ماند دست مجور جوابش داد و گفت ای جوهر که اگر گویم که تو فریاد من رس</p>
<p>چون قاصد پیغام خسرو را بد و رسانید و به افسانه و افسون اندر کی دل او را از بند غم بر بانید بسک از جای بر جفتند و احرام ملازمت در گاه بستند چون بگریم باس اساس خسرو رسیدند و بشراف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از او چیزها پرسید در مقابل هر سوالی جوابی شافی شنیدند نظم</p>		
<p>چو عاثر گشت خسرو در جوابش نگند الماس را بر سنگ نیاد سیان کوه را سه کند باید عکاز تست این و کار کس تست بشرط آنکه خدمت کرده باشم بزرگ تو شایسته شیرین گوید چو بشنید این سخن فرما بدیل که خواند هر کس اکنون پیشش بدان کوه و کمر برفت چون بان بر دستش الماسی نقره بگاشت پس آنکه از سنان آتش آنگیز ز صور بکار می دیوار آن سنگ پشب هنگام که صحرایم اندو بر آورد می لبس حشر صد سوز نچند ام کسی در خیل مید است</p>	<p>ندیدم کس بدین حاضر جوانی کشا و آنکه زبان چون تیغ فولاد که شکل میتوان فتن بران راه بدین تدبیر کس را دسترس که بر دارم ز راه خسرو این سنگ ولی خسرو رضای من بجوید و گر زین شرط برگردم نه مردم بگوهی کرد خسرو در نموش روان شد که کهن چون کوه آتش نخست آزر م آن کرسی نگدا چنان بر زد که مانی نقش از کس چو شد پر داخته فرهاد چنگ همی سنجید سنگی بی ترازو شدی بر پا آن صوت خرد بوس دو با بخش روان صد و مند</p>	<p>بیاران گفت از خاک و آبی نیامد پیش پرسیدن صورتش که مار است کوهی بر گذرگاه چنان که آمدن مار آتشاید جوابش داد مرد آهنگ چنگ چنین شرطی بجای آورده باشم به تندی گفت آری شرط کردم نشان کوه جبت از شاه عادل ز دعوی گاه خسرو باد می خوش کمر بست و زخم تیشه بکشد به تیشه صورت شیرین بدان سنگ گذارش کرد شکل شاه و شهباز هر کوه انداختن بکشا و بازو رسیدی آفتابش بر سر کوه که اسی محراب چشم نقشینان</p>

که گرمی کم کند بالین من سرت
 و گر گرم کبوه دود صد سال
 گیاره در زمین پا و مرانه
 سن بی سنگ شاکی مانده گنگ
 بدین تلخی چه باید زندگانی
 ز مرغ خاکسری مانده است ازین
 نشاط از دست زود از پای رفته
 بر صد دیوار سنگین پیش پوس را

اگر صد سال در جانی نشینم
 بجز نیاید کسم نماید به دنبال
 پلنگ از کبوهستان پیاست
 نه در خاکم به آسایش نه در سنگ
 بدین بی رو غنی مغرود ما غم
 بخاکستر توان آتش نمان کرد
 اگر پائی بدست آرم دگر بار
 بر آرم تا نه بنیم هیچ کس را

کس جز آه خود بالا نه بنیم
 سگان را در جهان جا و مرانه
 ننگان را بدریا جایگا بست
 مبادا کس بدین بی خان و مان
 غم دل بین که سوز و چون چو غم
 منم خاکی چو باد از جامی رفته
 بدامن در کثرم چون نقش دیوار
 روزی شیرین را هوای فرهاد

در سرافاد با جمعی از محرمان آن راز در میان نهادیم از گوشک بیرون زد و در تمغ بر بستیم

لطم بفرمود سپازین بر نماند
 بزیبائی چو نیسانی نگاری
 چو کوهی کو کهن راسو خود خوان
 زمین را چون فلک پر کار میزد

صبار آمد زین بر نماند
 روان شد ز گسان بر گشته
 وز آنجا کو کهن زد کو کهن راند
 چو آمد بانشار شک و سرین

برون آمد چگویم چون بهار
 چو صد خرمن گل سپر بگشته
 ز نعلش بر صبا سمار میزد
 بر آن کوه سنگین کوه سپین



<p>خرمان میشد آن ماه منور بشش داد کاین بر یاد گن گیر شده بر کوه کوهی بادل تنگ</p>	<p>مپن پوشش تبان مانند خنجر چو عاشق مست گشت از جام با سری برنگ نیز در بر سرنگ</p>	<p>شکر لب و دست بر لب ساغر شیر ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی تخبر رفتن شیرین بطرف کوه</p>
<p>بمیتون چون بخسرو رسید تمامی ارکان دولت را طلبید و بطریق مشاورت در دفع فرازد از هر یک استفسار نمود و آخر الامر مردی کار دیده آن عقده را بکشید و گفت کس میاید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که شیرین ببرد بلا شبهه از شنیدن آن جان نخواست چون خاطر بران قرار دادند مطلقاً با هیچ فردی در آن زبان نکشاندند و لطمه ندادند</p>		
<p>طلب کردند تا فرجام گوئی به زرعده باهن بجم کردند سوی فرهاد رفت آن سنگدل چرا عمری بغضت میگذاری چه یاران یار کوشیرین زبنت غم شیرین بر لبس دید و گاه ز خاکش غمناقتانند بر ماه سپردندش بنجاک و باز گشتند بر آورد از جگر آه شعب ناک</p>	<p>گره پیشانی و تنگ رونی فرستادند سوی بی ستونش زبان بکشاد و خود را تنگدل کرد بگفتا بر نشا طروی یاری مرصده بار شیرین تر ز جانست بر آورد از سر حسرت یکی با به آب دید گشتندش همه راه چو افتاد این سخن در گوشش ماند چو مصروعی همی غلطید بر خاک</p>	<p>سخنهای بدش تعبیر کردند شده بر پی خفاغلی نینمودنش که بی نادان غافل در چه کار کنم زنیسان که منی دستکاری چو مرد ترش روی تلخ گفتار که شیرین مرد و اگر نیست فرهاد هم آخر با عشم و سار گشتند ز طاق کوه چون کوهی فرهاد عاقبت از سخنان سردان</p>
<p>نا جوان مردی همچون مرغ نیم سبیل و پطیید و بسیاری در خاک و خون گردید و هر خاک که برگرداد بود بر سر کرد و همچون سبزه پشمرده سر از خاک بر کرد و لطمه صلامی در شیرین و جهان او</p>		
<p>زمین بریاد او بوسید جان او چو کار افتاده گرد و بیوائی که در کاش طهر ز در بر کرد</p>	<p>زمانه خود جز این کاری نداند در و گیر در هر سوئی بلائی چنان تنگ آید از شوریدن سخت</p>	<p>که اندوهی و بد جانی ستانند چنان در خوشدلی بی بر کرد که بر باید گرفتش ز نیمان سخت</p>

سزایند و چنین آگند بنیاد
که مرغ نازنین گم شد ز غاش
برسم مترانش طله در بست
وزان گنبد زیارت خانه ست

که چون در عشق شیرین مژگان
بران آزاده سرو جو بیاری
بخاکش داد و آمد باد در دست
وزان پس از سر خاکش خردن

دل شیرین برد و آمد ز غاش
بسی بگریست چون ابر بهاری
ز خاکش گنبد عالی بر افراخت
بسوی قصر شد گریان جوشان

میگویند این قصه در اول زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تاریخ دوم سال از هجرت بود

مجلس پنجاه و نهم

قیس عامری که شیفته بود در حلقه زمره با یکم الفتون و آشفته از سلسله دایره یقولون این
لمجنون از ازل الازل تا رسیدن عمر او چهل و پنج سال شکوه عشقش بدو دست آب میداد

زان گوهر عشق تاب میداد
جمع آمد از سر شکوهی
هم لوح نشسته دختر می چند
آفت نرسیده دختر خوب
چون سرو سی نظاره گاهی
زلفش چو شبی رخس چو باغی

شد بان پدر بروی او شاد
با او بو افقت گروهی
بود از صدف و در قبیله
چون عقل بنام نیک نسوب
آهو چشمتی که هر زمانه
یا مشعله بچنگ زانغی

از خانه به کتبش فرستاد
با آن پسران خرد پیوند
ناسفته دریش هم طویله
آراسته بعبته چو ماهی
کشته بگرشمه جخانه
رومی او سبیل مستنیر می که

اقتباس نور نموده باشد از مرثیه بدرالدجی و موی او سیاه دلی هم رنگ قیصری که کتب
ظلمات بعضیها فوق بغض کرده باشد از غایت و ماجرای سر می بعبده لیلای نظم

در هر دلی از هو اش میله
دل داد بهر و جان خریدش
مستی نخست با دونه سخت است
با هم هر روز خو گرفتند
زان دل که بیکد گرداوند

گیوش چو لیل و نام لیلی
او نیز هو امی قیس محبت
افتادن ناقاد و سخت است
چون کیچندی برین بر آمد
در عرض گفتگو فادند

از دلده ادی که قیس دیدش
اندر دل هر دو مهر میرست
چون از گل مهر بو گرفتند
افغان زد و نازنین بر آمد
زان قصه که محکم آیتی بود

<p>در هر دینے حکایتے بود بند سر ناز که چه خشک است برقع ز جمال هر دو بر پشت از عشق جمال آن دل آرام می بود و لیک ناشکیبای او نیز بوجه مینوای</p>	<p>کردند بے جسم مدارا بوی خوش او گو آشکست چون شیفه گشت قیس را کای نگرفت هیچ منزل آرام وانا که نه اوفاده بودند میداد برین سخن گوای</p>	<p>تار از مکر دو آشکارا باومی که ز عاشقی خبر داشت در چنبر عشق شد گرفتار در صحبت آن نگار زیبا مجنون لقبش نهاده بودند و چون مدتی برین حال</p>
<p>گفته شد ناگاه از بام بنفشه و طشت چشمه چشم ایشان بشاد و رازشان بار و افتاد سنگ تفرقه در میان ایشان افتاد و از یکدیگرشان جدا ساختند و رباعی</p>		
<p>لیلی چه بریده شد ز مجنون از هر شوره کشا دیلے</p>	<p>میر خیت ز دیده در کمون مجنون چون دید رومی لیلی</p>	<p>در اطراف و جوانب قبایل چندی بودند اورا هم زبان و هم دل چون جدائی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته شیدا به اضطراب رسید آن دو سه بار پیش پیش و مجنون در پی پنهان آمدند در حی نزدیک به خرگاه لیلی در صورت گدایان بنشینند و از راه خواست ناله در میوتند نظم آن دید درین و حسرتی خرد</p>
<p>دین دید دران و نوحه کرد لیلی چه سخن پر می و شی بود مجنون همین خزان رسیده</p>	<p>لیلی ز خروش چنگ در بر مجنون چه حکایت آشی بود قانع شده این ازان ببولی</p>	<p>مجنون چو رباب دست بر سر لیلی سخن خزان ندیده وان رقی ازان پرس و جو</p>
<p>چون حال مجنون بیچاره تباہ گشت پدرا ز کماهی احوالش آگاه گشت با پیران عامر مشاورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی درمی نه کشود گفتند اول با مجنون تیه سوال جواب کنیم و بعد ازان فکر اسباب کنیم و نظم</p>		
<p>گفت اگر خواهی تو لیلی را بخو یا دوستم گفت از لیلی مرا</p>	<p>گفت او هرگز نیاید زن مرا سر کشی اورا و او بیلی مرا</p>	<p>آن یکی در خواند مجنون از راه بس بود از ناری و شیون مرا مغر عشق عاشق مادی بود</p>

<p>تا کنم خالی زیاد دوست دست چون همه یاد تو از مولی بود اینهمه سودا برون کن از دست گفتند سخن او را اعتبار نیست بهتر از رنجور دل از برای فرزند با آنجمنی بزرگ برخواست سیرفت بهتر برین شکوهی</p>	<p>من نیم زان عاشق شوق پر ذکر مولی باشد از تو در حجاب گفتند و را چون نینخواهی بر آنجا که ام مجنون آنجا که ام لیلی مسکین پدرش بمانده در بند بیچاره شده ز چاره سازی آراسته با چنان گروهی</p>	<p>هر چه بگذشتی ازین با بود تا که باشد یاد غیر می در حساب همچو مجنونت همه یلبد بود آنجا که ذات حدت با ذات شد رفتن قبلیه لیلی کا نسبت نظم در پرده آن خیال بازی کرد از همه وی کاره رشت</p>
<p>چون اهل قبیلہ واقف شدند ایشان را به اعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعی سید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینه نخواست ایشان زد و آتشی در دل سوخته آن جمع پریشان زد و نظم</p>		
<p>کاین گفته نه برقرار خویش است بر آتش تیز که نشینم فرزند تو گر چه هست خوش نام دیوانه حریف مانشاید چون عامریان سخن شنیدند هر یک بد پار خویش رفتند</p>	<p>گر چه سخن آبدار بسنم دشمن کا میش صد هزار دیوانگے ہے نہ ساید این قصہ نہ گفتنی ست دیگر نوبہ بجای خویش رفتند</p>	<p>یگو تو فناک بجار خویش ست گرد و دستی ورین شمارت فرخ نبود چو هست خود کام تا او نشود درست پیکر جز باز نشدن در می ندیدند</p>
<p>چون عامریان از قبیلہ لیلی نا امید باز گشتند علاج کار خود در رفتن کعبہ معظمہ دیدند تمامی پیران قوم مجنون را به بیت الحرام در آوردند و دست دعا و فیاض از خلوص نیت بر آوردند پدر مجنون همچون دل از پرده بیرون که در آن غم بیچاره و از خان زمان</p>		
<p>در سایہ کعبہ داشت یک چند در حلقہ کعبہ حلقہ کن دست وانگہ بزبان حال بیگومی</p>	<p>گرفت بر فوق دست فرزند بشائب که جای چاره سازیت وز صاحب خانہ چاره میجوی</p>	<p>آواره شده بود نظم گفت ای سپهرین نه جای باز کز حلقہ غم بد و توان دست</p>

<p>رحمت کن و در پناهم آور آزاد کن از بلای عشقم از جامی چو مار حلقه جربت کامروز منم چو حلقه بر در پرورده عشق شد سترم هر لحظه بدو زیاده میس میداشت پدر بسوی او گوش در دس نه دو پذیر دارد</p>	<p>توفیق دهم بر ستگاری در یاب که مبتلای عشقم اول بگریست پس بخندید میگفت و گرفته حلقه در بر بی حلقه او بسا دگوشم یارب تو مرا بروی لیلی بتان و بعبس و در افزا دانست که دل اسپر دارد</p>	<p>یارب که ازین گزان کاری زین شیفتگی بر اہم آور مجنون چو حدیث عشق بشنید در حلقه زلف کعبه ز دست در حلقه عشق جان فروشم بی عشق بسا دسر نوشتم از عمر من آنچه هست بر جا ہین قصہ شنید و گشت خاموش</p>
<p>پدر مجنون با سر داران قوم چون او را بد انحال بدیدند از کعبه نا امید برگردیدند مجنون بطریق معهود و کوہ نجد و نواحی آن میگردد و باد می پیوست</p>		
<p>نیخو اند چو عاشقان نشیبی وان چہ در بخون دید شہتہ ہر وحش کہ بود در بیابان لشکر گاہی کشیدہ در راہ و دران صحرا و کوہ باہنزاران</p>	<p>و ششی شدہ و رس گستہ باشخ نباتاے حضرت از شیر و گوزن و گرگ و روبہ او بر ہمہ شاہ چون سلیمان</p>	<p>میجست علاج را بیسی خو کردہ چو وحشیان بصحا بر خدمت او شدہ نشان و نشان ہمہ گشتہ بندہ فرمان</p>
<p>در دواندوہ اشعار پر در و میگفت و در معانی بہ الماس بیان می سفت و این چند</p>		
<p>ولاشی فی اہلبومی آخر من العجر نقلت توفیق کی انوز بنظرہ</p>	<p>فراقک من تہوی امر من البصر و نادوی المناوی با جلیل العجز</p>	<p>بیت از جملہ اشعار اوست نظم ولما حد الحادی و سار کاریم لا جعلما زاومی الی منتہا عمر</p>
<p>از صبر سقوط می و بیچ چیز در بلا با اضرنیت از ہجر تو امی رشک پری و ہر گاہ کہ سار با بنیاد حدی کند و منادی ند کند کہ طبل کوچی زنت زاری کنم کہ چندان توقع کینہ کہ بیک نظر از دیدار لیلی فایز گردم کہ دیدار یاران زاد راہ مسافر است کہ تا آخر عمر</p>		

اگر کسم همان یک نظر بزم میگویند که اهل لیلی مجنون را در قبایله خود راه نمیدادند و حال که

بیش طوق این بیت حسن شعر | اگر چه در عوب از بر قبله کعبه بنام |

روزی توجه او بد آنجا بود و در می بر او را آنجا میکشند و عظم

کر که امی سو قبله است ای پسر | گفت اگر هسته کلونخی بی خبر |

کعبه جان رو جانان و دیدت | رومی او در کعبه جان دیدت |

وان مجنون رو لیل آمد هست | گزیده کعبه قبله اهل جهانست |

در حرم گاهی که قرب جان بود | صد هزاران کعبه سرگردان بود |

که بچه وسیله رو بدان قبله آرد نظر | دید چه پانی دران صحرا و دست |

سرنگون شد پوست اندر سرنگند | خون نشین را کرد همچون گوسفند |

در میان گوسفند انم گذار | سو می لیلی ران روم من در میان |

تا نمان از دست پر پوست من | بهره یا بزم ساعتی از دوست من |

پوستی بستند از مجنون بستند | آن شب از گفت بهر کردگار |

تا با بزم بوی لیلی یکن مان | عاقبت مجنون چو زیر پوست شد |



بار به پنهان بسوی دوست شد | خوش شو بر خاست اول جوشد |

چون در آمد عشق و آب از سرگذشت | برگرفتش آن شبان دشمن شد |

تا دمی نشست آن آتش ز آب | بعد از آن روز و گر مجنونست |

پس با خردت ایل بهوش از بود | آب در روی آن بست خرد |

گفت با قومی بصیر او درشت |

<p>جامه کان دوستدار می لب هیچ جامه بهترم از پوست دیده ام در پوست رودوست</p>	<p>من برهنه مانده ای سرفراز گفت هر جامه منزای دوست پوستم اید هر که لیلی دوست عاقبت از گردش این دایره بی مدار و جنبش این حیرخ</p>	<p>یک تن از قوش مجنون گفت با گر بگوئی من بیارم این نفس طلش اکسون مجنون پوست کی شناسم جامه جز پوست من</p>
<p>لظم لیلی ز سر بر سر بلندی ز دباک دپانچه برداش تا کار بدان رسید کار بنجانه کشید شکرش را کای ماد محمد بان چه بیز گر از کشته گشت شاید کان لخته که جان سپرده باشم کا داره شدم من از وطن گاه از بر خد انگوش داری تو نیز چون عزیز دارش از بر تو تن بنجاک میداد با عشق تو از جهان برون رفت و امروز که در نقاب گشت بست از قبل تو چشم در راه پرداخته شد حیات او نیز بر شقه چنین نوشت عشق آمد بر آن ز راه برده</p>	<p>نایب اربو فانی غیب کرده روزگار شد چشم زده بهار و باغش سروش ز گد اختن گیا شد تب لرز ز شکست پیکرش را کیمباره در نیاز بکشد چون جان ز لبم نفس کشاید خون من و گردن تو ز نهار آواره من چو گرد آگاه آید بسلام این عمار می من داشته ام عزیز دارش آن لخته که می برید ز نجیره احوال چه پر سیم که چون رفت جز با غم تو نداشت کار چون منتظران درین گذرگاه جانان طلبیده بود جان او طغراکش این مثال مشهور چون ز شکسته دل شد آگاه</p>	<p>افق و بچاه در دمندی زان روز که یار از وجد شد یکباره فنا و گشت بیمار برادر خویش را ز بکشد کا هو برده ز هر جور دباشیر در گردنم آرد دست یکبار وز دوری دوست مرده باشم دایم که ز راه سوگوار درومی کنی نظر بخواری گویلی ازین سرای دلگیر بریاد تو جان پاک میداد تا داشت درین جهان همکار هم در هوس تو در و نکست چون راز نفته بر زبان دانی نوشتت جهان برات او نیز که حادثه و فانی آن ماه</p>

<p>اندازه کارها در گشت لیلی شد و خنت از جبهان برد زان زلزله شد تمام از موی برداشت بسوی آسمان دست سوگند بهر چه برگزیده است چون تربت دوست بر آورد وان کسیت که نگذرد برین راه این هفت سرشردهای خونخوار در حلقه اثر دهاست جایت در وفات لیلی و مجنون خلافت</p>	<p>گفت از پی آنکه بخت گشت وز گلبن مانس اند بر گے مجنون خراب بست در پیش زان برق هم او قناد و هم سوخت کامی خالق هر چه آفرید است در حضرت یار خود رسام او نیز گذشت ازین گذرگاه آهسته مران که کاروان رفت گردر نگری بفسر ق پات کز باز و حریف مهره در دست</p>	<p>تا یک شب چراغ مرده بارید بساغ مانگر گے باداغ تو زیت هم در آن چون صاعقه خروده بر افروخت آنکشت کشاد دیده در دست کز محنت خویش و اربابم اید دست بگفت و جان بر آورد بشباب که رحمت از جهان رفت در گرد تو حلقه کرده چون بار بگذر ز جهان که شهره در دست</p>
---	--	--

آنچه صبح است آنست که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احمی و تسعین
از محبت لیلی وفات یافته و مجنون بعد از و چند وقت

مجلس شصتم

خورشید منظر ماه پیکر خسر و شاه ابن قیصر شاهزاده بود در حسن و جمال رشک خسر خاورد
یگانه زمان و نادره دوران در شیوه دلبری نظم

<p>خط او سبزه زار عالم جان آورد پدر و مادر از خدا خواسته بود در تیر و زه و نماز قصه آن دورست و در از شیر دینده اش از روم بولایت خود میرده بر سبهای غیب و حالتعای عجیب به اموازا قناده و از ضعف و فروماندگی آن ضعیفه طفل شیر خواره را بردوش در میان خاززاری نشسته باغبان پادشاه آن گل را در میان خارزار یافته و پرورده او را هر زمان کرد و در عالم بالا بهر فرشته تبار یافته است نظم</p>	<p>گل نورسته در باغ جانی اورا پدر و مادر از خدا خواسته بود در تیر و زه و نماز قصه</p>	<p>بهاری فارغ از باد خزان لب لعلش حیات آب حیوان</p>
---	---	---

<p>اگر من دم زخم در شسج ویش کے کرد و وصفش می شنیدی همه کشور از او پر جوش می شد شد آن چشم و چراغ روی آفاق چنان آوازده اش خورشید فر شد</p>	<p>پریشانیم روی آرد چو مویش ترنج و دست بنجد می بریدے که هر کس دید از او بیوش میشد بزور و علم چون ابروی خود طاق که چرخ از روی بسا آمد بسر شد</p>
--	---

دایه خسرو شاه در همان چند روز چون فوت شد وزن باغبان اورا شیر داد و پرورد
همه کس اورا پسر باغبان میدانستند پادشاه ابو ازرا دختر می بود در غایت حسن و
جمال روی آراسته از زلف و خال مشنوسے

<p>ککش اندام و گلرخ نام بود چون نقاشان بطفش نقش بستند ببام قصر بر شد چاشنگاه می بزیر بید هر فر بود خفته عرق بر گرد ماہ او نشسته چو گل را بزگس تر بر مہ نقاش فرو سیرد آب گرم از دور جان بر چشم او زیر وز پر شد میان راه مرغ نیم بسمل</p>	<p>اگر عاقل بیدی نقش رویش قلم بر نقش حسن او شکستند تاماشارا بیاد تالب باغ ز صحن هوشیاری هوش فیه کند عنبر نیشس خم گرفته دلش چون مانتابی بره فکود چو ابر نو بهاری اشک برین بیتا و درستی بنمیر شد چنان پر سیزقان مرغ دل انگا</p>	<p>سمنبر خواهر بهرام بودے شده دیوانه زنجیر مویش قضا را گلرخ دلبر چو ماهی نهادش آن تماشا بر جگر دماغ خرد بر خاک راه او نشسته گل صد برگ او بشنم گرفته دم سرد از جگر بزد چو کافور چو گلبرگ از صبا افتان خوشن چگونه پرزند در خاک در گل زهی عشق وزی درد وزی کا</p>
---	---	---

بعد از آنکه آن دختر را چنان کاری افتاد حال خود را با دایه در میان نهاد دایه تهنیت
بسیار کرد و روی خود را به پلایچه انگار کرد که دختر سلطانی را با پسر باغبانی چه نسبت
و کسی در خاطر تواند گذراند میان این هند و موصلت چون دید که دختر بیج وجه متقاعد
نمیشد و او هیچگونه آرام نمی گیرد بحسب ضرورت روزی باغ درآمد و بر هر فرز سلام کرد

و با او خوش برآمد فاما دایه چون بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بی سرو بن کرد و بر این
 آن از هر من سخنان سرد شنید و ایه از گفته نشیمان گردید و دیگر هر چند بچودی می نمود
 سودی نداشت و دایه آنرا بسیار گفتور می پنداشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را
 از عشق هر فرزند مینمود و معر او را از لوح ضمیرش میزد و در چنانکه یکبار او را دید که بر
 بام میسر و دو با او خوشونت کرد و گفت **قطعه**

در آن روز میزنی تا بار دیگر
 توقف کن فر و آرام آخر
 جهان بین نه جهان چون بنم آخر
 بیک بدن نمادش بر جگر داغ
 چنان دل بسته او شد بیک راه
 ز حیرت آب آمد در دهانش
 چون گل را تحقیق میوست که

نیاید ننگت ای بد نام آخر
 من اینم تو بر و بگرین به از من
 چو شد بر بام هر فرزند در باغ
 دل هر فرزند و آه برداشت
 برون افتاد چون آتش ز نیش
 بموی زلف گل در بندش آورد

شوی بر بام و سازی کار دیگر
 گلش گفت ای شده بی آگه از من
 و لم بر باغست چون بنشینم آخر
 نقاب غمبیرین از ماه برداشت
 که باران بهاری ریخت بر آه
 چو دل سرد در ره پیوندش آورد

که تیر عشق او تا بر در دل هر فرزندت و یقین داشت که مرغ دل او در دام مهرش گرفتار
 گشت در آن گرفتاری بے آرام و بی قرار گشت **قطعه**
 و همان پر خنده پیش دایه آمد

وزان شادی جهان بر و چو کاه
 بدو گفته چه بدیاری که گل دید
 بدین وزت ندیدم اینچه سیرت
 گلش گفت این زمانم از زمانه
 دل او چون دل خود در پیش کرد
 چون دایه بر آن حال اطلاع

سخ چون کاه او گشته چوهای
 که تا خود گل چرا پر خند داشت
 ندانستم ترا چندین دیر است
 که گل از خنده بیرون آمد از لوت
 شدم بر بام و کار خویش کردم
 از آن زلفم سیه تابست امروز

چو خورشیدی به پیش سایه آمد
 چو دایه اینچنان دیدش عجب داشت
 که کی ساعت پس از گریه بجنبید
 چو خندان بگو احوالت آید و
 یکی تیره آمد آخر ز نشان
 بزلفم کردش داغ جگر سوز

یافت و دوسه روزی دختر را سکین داد و بعد از آن روزی باغ در آمد هر فرزند پیش او دید
 و سلام کرد و دایه جوانب او **قطعه** هر فرزند دایه را با خود مبین دید
 بغایت خشنماک و زهر کین دید

بروزت و گفت ای دایه آخر
 ز سرستی برون از پرده گفتم
 ز گل هم سوخت شیخ و هم کباب
 که بد با تونه با خود کرده ام
 بزاری گفت ای هر فردگر نیز
 چرا پشت نباشد دایه بنده
 رسانم هر دو را چون ماه به مهر
 اساس فعه در غلوه که شاه
 بیاید دایه چون بادی بر گل
 چه آوردی خبر از دست نام
 بواش او کای گل در جهان نام
 که چون هر فرزند بیکوئی نجات
 بسی دم دادش القصه بار
 ترا صبح ز وصل او بر آید
 بدو گفت ای بودل زنده جام
 فروشد آفتاب و مه بر آمد
 چو پاسی شد ز شتاب بفرخت
 به شکل آفتاب سایه پرس
 چو ماه او بخدمت راه گرفت
 گل خورشید رخ در راه افتاد

بادم برده سر مایه آخر
 زمین کینه گیری سیم سینه
 وزین آتش ز سر گدشت آیم
 ز بس کن دید خون بگدشت برو
 سخو ا هم هرگزت خوردن جگر نیز
 کنون رفتم بعد ز این بر راه
 نشانم هر دو مه را چهر بر چهر
 زمانی رست شد مبعاد گاهی
 چو گل خندان سخن گویان جمل
 چه سانت پرسم از کرده آخر
 ندیدم همچو هر مزکی جوان کن
 نسازی کار با او با که سازی
 چو رضی گونه شد نیم داری
 چو گل از دایه بشنود این سخن
 چگونه شکر تو گفتن توانم
 نشسته بود هر فرزند نظر او
 چو خورشیدی گل سیرا بفرخت
 چو هر ز دید رو گل کزین را
 زمین در پیش آمد ماه گرفت
 بنارش برود ز یو چمن در

سخنم پیش تو بخورده گفتم
 که ازستان کسی نگرفت کینه
 تو نیکی کن اگر بد کرده ام
 بزاری دایه گریان گشت برو
 چو جان گار خم از تست زنده
 کنم آن ماه را زین مهر آگاه
 ننگند القصه آخر در شبانگاه
 که جمع آیند خورشیدی دایه
 گلش گفت ای گرامی تر ز جام
 بگو شیر آدمی یار و به آخر
 ترا این عشق ورزیدن حلا
 نازمی عشق با او با که بازی
 نهادم و عده تا چون شب آید
 رخس شد همچو گل آن سرین با
 چو شد روز و شبی دیگر در آمد
 که تا با گل کند در باغ دیدار
 باغ آمد چو ماهی دایه پرس
 بخدمت بونسه در وی زمین با
 چو سایه از زمین بر ماه افتاد
 فتاده این شکر لب ان سمنه

می نا خورد دست افتاده هر دو / شد چون به بیان بی با دوه هر دو



یکی چون ماه در تاب او قفاؤ
 بنخلو نگاه رفتند از لب جو
 باخر چون بسی با هم گفتند
 دو مغز هر دو در یک پوست بودند
 باخر چون شکر باشد بستند
 هم را هم هم سر کارمانی
 جهان بکار خود را ندانند بچینند

و گز را دست بر دل مانده اترق
 چون نختی طوف کردند آن دو بوجو
 که با گلرخ مگر در گل کند دست
 چو با هم هر دو دلبسته بودند
 پیای افتاده و سرست با هم
 که گز مملت بود در زندگانی
 گل و هر مزینا سودند از کام

یکی را پای در گل مانده اترق
 و گز چون ماهی از آب و قفاؤ
 ز بیصبری دل هر مزینا سخت
 چو شیر و چون شکر با هم بستند
 زده اسباب شادی دست بر هم
 به بسته بر کشاوه عمد بستند
 برین چون مدتی گذشته ایام

ولیکن دور هم ماندند بچینند
 مبداء تفرقه از انباشد که پادشاه صفهان با لشکر عظیم بجز
 اهو از آمد به طبع همین دختر و دران جنگ هر مزینا کارهای بهادرانه کرد و آن دختر بخود
 در جنگ گاه خود را به هر مزینا رسانید و او نیز کارهای مردانه کرد چون پادشاه اهنو از به
 هر مزینا غالب شد مشارالیه بسیار معظم گشت و بر رسم رسالت او را نزد قیصر بروم فرستادند
 ایشان یکدیگر را شناختند و چون هر مزینا قید دختر بود از قیصر رخصت نمود چون به اهو از

رسید پادشاه اصفهان باز لشکر جمع کرده بر سر پادشاه امو از آمدن کوه فائق
گشته و دختر را برده و آن ولایت راز پروز بر کرده چون هرگز رسید و آن حالت
را مشاهده کرد و از حال دختر پرسید تقیر و قطمیر بدو گفتند آتشی در جگرش بر فروخت
و مغز استخوانش بسوخت در آن اثنا فاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل را شش
بر آنکه اگر خود را رساندی بنما و الا دیدار قیامت افتاد چون بعد از شقت بسیار و
گرفتمی در آن راه به کیفیت به اصفهان رسید و میسر گشت که با اتفاق از اصفهان بیرون
آمدند جمعی قطع الطریق در راه ایشان را گرفتند و دایه دختر و جمعی دیگر به قتل رسیدند
و عاقبت الامر از آنجا نیز خلاص شده بروم افتادند و سالها با هم بعیش و سرافرازی
گذرانیدند آخر الامر هر فردی سرشیمه خرگاه زده بخواب رفته انعی در آن سرشیمه او را

<p>زخم زد و کشت شیخ عطار فرمود و آمدند با وی چون کنار بجز خون خوردنش کار نمی بود فرورفتند تا چون خواهد آمد که فی سردار وونی بن پیدار بسی افلاک خواهد بود و تونه</p>	<p>نظم ازین گردنده پرگار سبک بر در آن هر دو تن را چون بجا دلا تو خفته و هر زمان بی وزین وادی که بیرون خواهد بسی گردون لبر خواهد گشتن منت در خاک خواهد بود و تونه</p>	<p>نماند یکس و گل چه خسرو چو چرخ پیر خو خاری ندیدم بدین وادی بی پایان بجا چه دریا میست این دریا خواهد گذشتت و در خواهد گشتن اگر عشرت کنی صد سال پست</p>
---	--	---

شوی با خاک آخر بادوست

بجلس شصت و یکم

خیر الحاکمین ابن سبکتگین که آقایی بود بر آسمان و طلع منضود و ظل مدود و سردی
از بوستان و صاحب لوا الحمد و المقام المحمود در تاریخ سیصد و هشتاد و نه جز این
مستولی شد و درسی صد و نود و شش قلعه گرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر
کرد و تاجانها و ایران ساخت در سم کفر از میان هندوان براندخت و چون پادشاهی

رست گفتار خوب کردار بود و در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت پناه و
 کمال انبیت و تمامی امت بر اوست بودند اتفاقاً در بانته که در آن زمان خلیفه بود او را
 یسین الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در زمان دولت او مردم بر فاهیت
 بودند و راهبها در غایت انبیت از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود
 می آوردند از آن جمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحب حال
 و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود چون آن کاروان غلامان را بغرین رسانید
 مقومان ذومی البصیره را فرستادند که آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخزند و باقی را
 گذارند که به هر کس که خواهند فروشد در آن محل ایاز بسیار بود و بغایت ضعیف و
 نزار تمامی غلامان را قبول کردند و دست رد بر سینه او زدند چون او را موافقتی تمام
 با آن جماعت بود و همه را نگاه داشتند و او را قبول نکردند و در محل بیرون رفتن فرود گشت
 و در رفتن شراره که از شعله حیاتش مانده بود سیمرد و میزیست حالت او در دل سلطان
 تأثیری تمام کرد کسی را دو اند و ایشان را باز گردانید فرمود که این یکصد و نوزده
 غلام را برای خود خریدم این یکی را از هر خدایم بخرم او را نیز میباید که در بارگاه سلطان
 محقر گرفت و چون مرضش بر طرف شد اوقات خود را بخش کرد و بعد از ادا می فرمود
 و نوافل یک طرقة العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را در
 زمین دل نشانده و آب یاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب مینماید چنانکه آن
 نهال هر روز لوائی دیگر بر می افراشت عاقبت آن درخت گلی نمود و عند لیب دل
 سلطان را بر بود چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام بر تبه که نمیدانست که خواب
 چیست بیداری چه شب که است و روز که ام و این بیت حضرت جامی حساب ایشان است
 گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
 چون من بجز خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیت حسن ملاحظی بود از حد بیرون هم در حسن صورتی و هم در حسن معنوی

<p>از همه لعنتان چین و طراز جنبه اش نور صبح به روزی طاق محراب عتبات ایشان تناسب ز فرق تا بقدم نشسته ز پامی بیگه و گاه شبی سلطان مجلسی آرست</p>	<p>بود ایاز آن به نیکویی ممتاز سرومی از باغ رحمت جاو ابروش قبله صفا کیشان صف شیران از و گرفته است در ادای حقوق خدمت شاه وز جمال و ادب فرقیته اش</p>	<p>روز آسودن لطم آفتابی بر آسمان امید کار او روز دولت افروزی چشم او شیر گریه که مویست متواضع ز شاه تا به چشم خاطر شاه بود شینقه اش</p>
<p>چنانکه دل سنجوست اسباب عیش و طرب دران انبوه و بتریب و آئین نشسته دران بهرم گروه گروه چون دوری چند بگردند و شعله اثر می بقبله داغ سلطان رسید نظم</p>		
<p>نقد جان در ره نیاز نهاد سرنگون سر نهاده برگوش سنبله خم گرفته تاب زده بند از عشق و دست ز ناز عصمتش با گمان که بان محمود تیغ برکش به قطع این ز ناز</p>	<p>شوق و صلش بسوزت خرم عقل دید زلفی که از بنا گوشش بند صد جان و دل بهر حلقه خواست تا در میان زهر تار شیوه کافر می ز سر گیرد پیش از انکت بکفر افتد کافر</p>	<p>دست عشقش تباقت و دامن عقل چشم بر طلعت ایاز نهاد بند در بند و حلقه در حلقه حلقه بر روی آفتاب زده رسم دین از میانه بر گیرد سایه ات باد بر جهان محدود</p>

<p>قطع کن این کفن مشکین را تا که باشد بموجب دلخواه چون ایاز این سخن ز شاه شنید</p>	<p>گفت کن لطف هر چه پادشاه گفت ایاز از کجا برم ای شاه رفت یک نیمه زین شب بست</p>	<p>خبر اندر گفت ایاز نساو ورنه بر باد سپید هم دین را گفت از نیمه زانکه نیم شبست نیمی از زلف خویش تن برید</p>
<p>چون ایاز که خسرو و اقلیم استغنا و ناز بود از روی نیاز نصف</p>		
<p>زلف را برید پیش سلطان نماند و عجلش بر پیشش تاریک شد و بگردن نزدیک گردید</p>		
<p>تاری بجاستقان پیروز گاه خورشید</p>	<p>زلف برید و رگ پنی تاز تا رخش</p>	<p>چون بخود آمد گفت بیعت</p>
<p>ایاز فی الحال ازان زلف که سر رشته اش بجای می کشید تاری چند بچید و بوسه داد و</p>		
<p>شاه دست گرم بیدل کشاد کرد در پیش آن شه والا</p>	<p>بوسه داد و پیش شاه نهاد بهر فرمان شنیدش بر سر</p>	<p>به پیش شاه نهاد و خطم ریخت چندان در روز و جوهر توانست که در سه بالا</p>
<p>چون شب به آخر انجامید و هر کس بگوشه بیار امید سلطان</p>		
<p>مست خراب گشته رفت بخواب چون صبح بدمید از خواب بیدار و اندکی بشمار شد از حرکات شبانه یاد کرد و دوازده جانش بر آمد و روز عیش و طربش بسر آمد</p>		
<p>با دل خویش برگرفت خرد رومی بر تافتم ز عمر دراز صبر پیش فدا دگر کم و گاست هیچکس از اهل بار نیافت عصر می رخشدند راهنا سرخ و اندوه را بپاد دهبی حسب عالم ترا نه ده ساز</p>	<p>اچو ماتم رسیدگان شست بود عمر دراز زلف ایاز بر خود و عمر خودستم کردم روز بگذشت و او قرار نیافت قطر بر بارش بستند بو که این عقده را کشاد گفت مستم ز شغل خویش نفور</p>	<p>زلف برید و اگر رفت بیعت که چه بد بود آنچه کردم و دوش نیمی از عمر خویش کم کردم که بجای نشست که میبخت بر در بار جمله صفت بستند که بر خویش را بشاه نهاد عصر می را چو دید شاه از دور که بعیش شبانه آیم باز</p>
<p>عصر می بکید و مینی گری را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود بکشود و آن دو بیت این بود که گفته اند چو رباعی</p>		

گر عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط دمی خواستن است	کار ایشان تحمل هم ز سپهر استن است نظر
عصری چون ازان سخن ندم بر گرفتند بانگ نوشا نوش دست همت ز تاج و تخت افشانند دینش راسه بار و پر کردند رفت آن عقد جوهرش ز دهان	انسی در تمام عالم زد وقت شد زان ترانه خرم شد عصری را پیش تخت نشانند آن دهانی که رخت بروی ماند این تازه در گوش جهان
که رندی شهیدانی گدانی میر و پانی با ایاز عشق بازی میکند و با چون تو پادشاهی ان بازی میکند هر گاه ایاز بچوگان بازی بیدان میر و داین دیوانه سرگردان میگردد	
و در پی گوی دوان میشود و نظم زند گفتش گر گدایم گر نیم هست این سرمایه بی سر مکی ساز وصل ستانچه تو داری لب جله چون برگوی میداری نظر هر دو در گشتگی افتاده ایم کاسپ و ز نعل بوسه گاه گاه گویی اگر چه زخم دار بقیاس نیستم او در پی و من پیش از او شهر یارش گفت ای در پی من سلفی خویش را داری گوا در تو ای محمود کو معنی عشق	خوانش محمود و گفت ای گدا عشق بازی راز تو کمت نیم تو جهان داری ولی افروخته صبر کن با درد جهان کینش گفت زیرا که چون سر گشته است بیسرو بی پابجان اتاده ایم گر چه همچون گوی بی پا و سرم از پی او میسد و د آخر ای یک من نمی یارم بصلش بومی بود دعوی افلاس کردی پیش من گفت تا جانم بود و مجلس نیم جان نشان ورنی کن دعوی عشق
خواستی هم کاشک با پادشاه عشق و افلاسه در بهایی عشق را باید چو من دلخسته شاه گفتش ای زمستی بی خبر من چو او دوا چو من آغشته است دولتی ترا من آمد گوی راه لیک من از گوی محنت کش ترم من اگر چه زخم دارم پیش از او گویی وصلش یافتن زن گوی گر نیگونی دروغ ای بنوا مدعی ام اهل این مجلس نیم این گفت بود جایش از جهان	

داوود جان بر روی جانان گمان	چون ابد آن ند جان بر خاک راه	شد جان چشم شاه اندم سپاه
گر تو زدی گنج جان با نیستی	تو در آتا خود به بنی دست بزد	چون در آئی تا خبر گرد ترا
عقل و جان زیر زور بر گرد ترا	در تاریخ چهار صد و بیست و دو	سلطان در خراسان مردود

ایاز نیز در همان مفارقت الم جان پسر

مجلس نصرت و دووم

سیمان جسم جا گیتی پناه	سپهر فلک قدر انجم سپاه	ابوالفتح سلطان جلال الیز
------------------------	------------------------	--------------------------

ملک شاه بغایت خوبصورت و خوش قیامت بوده در چهار صد و چهل و پنج متولد شده و در چهار صد و شصت و پنج به سلطنت نشسته پادشاه مسعود بخت موافق روزگار گشته جمله اسباب سلطنت او را همیا و شمت و دولت و مناموید بتابید آسمانی و موفق بوفیق ربانی پدران او جهانگیری که دند و او جهانداری ایشان را کار درخت نشانند بود و او را به بخورداری در زمان دولتش را بیت حشمت منصور اعد مقهور سپاه مطیع و رعیت خوشنود و بلا و محمور از اقصای مصر تا خان بالین که پای تخت ختامی است در تصرف داشت و در تمامی آن بلا و از روی عدالت تخم مهر در زمین و لما کاشت بکیندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسپ کامرانی تاخت و بر بساط ملک شطرنج شاهسی باخت روی بیخ مراد نهاد که حاصل نشد و عاشق بیخ محبوبی نگشت که بد و وصل نشد روزی از تخت خود برسم شکار سوار شده قریب پانزده فرسنگ رانده بود و از لشکر جدا ماند از دور نظرش بر خانهای مردم صحرا نشین افتاد و هواد رعایت گرمی بود و تنها بدان خیل رسیده آواز داد و از خرگاہی ماهی بیرون آمد و بدان آفتاب و بر مقابل ستاد چشم سلطان که بر رخساره آن جوان افتاد و فرنیقه و شنیقه او گشت فرمود که چون بنزل شام نزول میتوان نمود و لخطه در سایه شما میتوان آسود آن جوان سلطان را شناخت و خود را در پای اسپ او انداخت و گفت بیعت

روایتی

کرم نسا و فرودا که خانه خانیه است

رواق منظر چشم من اشیا به تست



در زیر قدم سلطان جامه به تکلفی داشت بنده اخت و پدر خود را همان لحظه خبردار ساخت
 در آن محل از ملازمان سلطان قریب سی کسی که در عقب مانده بودند رسیدند و سلطان را
 دیدند خوش رقت و خوشحال و جوانی مروه بدست در غایت حسن و جمال او به باد زدند
 و بخدمت سلطان مشغوف و پدرش بطیج کردن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان
 دل بپاد داده و از شراب عشق مست افتاده سلطان در منزل ایشان شب توقف
 نمودند و پدر آن جوان خدمتگامی لایق کرد و پیشکشها کشید از اسپان اعلی و شتران
 بختی توانا و گوسفندان سفید موی و سرخ و کبود و سیاه جدا جدا سلطان پدر او را
 طلبید و نوازش بسیار کرد و در اتمامی سوار شدن آن جوان را اسپ خاص و
 خلعتگامی پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سوره غالات ارزانی داشت
 و دل سلطان یاری نمیداد که از آن منزل بیرون آید هر زمان بختش دیگر کس
 در میان می انداخت و شعله عشق هر زمان در جانش علم دیگر برمی افروخت از پدر

آن جوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت تا غایت خاص بیگ نام داشت این نام
 بنده خاص بیگ است هر نام نکند فرمود که پسر تو هرگز ملازمت کرده عرض کرد که ملازمت
 نکرده فامادوش با خود نذر کرده ام که او را ملازم سلطان سازم نزدیک بود که از آن
 شادمی سلطان را جان بر آید و نقش هستی را از لوح وجود بزاید گفت ما پسر ترا بفرزند
 قبول کردیم خاطر جمع دار و مهت از جانب او باز مدار بعد از آنکه فرصتی که در خدمت
 سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و صاحب هزار نوکر که شمشیر دار گشت و شجاعت
 و بهادری او بر تبه بود که در اطراف و اکناف برورشک میبردند و مدت احسن او بیک
 قرار مرکب بر سر میدان ملاحظت رانده بود و هرزده سال در هرزده سالگی مانده و انوری
 در مدح او اشعار بسیار دارد از آن جمله است این که نظم

در خدمت دولت شاه عمم سر بر فلک دارد سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و پچی را بقا بادش اندر عز و دولت با ملک همبر	بلی سر بر فلک آرد چون بچ اندر سمک دارد که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بک دارد که اندر خدمت خسرو بنر پیش از ملک دارد
---	--

خاص بیگ را اخبار می بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندکی رنجیده روزی از
 سلطان رخصت طلبیده که بمنزل خود رود و پدر و مادر و اقربای خود را ببیند و ایشان
 نیز مشاهده چشمت و اہبت او نمایند و دوسه روزی شکاری کند و بعد از آن بلازمت
 آید بجهت خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص بیگ عنایت نمود سلطان تا شام

بهنوع با صبر و شکیبائی توانست بود که فرد و امی جان من در آن شبها که تنهای شو	روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد چون لشکر شام بشینجون آورد و بیطاعتی او
---	---

گریبان گرفته از کج قرار و آرام بیرون آورد در شب در صد و بر شمردن غنمای کمین
 آمد و همچون مجنونی با خود در سخن آمد و گفت پد فرب کجات جویم و گر جویت کجا یابم
 عمم که داند و سمد و خود کراپا | نظم مخفی دیده دولت زمانه | مگر از خوشدله یابم نشانی

<p>بساز ای بخت با من رو که چند رها کن تا توانی نماند</p>	<p>دل مرا چشم روشن کن چون خورشید ز سر بر کن این طالع گرانی</p>	<p>بر آن که صبرای صبح امید کلیدی خواه و کبشا از من بماند</p>
<p>قاصدی را پیش خاص بیگ فرستاد و زبان اعتذار بزار می بکشاد و نظم</p>		
<p>بگر در تاب دل در موج سکونت نه زین جان باز تر بینی حرفی چون قاصد متوجه شد آئینه</p>	<p>بر آن گن شکرم غم رشکستی نه زین افتاده تریابی ضعیفه اگر م زین بهتر کرداری شود</p>	<p>به عیاری بر آید دست دستی گر آری جمتی وقتش کنوت نخواهم کرد بر تو حکمرانی</p>
<p>خاطر خاص بیگ که چه بسیار فل محبت تصنیف و تجلیه تمام یافته بود و هر چه بود در و پیوندد فی الحال ازان عکس پذیر شد خویشان و کسان و ملازمان خود را گفت نظم</p>		
<p>که امین آب خوش را چمن جو گره زونا فراه بر طرغ خرمگاه مگر سرو می ز طارم سر بر آورد که گلزار شب از زانغ سیه ست مگر اقبال شمع نور افروخت</p>	<p>خیال کج می بیند چهره عم مگر بر ما گذشت آه سو گناه زرافشان کرد بر گلزار همیشه مگر باز سفید آمد فرادست که چندین خرمی در ما اثر کرد</p>	<p>نسیم دوست می یابد دعا نم که امین با در ا باشد چنین بو مگر وقت شدن طاووس نشید که ما را سر بلند می در سر آورد مگر با د بشت اینجا گذر کرد که چون پروانه غم را بال پرست</p>
<p>چون قاصد سلطان رسید آن شبش نگاه داشت و کتابی نوشت و صباحش باز گردانید و مضمون کتابت این بود که نظم بهین که ز توشبی نشمی نمودم</p>		
<p>ولیکن رنج دل چند آنکه خواهد لکد که بگشت زان گشت و دم دل خود را بزلت با بستم دلی که رش نوازش کرد خواهد</p>	<p>ندارم هیچ در دل پادشاهی گسی چون از محیط خون ترسد چوبی زلف تو بیدل بودم ورت بارست تا بر بندم این</p>	<p>تواضع بین که چون رام تو بوم تم ترسد ز چنان چو ترسد که بخت بد لکد ز در فتوحم چو فرمائی که بر بندم بدین کا</p>
<p>چون قاصد رسید سلطان در آن عشق بیمار شد و صاحب فراس گردیده بود و در آن بیماری از صفهان بضرورت بجانب بغداد بایست رفت</p>		

خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید به تعبیل تمام خود را بملازمت رسانید و دیده
سلطان بر بستر افتاده و دل بر مرگ نهاده مضمون این مطلع بر خاص بیگ اندک مطلع

بیار غم عشق ترا کار خرابست | افتاده گونی تو که بر بستر خوابست | روز و شب خاص بیگ بر

بالین سلطان بود و یک لمحہ نصیبت نمی نمود چون سلطان به بغداد رسید بعد از هژده روز
درگذشت عاشر شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان بجا رقی پیوست و خاص بیگ
در دوازدهم شهر مذکور همان سال

مجلس شصت و سوم

خورشید فلک رفعت جمشید اہبت انجم سپاہ سلطان محمد بن ملک شاہ چہ نظم

پادشاهی بود پس عالی مقام | تا بغرب از شرق قطعش تمام | ماہ رخ بر خاک راہ آن شاہ را
جاہ او در رخ نهاده ناہ را | بود سلطان را یکی عالی وزیر | در بزرگی خردہ دان و خرد گو

یگانہ عصری وزیر ذہنی و نکته دانی اسم و نسبش عز الملک عبد الجلیل الدہستانی ویز

وزیر اسپری بود بر سپہ حسن و ملاحات آفتاب عالم آرا نظم | بر تخمیز دوز ریاض حرمی

در جهان محبوب تر ز و آدمی | زلف او در رخ بسی مضبوط داشت | در سر ہر موی صد عجب بہ داشت
نگس افسونگارش در دگر | دہشت در ہر گوشہ صد ساحر | شرح رعنائی آن زیبا سپر

و این سلطان محمد ملک شاہ از زوی اہبت و شوکت و

چون ہلالی از عم آن بدر بود | گر چہ شاہی سخت عالیقدر بود | ہشہش ہشتاد و نہ روز می دراز
کز وجود او نئے آمد بہ سر | چون شب تاریک گشتی آسکا | شاہ را فی خواب بودنی قرأ
راز می گفتی بدان مرہرہ بان | شاہ سیکروی بروی او نگاہ | گاہ گل بر روی او نشانیدی
آن پسر خواب رفتی پیش شاہ | فاما بسی بعد ایش انداختہ بود و مقید خودش ساختہ بود
گاہ گرد از موی او افشانیدی

یار اسی آن ندستی کہ یک لمحہ از مجلس سلطان بیرون شد میت گری رفتی یک دم از پیشش

شبه ز غیرت سرگنندی از تنش | ناگاه بی اختیار از اقصای زمان چشم آن جوان بر رخسار

دوختری صاحب جمال که در جو آن پادشاه عالی مقدار بود افتاد و دل از دست

به ادا آن دختر نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم مرآن خورشید پیکر او نیز

با غنچه دل بکاشت فرو | آه منج در تخم دزین کو می بر باغ | تخم مری کا تخم تا چون براید کاشت

در کین فرصتی بیدو ندر روزی می پیووند آخر الامر بنهان هر دو با هم ساختند و شبی طرح

صحبتی انداختند در آن شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرورفته آن هر دو

در گوشه با هم نشستند و در بروی خلق بستند نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر

نیافت همچون برق که از ابر سیاه بجد در آن شب تار آتش و از از جای خود بچست و

در طلب و شبافت این طرف و آن طرف تا عاقبت پسر ایشان پسر نظر بر و تن را دید در یک پیر

چون دو جانی آمده در یک بند | چون بیدید آن حال شاه نهاد | آتش غیرت فداش در جگر

مست شاق انگلی سلطان کرد | چون بود مشوق او با دیگری | گفت آن شاه بزرگ نامو

در میان حال آن زیبا پسر | آنچه من کردم بجای او بی | هیچکس هرگز نکرده آن کبسی

تمامی کلید گنجهای من او را در دست و سر سرافرازان آن درگاه که از سر بلند می بگوین

فرو نمی آمد چون خاک راه او همه پست مرار و زو شب هم از و همدم و در خفیات ضمایر

محرم بایستی که او بدین حال مباحات کند روا باشد که عاقبت الامر با من این نوع

مکافات کند چون برین نوع مشاهده کرد حکم فرمود که آن پسر را پوست کند و بردار

کشند چون وزیر استماع افتاد و درخواست کرد که سلطان در حالت مستی حکم کرده

و چون بیدار و هشیار شود و پشیمان خواهد گشت از زندان عوض او دزدی آورده

پوست کند و بردار کشید و زربسار بخلایان داد و پسر را باز خرید چون سلطان از خواب

بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کرد که بموجب فرمان او را سزگونی سار کردیم

و عبرت اهل روزگار گردانیدیم آنجماعت که قتل او منقوض بدیشان بود و غنچهها پادشاه

سرافراز گردیدند و بسط لونی که داشتند رسیدند لطم

شاه کفای همچنان تا دیرگاه

خوار بگذازند بر داریش تبار

چون رسید این قصه بل شد

جمله را دل درد کرد از زهر او

از که و مه هر که دیدش آنچنان

همچو باران خون گستی در دنیا

روز تا شب ماتم آن ماه بود

شهر پرورد و درینغ و آه بود

بعد رو کچند بی دلدار خویش

شش پشیمان گشت سخت از کجا خویش

بود دایم از شراب و صلیت

در رخا هر چون داندست

جان او میسوخت از درد و ذرق

گشت بیصبر و قرار از شتیق

در نظاره آمدند آنجا بسی

باز می نشناختندش کسری

در پشیمانی فرود شد پادشاه

دیده پر خون کرده سر خاک ا

چون آمد شب بدون شد شیرا

کرد از اغیار خالی ز پر دار

و آبی و پلاکان بزیر دار درآمد و در خاک و خون گردید و

کارش بجنون انجامید از نار بگریست و میگفت نمی دانم که دوامی این در چیست فرد

بغیر از آنکه غم سینه پاره کنم

بدانم آنکه چه سازم و گر چه چاره کم

لحظه در میان گریه و زاری چون

خوابش بر بطلعت او پیش نمود

قطر روی همچون ماه او در آفتاب

از قدم در خون نشسته تا بفرق

شاه گفتش کامی لطیف جانقا

از چه غرق خون شدی سر تا پایا

گفت در خون زاشائی تو ام

وین چنین از بوی فانی تو ام

باز کردی پوست از من بگیاه

این وفاداری نبود ای پادشاه

یار با یار خود آخر این کند

کافر مگر هیچ کافر این کند

من چه کردم تا تو بردارم کنی

سربری دستر گون سارم کنی



شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خود چسبید و بحسرت بسواد مینگرست

<p>و میزد و میزست عمومی همچو من هرگز شکست خود که کرد در میان خامشی بهیوش شد چون ز حد بگذشت در و پادشاه پس فرستادش سو شاه جهان در زمین افتاد پیش شمشیر می ندانم تا چگونه بعد از آن هر چه گویم بعد ازین بگفتنیست هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص این مقامات ره جیرانی است جان پسر ساز و درین میدان دراک روی نماید تر که روی درو</p>	<p>گفت ای جان و دل بی حاصلم آنچه من کردم بهت خود که کرد عاقبت پیک عنایت در رسید بود پنهان آن وزیر آن جایگاه آمد از پرده برون چون ز مرغ همچو باران اشک میبارید زان شاه در خاک و سپرد خون قناد در چو در قهرست هم نهفتنیست بعد از آن کس واقف اشتر است یا اگر دیوان سرگردانی است در چنین منزل که شد دل ناپدید گریانی از سر ز روی درو</p>	<p>خون شد از تشویر تو جان و دم این چنین می گفت تا خاموش شد شکر با بعد شکایت در رسید رفت و ظاہر ساخت آنمه را نمان پیش خسرو رفت با کرباس تیغ چون بید آمد آناه را شاه جهان کس چه داند کان عجایب آن نهاد یافت چون شاه از فراق او خفا زانکه آنجا موضعی انجیاریست از سر در درین دیوان در آیی بلکه شد هم نیز منزل ناپدید در و حاصل کن که دران در دست</p>
---	---	--

در دو عالم دار و جان در دست

و پادشاهی در چهار صد و نود و هشت و مدت سلطنت سیزده سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز بود

مجلس شصت و چهارم

مقامات معانی خوان نفقات سجد علی ابوالمنظر امیر سید اسماعیل کیلی در علوم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و غیر آن و ریاضی و علی تمام داشته و بشکرت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دو ازرده سال حاکم گیلان بوده و دران مدت ملاحظه را بحسب اوضاع تمام شده چون میان برادران مخالفت

سنت صد و ریافته و منجر بدان گشته که بخار به و مقاتله رسیده و امیر ابراهیم را کیلانات
 مضطر گردانیده و مثل سلطان سنج باده شاهی عظیم ایشان را حیران ساخته چون امیر اسماعیل
 از آنکه معظّمه باز گردیده امیر شرف الدین عبداللّه معروف به ابن سبکینه در مجلس خفیه
 مدّاحی او بسیار کرده و خلیفه را بد آنجنت محبت بسیار با او پیدا شده و اکثر اوقات با هم
 می بوده اند تا آنکه حضرت زنده پیل احمد جام به استصواب سلطان سنج یکی از مریدان
 مخصوص خود را به بغداد فرستاده و از ولایت عراق دارالعباده قیز و بهیاباد و
 کوناباد گرفته بود و تون و ترشیز و قاین را سخر کرده و طبلس کیلی را مقام خود ساخته
 و ملاحظه را تمام برانداخته و متحصّل گردانیده سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و
 و اغلال کشیده و بعضی را قتل رسانیده و جمعی دیگر که بوژه اند گردن اطاعت نماده
 ملازم او شدند و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که تکفل امور سلطان سنج
 شده بودند و چون امیر اسماعیل تمام قمتنان را از حیطه تصرف ملاحظه بیرون آوردن
 آن ولایات را که مذکور شد بدو تسلیم کرده مسلم داشت و تبرکات بسیار فرستاد و خلعتها پادشاه
 ارسال نمود چنانکه در سیرت حضرت زنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسماعیل یک نوبت
 به نیشاپور آمده و امیر آنرا پسری در غایت حسن و جمال داشت صباحتی و ملاحتی بکمال و
 قاتسی در غایت اعتدال و قائل این رباعی بهمانا خطاب کرده بدو گفت رباعی



ای قدر تو معتدل نه بالا و نه پست فی الجمله چنانکه می باید	دای چشم تو مخمور نه بشیار و نه مست گس را چو تو معشوق نبوده است دست
<p>و با آنکه حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسماعیل زیاده از همه شیفته او شده و آن جوان مصاحب امیر اسماعیل گشته و میانه حضرت شیخ و امیر اسماعیل اندک جدا شده حضرت شیخ سفر حجاز اختیار کردند و امیر اسماعیل قاضی نیشاپور را گرفته و امیران نیز گرفتار شد و آن جوان نیز همراه امیر اسماعیل بطبرس کیلیکی رفت امیر اسماعیل خواب بدو داد که داروغه آنجا گذاشته و خود با امیر اسماعیل در طبرس میبود و امیر اسماعیل بدان جهت مستولی شد بر ملاحظه که بعضی دانیان ایشان را الزام داده بود این مسئله که نسبت صوری داخل نیست و لازم نیست که امام تفویض امامت بفرزند خود کند اصل نسبت معنویت است برادر و پدر و اصل نسل است که خویش عشق بمانند خویشی نوی و بدین سبب چهار دانگ از ملاحظه ازان مذہب اضراب کرده دست متابعت بامیر اسماعیل داده بودند و آن جوان نیز در اول آن مذہب دشت ازان مذہب گذشت و دیگر از امیر اسماعیل برگشت و چون آن مردم تابع شدند قادر گشته اند بر استیصال آن عمت و چون آن قوم را بر طرف ساخته و تمامی قستان از ایشان پاک کرده اند و در طبرس کیلیکی مسجد جامع و مدرسه و بقاع خیر دیگر در قستانات برین منوال عمارت ساخته در پایتخت پانصد و پانزده از عالم رفت و قبر او در جوار مسجد جامع طبرس کیلیکی است در گنبدی که در او در دیون مسجد است</p>	
<p>مجلس شخصت و پیچیم</p>	
<p>آئینه حقیقت نامی عاشقی و معشوقی سلطان مسعود ابن سلطان محمد بن ملک شاه سلجوقی پادشاهی بود با فر و شکوه در شبات چون زمین و در و قار چون کوه دران زمان از انجیح غربی همچو او ماهی بر نیامده و به شوکت او پادشاهی نبوده در ویش مشرب</p>	

تیز فم خوش اخلاق دریا بنده اسرار نفس و آفاق در زمان دولت او خلائق عالم
 آسوده و در شادی بر جهانیان کشوده میگویند که روزی غلامان او در حد و دایره
 در صحابه فتنه انگیز نام جوانی که پسر ترکمانی بود در تقیه عزان که به آذربایجان آمده بودند
 رسیدند دیدند جوانی ماه زحار بر آبی بغایت خوبی سوار طمع بدین اسپ کرده او را
 در میان گرفتند و گفتند اسپ را با بفروش گفت این اسپ پدر من است و مرا اختیار
 فروختن نیست الحاح بسیار نموده اند ابا نموده غلامان دزدیده بهم نگاه کردند و ریاست
 که میخواهند که او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بود و دولت و اقبال روی
 بومی داشت و هیچ طرف راه گریزنداشت باز پس نگرفته راه کشاوه دیدن عمان گردید
 و اسپ تاخت غلامان نیز از تعجب او پاشنه زدند از اتفاقات حسنه سلطان سوار شده
 از شهر سرون می آمد این جوان رسید و خود را پیش سلطان از اسپ بینه اخت نیل
 کرده که گئی از امر است گفت ای امیر جمعی از خیل شامی خواهند که این اسپ را از من
 بگیرند و من بی اذن پدر نمیتوانم فروخت بفرماید من رس سلطان را چون نظر بروی
 افتاد فریفته و شیفته گردید گفت تا بگذرا بشران بگذر آلا ملک کریم یعنی این شکل مقدور
 بشر نیست فرشته است همچو سرومی از باغ نعیم و او را نیز در حسن و جمال و قد و قامت
 به اعتدال او چون نگاه کرده او را بدان نقاب دیدند انگشت حیرت بدندان گرفت
 و اله او گردید سلطان یکی از امرای خود را فرستاد که گیرنده اسپ او را پیدا ساخته
 حاضر گرداند آن امیر بسیار طلبیده از انجاعت کسی را نیافت سلطان دانست که این
 بی ادبی غیر از مخصوصان او از کسی دیگر نمیتواند بود که واقع شود کسی را فرمود که در میان
 غلامان نیک ملاحظه کن که اسپ که ام غلام غرق عرقست آنکس را بیا و آنکس حسب حکم
 تفحص نموده در میان غلامان چندمی را بدان نوع یافته انجاعت را پیش سلطان
 حاضر گردانید سلطان از ایشان پرسید آنچه فتنه انگیز گفته بود تصدیق نمودند فاما

ببین

گفتند که ما اسپ را بخت پادشاه میخریم و او را از رومی مطابقه میترسانیدیم سلطان
 در خانه پدر فتنه آگیز فرو داد سلطان را خدمتنامه می شایسته کرد سلطان فرمود که این
 جوان پست است گفت بلی گفت این اسپ تست یا اسپ او گفت اسپ فقیر است پسید
 که اسپ را می فروشی گفت اسپ را پیش سلطان میکنم و پسر خود را ملازم میازم و اگر
 اشب توقف میفرماید اسباب ضیافت لایق شاه مرتب میگردد نام سلطان بغایت
 مسرور گردید و فتنه آگیز را همراه بر دو به اعلی درجه دولت رسانید و در عهدان که پادشاه

تخت او بود چند وقت بفرغت با او عیش میکرد نظم	چه فرخ ساستی باشد که تقدیر	
<p>دو عاشق که شد با هم تبیر که از لبها نصیبان ربیند کلید دلش در استین است بر آتش نه برای چشم بندی دو مردم را بهم دیدن نیاید شرف زانست مه را در ثریا پرانگه است از آن ناز است مجور پس از عمری بود پیوند خویشا برار دبا و از دور یک زمان کرد قران سعد چرخ از آن فریفت</p>	<p>گهی خوش خوش بشکاد جام گیرند که از دلها غبار غم زد آیند اگر جمعیتی داری زیاران بدفع چشم بدو ایم سپندی دو تن که چرخ دایم در قرانند که انجمنی دارد میتسا تو کوشش کن که صحبت جمع نماند شود صحبت جمع در یکدم پریشان غنیمت داشت باید روزگاری که یار دلپذیرش بندشین است</p>	<p>گهی کجا بوسل آرام گیرند کسی کین خوان بخش رشتین فرود گذار شکر حق گذاران که گردون گر چه چندین دیده دارد مگر جز او یا خود فرقدانند بنات انوشاقا دارش روشن زمانه خود پر آنگدن تواند دختی کش زمین صلال پرورد به پیوند وفا داری زیاری آخر میان آتایک که امیر الامرا</p>

او بود فتنه آگیز نزاع شد و امرا با آتایک اتفاق داشتند بالضرورت فتنه آگیز را بجانب
 بغداد فرستاد و در گهای شریان را در فراق او از ششما بکشاد و از دیده اشک می نشانند

<p>و مضمون این ابیات میخوانند نظم پنجم اول شب تا سحر گاه</p>	<p>شبی دارم درین درد بگر سوز گهی در زهره بنیم گاه در ماه</p>	<p>که تا روز قیامت میتش روز تو ای خسته شو شمع صبح بی سوز</p>
---	---	---

<p>چهدانی حال این شبکبابی رو همه شب چشم حسرت بر ره باد باسان چون توان از جان بی عرشاها جاودان فرما زو باش بدوران تو چشم فتنه در خواب تنم شد استخوانی ز آرزویت که پوشم ناله مار در خموشی کنون که زنجیری شد قلم خاق</p>	<p>در صبح امیدم بی کفایت مگر وقتی ز بوی تل کنم شاد دگر ره آن نجار سر و بالا بملک هفت کشور پا و شاپاش چنان ماندم بکنج خانه نو مید بسویم هم گنگی ناند ز کویت دهن برد و ختم از ناوک آه نذار دبرگ تن این جان عشاق</p>	<p>که پایان شب غم ناپدیدت مرا جانیت عشقت نی هوای کشاد از لعل تر لولومی لالا مباد ایتو جوی ملک را آب که از سایه نه بنیم روی پوشید بسی کوشیدم اندر پرده پوشی فرو خوردم سنانهای جگر گاه در جمادی الآخر همان سال</p>
--	--	---

سلطان در فراق فتنه انگیز بیار شد و در شب اول رجب همان سال که پانصد و چهل و هفت بود بجزارتی پیوست

مجلس شصت و هشتم

زینبده تاج خسروانی و بر ازنده دو لاج اسکندرانی سنجر بن ملک شاه الب ارسلان پادشاه رعیت پرور و سپاه دار و داد گستر بوده در رسم و آئین خسرومی و جهانبانی و قوا اعد سلطنت و جهانداری نیکو میدانست و از ابتدا می سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که هیچ وقت او بر کستی نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلادین و مکه و طائف و مکران و آذربایجان رسید و بعد از وفاتش تا یکسال در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخواندند و خراسان در عهد او انتشار علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و چون فرمان او در مغرب و مشرق نفاذ یافت امرای او در اطراف و اکناف دست تطاول کبشوند و برز عایا و زیر دستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند ابتدا اعی عشق او از انجا شد که روزی بر رسم سیر در کوه و دشت میگشت بکنار خشک رود می رسید و دید که در زیر پلی که برین رود بسته اند چند درویش حلقه زده در سایه نشسته اند

و جوانی در غایت حسن و جمال در مجلس ایشان نشسته سلطان رهیل صحبت ایشان شد
 فرود آمد و در سلک ایشان منحرف گشت و دوشی که پیر و پیش قدم ایشان بود سردر
 خرقة مراقبه داشت از آمدن و نشستن سلطان بدان می مانست که وقوف نیافت اما
 سائر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان کردند و بجزمت تمام نشستن بعد از ساعتی
 آن درویش سر بر آورد و با سلطان سخن درآمد و گفت تا این لحظه میان جان پیمان
 مناقشه بود زبان میخواست که سخنی چند بعرض سلطان رساند جان می گفت گوی که
 اگر میگوئی من میروم و ایمان میگفت گوی که اگر نمیگوئی من نمی باشم من حیران بودم
 که به سخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم حضرت حق در سر من نداد او که جان پیمان
 قبول حضرت نیست عاقبت ایمان غالب آمد اگر خست باشد بگویم سلطان استعدا
 گفتن کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان نمیداند سلطان است
 و اگر میداند و رواییدارد و منع نمیکند مسلمان نیست آن مرد چون حقایق بود سخن او
 در دل سلطان تاثیر عظیم کرد و اوقات خود را بقبض و تحقیق نمودن امور ولایات
 و حال رعایا و مال برابراورد و چنانچه تمامی ناشایست و ناپایست از قلم رو خود محو
 گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان فرمود و این از محض عنایت الهی بود
 و چون امرای سلطان سخر البغف بر سر غران بردند و ایشان از حرکت سلطان پنهانند
 اندیشناک شدند آئین قرچی را که در غایت حسن و جمال بود فرستادند و پیغام دادند
 که ما پیوسته از بندگان مطیع بوده ایم و سر از حکم و فرمان نتافته ایم اکنون صد هزار
 دینار و صد غلام ختائی سیاه سومی و سیاه چشم دراز قد بلند گردن باریک میان ما هر
 خورشید طلعت میدهم و چون آن رسول تمامی این صفات موصوف بود و سلطان
 او را در مجلس درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد و محروم در دل داشت و مدتی
 در فراق او بسر برد چون نظرش بر او افتاد کیسارگی شیفته او شد و بطاقت گشت

چون رسولی ایچنین عجز و بیچارگی کے ایشان را و اعتراف بگناہ بعرض سلطان رسانید
 رہنی شد بدان و عنان بر تافت امر اور نفی آن مبالغہ بسیار نمودند و سلطان را
 بر سر ایشان بردند و چون سلطان در دست ایشان گرفتار شد عاقبتہ الامر امنین
 قرحی شبی پنهان پیش سلطان آمد و برہم کشتی سوار شدند و باجمعی انخصوصان از
 آب گذشتند و سلطان را خلاص کردند چون خبر باطراف و جو انب رسید مردم ہجوم
 کردند و لشکری بسیار بر سلطان جمع شد و عشق سلطان با آن جوان ہر روز زیادہ شد
 بہ سبب حسن و احسانی کہ از نسبت بسطان واقع شدہ بود و مرغ جان اورا توہنسی
 چنان رہانیدہ و ظاہراً دہلوی برای حساب او گفستہ نغزل

کہ در کوی فراموشان گذر شد یار زیبارا
 توقف کن کہ لختے بنگرم پروین و جو زارا
 بدیدم خفتہ در آغوش خود آن سر و بالارا
 کہ خفتن در بر یار است بیداران شہبارا
 کہ خواہم تا قیامت یاد کردن این تماشا
 کہ ہرگز نمی پرسی می بیک شاخ گل مارا
 خیالست اینکہ رہ دادی بسوی خوشین مارا

چہ اقبالست این یارب کہ دولت اورا
 کہ بند من آمد ز دامن خندہ زمان مشب
 بحمد اللہ کہ بیداری شہایم نشد ضائع
 بتشویش دہل رنجہ مشوای نوبتی مشب
 تماشا میکنم این تا قیامت میکند یارب
 رسیدی بچو کشاخ گل کہ امی باد آورده
 چہ گوئی خسرو اچندین عہدیت وصل نابودہ

نوبتی ہستی صحبتی پنهان سلطان با آن جوان میداشت و آن جوان چون در غایت حسن
 و جمال بود اکثر ملازمان سلطان برو عاشق شدہ بودند و مشکل بود اختلاط کردن
 آن صحبت در شب اتفاق افتادہ بود و آن جوان شب در خرگاہ سلطان می بود و شب کہ
 سلطان بیدار شد و اورا نیافت بغایت متغیر شد حضرت شیخ عطار آن حکایت را در النہام

اوروہ	نظم	زیر آن ہستی پاک گوہر	مقرب بود پیش تخت بنجر
اگر چہ روی او بود نہ چون		ولیکن دہشت پیونکہ بدشاہ	شبی در مرغزار را دکان بود

به پیش سنج خسر و نشان بود
 بنا که مستی از خدمت شاه
 که از خوبی نبودش هیچ باقی
 مجالش با ملاحمت یار گشته
 که بود آن ماه عاشق خانه او
 لبانچ شیب بر پشت انداخت
 که هستی در آنجا بود با ماه
 بنزار می میخواست از عشق رود
 که آتش باید دم و ک کسان رشت
 بدل گفتاگر آتش من به بند
 شوم در خون این بی سز چاک
 چو روز می ده بر آمد شاه یکرود
 نوایی بس بلند آنگ میزد

چو شب بگذشت پاسی شاه سحر
 بسوی خیمه خاص آمد آنگاه
 ز غیب آیین قرحی نام او بود
 ز هر دو شاه بر خورد ارگشته
 در آمد شب خواب و طلب کرد
 به کین تیغ هندی را برابر نخت
 بر او دید ساقی ریشسته
 خوشی می گفت بان خود این سرود
 چو سحر گشت ازان حوال آگاه
 درین خیمه روم با تیغ هندی
 تانی چونکه شرط آمد تعجیل
 فرود آست خشنی عالم افروز
 ساده بود ساقی نیز بر پای

برای خواب آمد بسوی بستر
 مگر سنج غلامی داشت ساقی
 بسی رویش نکوتر از نکو بود
 به صد دل بودش دیوانه او
 ندیدش قصد آن یاقوت کبود
 بیاد تا در آن خیمه ناگاه
 مستی دل در آن مهر وی تبه
 که در بر گیر مت من بر کشت
 گرفت آنجا دو مپی یاد آنگاه
 نماز زعفران هر دو بر جا
 بسوی خیمه خود کرد تحویل
 مستی پیش سلطان چنگ میزد
 قبح در دست و چشم آکنده سر جا



شده آن بیت شبانه یاد میداشت
 برفت از موش و خنقش مانده در راه

فروخواند آنگهی دل شبا و میداشت
 شده آمد بر سر پایش نشینش

مستی چون شنید آن بیت آرزو
 برویش بر گلاب افشانده آرزو

<p>چوزن باهوش آمد بار دیگر سر رشته بگرداوان خرد باز بزنش گفتا که من زبان می تهر گمی اقرار و گم انکار کردم بدان ماند که یک شب جهاندار دلت ندهد و گر بارم بخوانی مرا این ترس چندینی از دست مرا یک یک نفس بگرچه پیست چو حق می بیند دامن شب و روز نفس بی یاد او هم بر میاور</p>	<p>چو اول بار گشت از بیم سنج شش گفتا اگر میترسی از من ولی این بیت کیشب بودم از اینجا باز می یابم نشانی ننقته بوده از من خبر دار و گر بکشی مراد تن درستی که سلطانی که رزاق جهات چو حق پیش آورد صد ساله از چو سمعی باش خوش منجند و سوز که گردشگر کوشی هر چه خواهی</p>	<p>چو بار ده بهوش آمد خود با بجانت اینی ای خوش شمن همه شب درس خود فکر کردم که بر من تنگ میگردد جهان مرا اگر تو بگیر می و بر برانی نجاتی باشدم از دست ستی چو او یک یک نفس با من پیوست من آن ساعت چگویم یا چه سازم ولی بی شکر حق دم بر میاور بیای بی نقد از جو د آس</p>
<p>در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرورفته و در دو تنخانه که در مرور ساخته بود او را دفن کرده بودند و ولادت او در نواحی موصل بود و در موضع سنجا از توابع دیار بکر نام او احمد است بسبب آنکه در آن موضع متولد شده بود او را سنجا گفتند در چهار صد و هفتاد و نه مدت عمرش بقادوق دو سال بود و مدت پادشاهی شصت و یکسال</p>		
<p>مجلس شصت و هفتم</p>		
<p>جمع البجرین یخرج منها اللؤلؤ والمرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان بخصائص فضائل عدل و احسان و دانش و کرم و در نوادر آثار و مناقب و قلم نه دوران نصاب ده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود شمه از کرامت صفات و جلال آیات آن ملکی صفات سلطان شرف الدین علی یزدی در نظر نامه باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر داشت یکی اسماعیل نام در آن ابیات ایمانی بان کرده</p>		
<p>و آن ابیات نیست نظم</p>	<p>در آن قسمت که بخشها نمود</p>	<p>و او ابراهیم را رتبت فرمودند</p>

<p>ازان گشت آتش سوزند و ریحان وزین ملک سلیمان گشت معمور شد اسماعیل آزار کیش قربان</p>	<p>یکی شد کار ملک از عدل او راست ازان شد خانه در که معمور وزین یک بن احمد درستی</p>	<p>یکی دو دست راستی ملت آرست وزین ناستم شد نور احسان مسکت آن یک بت نمجستی</p>
<p>کشته یه کرشمه جهانه یوسف نامه من غداری وز خنده شکرین شکر ریز</p>	<p>اسماعیل میز را کو کلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و دور آه پو چشمی که هر زمانه ترک عجمی بدل ربودن شیرین حرکات و عشوه آنگیز</p>	<p>وز اسماعیل این قی بان نزل جان نهایت عظمت جلال نظم ماه عبله بر رخ نمودن غنچه دهنه سخن گزاری</p>
<p>فاما بغایت تند خوئی و جنگ جوئی در او اهل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود میتوانست که دل را نگاه دارد از خوئی او غافل بود چون دلش از دست رفت خود را نگاه داشتند شکل گشت کینوبت به بسیاری زاری و درخواست او را مصلحت نبود</p>		
<p>فسر دسر در سر عشق یار کردیم و بعد از ان این غزل خسرو را بر خواند نمود و بن از بعد مدتی باره بها بگو که نیسانی چو من خریدار ولی ز حسن تو اندک ترست بیار من ضعیف جفاکش همی کشم باره که چون بگو بدیت آن منی بگو آره</p>	<p>بعد از الحاح بسیار آمد سلطان گفت این شیوه خود اختیار کردیم هزار شکر خدا را که چون تو دلدار تو یوسفی و من از نقد جان خریدارت اگر چه حسن من و آفتاب اندک نیست اگر چه بار جفای تو هر کس نه کشد زبان بدین قدیمی رنج دار با خسرو</p>	
<p>سلطان در عشق آن جوان بر تیره بنمود شده که سامان سلطنتش از دست رفته و ستون ایوان عقیقش که منزه گاه بارگاه ایالت بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده بود که رسوای مردوزن شود و انگشت نامی دوست و دشمن گردد و از اتفاقات حسنه که دولت عبارت از آنست آن جوان شبی در خواب دید که از جانب شرق ابری سیاه در غایت</p>		

همیت درآمده و ازان برقی بدخشید و رعدی بغرید که آسمان وزمین بلرزید و در میان
 آن صورت این صد امی شنید که از بلا پر سیز و در سر پرده سلطان گریز از غایت و هم
 افتان و خیزان خود را بارگاه سلطان رسانید و خود را ازان بلیه برهانید چون از خواب
 بیدار شد این واقعه در دل او تاثیر می کرده خود را بنحو است تسلیم کرده در اندک فرصتی
 قضیه منعکس شد و مرتبه عشوقتی به صفت عاشقی تبدیل یافت چنانکه روزی سلطان بلبا
 محمودی درآمده او را مرتبه ایازی داد و نظم

گفت شاه دست لشکر تربست حلقه در گوش مه و ماهی کنی لیک یوسف چون ایاز بهوشیا می ندانی و ز رخسار بیگانه	پادشاهی کن که این کشور ترا هر که آن بشنید از خیل سپاه سیگست از حکم سلطان زارار چون به سلطانی رسیده ای غلام	آن همی خواهم که تو شاهی کنی جله را شمشیرم ازان غیرت سپاه جله گفتندش که تو دیوانه چیت چندین گزینشین شاد کام
--	---	---



دایوسف قوم را خالی جو با دور می اندازد از خوشین گر حکم من کند ملک جهان	گفت پس و درید از راه صواب میدهد شغولیم نامن ز شاه من نگر و غم غائب از وی یزبان	میتید اگه که شاه انجمن باز نامم دور مشغول سپاه من چه خواهم کرد ملک کار با
--	--	---

ملکت من بس بود دیداریا	چونکه این آن گشته و آن گشته این	عشق وز زیدن معشوقان همین
ای دریغانیستی تو مردان	با که توان گفت آخر در آن	در تاریخ هشتصد و شصت و شش

از عالم رفت و قبر او در شیرازست

مجلس شصت و هشتم

بمنطوق بالبریت بعد الحراب برین بایسنغری پادشاهی بود در کوش مشرب قلندر طور آئینه
 دلی پاک از رنگ آثار تعدی و صافی از رنگ و نجار جو را از غایت نیکوئی که از سمت
 اصدار می یافت همه کس او را بنده و از بسیاری تخلق صفار و کبار از و شرمنده در
 عالم فقر سر حلقه مجردان دائره دیر سوز و نیاز و در طریق عشق مجاز مقام می پاکباز تجلیات
 متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روزش مصاحب لمعات اشراقات آفتاب
 رخسار محبوب بر آئینه دلش متعکس و متعاقب چون ساقی عشق از دام عمر و اسه
 فرج افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم از رنگی جرعه دیگر میرنجیت و آتش عشق
 از خاکسترش هر زمان شعله دیگر می آنگیخت میگفت که خیاط عشق نجیاط دور و قبا می دیبا
 حزن جز بر بالای این سوخته ندخته و پروانه وار بر شمع رخسار معشوق غیسر از و
 کس را سوخته هر دم دل و دیده غرقه بخون و سوز و گدازی روز افزون دیگر سینه
 از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خرویش می خواند که نظم

در دم آتشی ست عالم سوز	که بود سوز او افزون هر دو	اوست رکشور دم والی
زان نیم کینفس از و خالی	از بسیار سرو قاتمان سیم عذار و موشان گل رخسار چو اندام	

کی دم چکند جانب که ام شود فرو	مگر هر پاره زین دل به لاری دهم در نه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که درم	ناگاه دران حال نیز آفتاب منظر می

پرمی پیکری حسین علی نام بر بگوش کارگر آمد و حیدش کرد با تمام چنانکه فرمودی که
 رنج و محنت من در عشق او بجائی رسیده بود که سر حلقه زمره فراق و سوخته نار و آتشی

یعنی یعقوب ششمه ازان باز نموده و بلا و مصائب من به نهایتی انجامیده بود که صدیگز
صنعت رنج و محنت و پیش رو اهل درد و مشقت یعنی ایوب کلمه ازان انظار فرمود و رباعیا

دیدمی اگر ایوب دمس سوزدم بگریستی او چو شمع بر سوزدم و ایوب اگر بمن هم آغوش شدی وین یک ز فغان و ناله خاموش شدی	یعقوب اگر شدی شب افروز دلم در هر چمنی موسم گل وقت بهار یعقوب بگویی من اگر دوش شدی آنرا غم خود جمله فراموش شدی
--	--

بسبب اخلاق مفراطش بازخواست در سر کار او کم واقع میشد اکثر امنظنه آن شده بود
که مگر رفع تکلیفات کرده نچنان بود که کما یعنی معتقد و منقاد و شریعت مصطفوی بود و
طریقت اولیاء و مقام متابعت و پیروی و از حقیقت بومی بمشامش رسیده بود
و خطی تمام یافته این رباعی از جمله اشعار اوست رباعی گراباده و جام را بهم پیوستی

میلان بقین که رند بالادستی	جاست شریعت و حقیقت با او	چون شکستی بقین بدستی
----------------------------	--------------------------	----------------------

در شهید مقدسه رضویه در تاریخ هشتصد و پنجاه وفات یافت و قبرش بهانجامت

مجلس شصت و نهم

برازنده تاج و گاه پیر بدایع بن جهان شاه شاهزاده بود در رعایت استکبار و استخبار از سلخ
دولت پدرش که با بیاری دولت شاهرخ در جو بسیار شهر یاری شاداب شده بود و خور
در تربیت و آیین سلطنت بسیار میکوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار می وزید
اسباب شوکت و عظمتش بسیار بود و او ادوات شمشیر و ایاام سلطنت و شهر یاری

و هنگام شوکت و نخبیاری نظم دو نوبت خان نهاد صبح تابان گس را گاو دومی پشه نایل چو بزمش بومی خویش را سازد	بمال و ملک از جیشد بگشت خورش با کاسه ادمی با ده با جا ز نعمتها که بود می گردنش صبا و ام ریاحین باز داد	هر گنج افشانی از خورشید بگشت کشیده مائده یک میل در میل ندانستی چه خوردی میمانش به هنگام بخور عود و عنبر
--	---	--

جایز

خواجه مصر بودی خرمج مجلس	همه روز این شکر نری بود کارش	همه سال این و شش بود اختیارش
--------------------------	------------------------------	------------------------------

اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت میجستی و شعر او نظر فارامه الحال داشتی و سیم وزر در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل سازد اتم الاوقات زنگ غم از اینجه مجلس از دو دزدی و جوانان سرو قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودند می انظم

بخوبی هر کی آرام جانے	ز بیبائی دل آویز جانے	همه آراسته بارود و با جام
چومه منزل بمنزل گام گام	گمی بز خرمن مه مشک پوشان	گمی در خرمن گل باد و نوبشان
فا جوانی داشت قاسم نام آرا	که از بار یک بنی موی سفت	به بار یکی سخن چون موی سفت
ز رشک ز گسستش خروشان	بازار ارم بر میان فروشان	چنان واله و ثقیفه و مجنون

و آشفته او بود که در عشق آن جوان نمیدانست که سکون چیست و آرام کدام و صحبت است و شام کدام و آب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان بودی شبی از خوابستی بیدار شد دید که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پایی برهنه بیرون دوید و بی نظیر و آن طرف گردید اثر او را ندید ناگاه از جای آواز شنائی شنید چون تقصص نمود دید که با دختری بگریه کشیدن اشتغال دارد و در سراز هوای او صد خیال نخصب بر دستولی شد فرمود تا او را در آب انداختند چون این خبر انتشار یافت تمامی مردم در آتش حسرتان



بگذاختند و خود نیز چون هشیار شد از کرده پشیمان و از عمر خود بیزار گشت شعر از فرمود
تا بیتی چند مناسب حال او گویند و در لوح سرسزار قاسم کنند از انجمله مولانا طوبی
این دو بیت قاسم الانوار را نوشته آورد بغایت مقبول افتاد و این دو بیت نیست نظم

درین بودم که قاسم را چه حال که کم گشتت باید است امروز خطاب آمد که آن مسکین حیران
میان بحر غرق هست امروز در شهر هشتصد شصت فوت شده و قبرش در بغداد است

مجلس هفتم

محبوب القلوب سلطان یعقوب که بر جو یبار گلزاره خوبی و زیبایی سرو می بود متناسب
الاصحان و اشعوب نهال اعتدال مالش بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ
هشتصد و هفتاد و دو و در موضع نین از روضه قدس تماشاکه عشاق روان شد و در هشتصد
و هشتاد و شش موافق فوض چون سلطنت بد و مفوض گشت یوسف مصر سخت آذربایجان
گردید دولت آق قویلو در زمان او غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر این
تافت بلکه از اقتضات مدارات چرخ دولایی و ملاحظات محاسبات اسطرلابی شعر

بود چون در مدارج ملکوت طالعش جوت و مشتری درجا چون متولد شد و هم سعادت

در چهارم دشت پدرش حسن بیگ بدولت او علم سلطنت برافراشت از اول سلطنت
تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند در ظل ظلیل
اومی آسودند و چون پیداست که گم شدگان بود می عشق و محبت و سرگشتهگان بیابان
ذوق و مودت که گند شوق و نیش و الی امد در گردن جان انداخته بقدم صدق
نیت و خلوص طوبیت شایراه سید آ اصلی را می چسبید و جو یامی مطلوب یقینی و محبوب
حقته اند در اوقات طلب خطری از منظر هر که در و آثار انوار الهی و انوار اسرار انوار

بیشتر ملحوظ است و منطوق رباعی یارب تو شناسه که به بیچاره و بگناه
جز در رخ خوب تو نه کردیم نگاه خوبان جهان آینه حسن تو اند

در آینه دیدیم رخ حضرت شاه مقید اند هرگز بی منظوری نمی بود و دیده امید حسنه
 بر روی محبوبی نمی کشود چه اکثر افراد که به شعور و ادراک اقبازی دارند بدین درد
 گرفتار و بدین بلا مبتلا اند همواره اشک جگرگون از دیده رشک چون میبارند و

آخر کار جان می سپارند به بیست و	عشق در زیدین نخبان خون دل خورن
اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود	گفت درین تفکر و تامل می بودم و صحت

خاطر به تقاضای میکشودم دل چون بر سر این کوی پا در گل بود و شب در روز متامل
 شبی در میان عشق از دست ساقی شوق بجای چند سرخوش رفت و بیک طریقه یمن

در خواب خوش رفت لطمه	دید خود را در خرابات مغنا	جرعه نوشان و سبدم از جان
سردون خرقة متی خود	بے خبر از عالم هستی خود	منوشی در دمی کشتی عیسی دمی
ریشهای سینده را هم مره	شمع جمع بزم این دار السلام	شاه ملک حسن سپر جان بنام
چون مراد به انجمن رفته زود	زیر پای غم شد چون ناک	عشق خوانده بر سرش فسون دل
غرق گشته در میان من نل	از کمال لطف و از خلق حسن	داد یکپرده ز جام جان بمن
کز رخ دل پاک گردان گردم	و اربابان خود را ز داغ دورم	رفت غفلت و مهر دل بد موش شده
تن ز کار افتاد و جهان پیوسته	چون گشتی همچین کیب است	وز چنین سستی ندا می دل رفته
دید چون در بزم شوق از جام	دیده ام ز آغاز تا انجام عشق	چون این واقعه دیدم و

در عشق او بدین مرتبه رسیدم گمنده محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود و گسینت
 و عشق آن جوان در دل و جان من آونخت ربا

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم	کز دست تمام رفته اقبال دلم	از باده مهر او کشیدم آخر
جانی همچو ناچه شود حال دلم	چون آتش عشق در کانون دل فروزان شده دست از	

کار و کار از دست رفت و کشور صبر و سکون و ایران شد کما	این پیش مراد بود و یقوتی
خاک قدم سخنان یوسف بد	بگدخت چنان علم که بر جانماند



و این مطلع را در آنوقت که سیف و آستینه او بوقت طلوع

غیر خونا بگرود دیده خونبار نیست | گریه ام این بار همچون گریه بر بار نیست

و چون درین عشق مجاز پر تو می از عشق حقیقی بر لوح استعدادش تافته بود و سرشته مقصود را یافته از امور ملکی معرض و محتجب بر بی اعتباری عالم مطلع شده بود و این مطلع ازان است

مطلع کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد | ز یاد شاهی عالم فراموشی دارد

و چون او متولد شد بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته به اعلی درجه دولت و اقبال و چون سبب دولت آق تو بلیو او شده بود در سن بیست و چهار سالگی که دو بلوغ و بدعت حیات را سپرده و دولت آن قوم را همراه برده و لهذا بعد از او از سلاطین ایشان کسی را از ارتفاع قدر چندان نشده و علم دولتی برین فراخته در شت صد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز است در مقبره که حسن بیگ ساخته

مجلس معنی و توهم

مقیم بیت الاحزان بنجودی و نزاری ابو النجیب الخزاز می مردمی زنده پوش خاک نشین و پوانه و ش بود در تاریخ چهار صد و بیست و یک در زمان دولت الب ارسلان محمد بن داود که پادشاهی با همیت و سیاست بوده است از خزار بر و اقا و این الب ارسلان

بیت

سینت میبوی بود فاما پسری داشت سلطان جلال الدین ملکشاه نام پادشاه زاده صاحب جمال بخت شعار ساعد بخت موافق روزگار بود و آن پسر را آنچنان حسنی

میچس آن شست آن عزت
بود در ویسته گدای بیخبر
جانش میشد زهره گفتن شد
نیم ذره سایه بود آن بی خبر
گفت جانم رفت عقل ز من
چون بگفت این گشت اول
تصد عمرش کرد پیش شاه
شاه از غیرت چنان بد موش
پای بسته سرگونیاش کنید
پس بسومی دار بردنش کشان
ز آتش حیرت بر آمد زو لغیر
صل دادش آن دوزخ شاک
چون نخواست کشت شام سگینه
تاب بنیم رومی او یکبار نیز
تیر او آمد مگر بر جاسگاه
چون برای صائب و غم

کن سخن آن پسر هرگز نداشت
آفتابی نوبصی سر آمدی
قسم از و جز عجز و آشفتن نداشت
آن گدایک نعره دآن جایگاه
ز و بر آمد نعره و بی خوش شد
هر زمان بر سنگ میزد سر زرد
چاوش شنزاده زو آگاه شد
عشق آورده است ز مد بقار
گفت بر خیزید و بردارش کنید
حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسومی دار آوردش وزیر
تا کنم یک سجده باری ز پر بار
پس میان سجده میگفت ای آنکه
روزم گردان جمال آن پسر
خو هست چون آن حاجت مظلوم
در و کردش دل زرد آن فقیر

بکمال بود که میگویند لطم
گر شب آن ماه پیدا آمدی
بیسرین شد ز عشق آن پسر
میشد آن شنزاده روز بیای
خواست تا خورشید را بگیرد
این سخن می گفت آن سرگشته
بس آن شد خون چشم و گوش
گفت بر شنزاده ات ای شهریار
کز لطف دل مغز او پر جویش
در زمان رفتند خیل پادشاه
بر سر او خلق گشته خون نشان
گفت منم ده ز بھر کردگار
تا نهاد او رو خود بر روی خاک
پیش ازان کز جان برایم بخیر
جان کنم بر روی او ایثار نیز
پس شنید او از او پنهان وزیر

شاق و حسن خلق و ترجم بر مردم مثل نظام الملک کم بودی و پادشاه بسی از و حساب گرفتی و اعتماد بر تولد و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر بدن مقتصد و بخورد چون حال در ویش را باید و او را در عشق صادق یانت لطم فت پیش پادشاه و تیر

حال آن که داده بر گشت گشت
 شاه را در روی ازان دل قنای
 سرگردان آن ز پا افتاده
 مستمند خویش را آوازه
 تا نشیند با گدائی در صال
 آن گد اراد ز هلاک افتاده
 زان تبریه بود تبرزان نیریم
 خواست تا پنهان کند شک سپاه
 گشت صحل صد جهان و آرزمان
 آن گد آواز شه نشینده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 جان بلب آورد و گفت امی شریا
 این گفتم و گویم هرگز نبود

زار می او در بنا جانش گفتم
 خوش شد و بر عفو کردن ل نای
 این زمان بر خیز وزیر دار شو
 بیدل تست او دل او بازو
 چون که آن شهزاده زیر دار شد
 سرنگون بر رو خاک افتاده
 چون چنان دید آن بخون افتاده
 بر نمی آمد مگر با اشک شاه
 عاقبت شهزاده خورشیدش
 یک یکبار می زد و ریش بید بود
 بود آن در ویش بیدل نشی
 چون چنین می توانی گشت زار
 نعره زد جان بخشید و برود

در میان سجده حاجاتش گفتم
 شاه حالی گفت آن شهزاده را
 پیش آن سرگشته خونخوار شو
 رفت او شهزاده یوسف جمال
 چون قیامت فتنه بیدار شد
 محو گشته گم شده ناخیر هم
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 اشک چنان باران روان گد آرزمان
 از سر خلقی گد اران خواند خوش
 چون گدابر دشت سران خاک راه
 قریبش افتاد بادریا خوشی
 حاجت این لشکر کربز نبود
 همچو شمع باز خندید و برود



چون وصال دلبرش معلوم شد

فانی مطلق شد و معدوم شد

ساکنان دانند در میدان پرو

تا بلای عشق با مردان چه کرد	
مجانس مفاوودوم	
بی سرو پائی بر آتش شمع حن همچون پروانه ناپروا نی در کلبه احزان با خیال بیگانه روزی میگذرانده و تخم مهریاری در زمین دل می افشاند نظم	
چه یار آشوب دورانی بلای فتنه انگیزی شمع از هوای قاتلش دیوانه سر سوخته	همه نامهربانی ترک شوخی مست خوزری مهر از فروغ پر توش پروانه پرسوخته
در بوستان عشق آن جوان نزدیک بدان رسید که از ناله عمر هر زمانش گلی و اشود و در میان مردمان رسوا گرد چون دیوانه با خود در سخن آمده و در صد و اطسار غمهای کمن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چاره کار خود نمیدانم شعر	
بچشم کرده ام ابروی ماه سپید ناروز از سحر او گاه چون مار بر خود می پیچیدم	خیال سر و قدمی نقش بسته ام اما امروز در کنج تنهایی شبها
اکنون طاقتم طاق شده یار امی نشستن ندارم و بغایت بی صبر و قرارم شعر من اشک بیدلان را خنده می پنداشتم روزی اکنون بر بید بخمی که من میکاشتم روزی	
پیش ازین خود را صاحب دل میدانستم که خود را صبر و تحمل دهنم قیو استم خنجر روز شد که بدین روزم و بر آتش عشق میسوزم فرد نیست در پهلوی من بچاره تا پهلوی نیست در آن جست و جوی بسی شافت اثری از	
سفر کرده خود نیافت پیک نظر را ازین طرف و از آن طرف میراند و سنگ بر سینه ننهد و میخواند نظم	
و چاکره گم کرده رفت آن یار و دل بجان گفته بودم بر بنیاد جان که بنیم دیگرش	وز پی او چشم پر خون باز سرگردان بماند بر نیاید آنچه جان و دل درین حران بماند
عاقبت به بحر عشق افتاد و دریای دید بی کنار و دوز هر گوشه کشتی شکسته صد هزار بر زبان	

سوج آن دریا بیشتر میگردد و آن کشتی شکستنازیر و زبر میگردد و آن بیچاره در زورق
توکل نشست و بادبان صبر را به طناب تحمل بر بست در شورش آن دریا غوطه خورد
و بر حمت بسیار سر از گوشه بر آورد و در وادی حیرت افتاده نمیداند که راه که است
و سر که ام ناگاه بر سر چهار راهی رسید حیران و سرگردان گردید درین حیرانی بود
که از جانب و شق شخصی پیدا شد نام او پیر عشق شاعر

همیشه علم بسته بر سر | هم جامه محکم کرده در بر | چشم او چون بر رخسار پیر

افتاد و چشمهای خون از دیده بکشد و از پیر پرسید که همراه بکجامی کشد و هر یک بچه جا
سیر و دیر گفت این خطه جانناز است و این راه کشور خانه بر اندازان این راه و کات
در دو بلات و این راه ملک افسوس و دریغ و دوا و بلا این طرف و آن طرف میدوید
ناگاه در گذر دو و بلا بر حد فبار رسید در آن گذرنگی یافت پاکیزه سرشت دید که
در دلی که بران میتوان نوشت بران سنگ ثبت کرد که بدایع عشق کسی قبل باشد
و از دور و فراق و هجران گرفتار صد بلا بود و او ای آن در دمنده صیت و طیب آن
خسته مستمند کیت پیر عشق چون در آن خطا نگرست بی اختیار بگریست بران سنگ
نوشت که دازوی در آن و تفکار نیست غیر از وصال یار چون تمام شب در آن
بیابان بگردید و ز دیگر همان جارسید و آن نوشته را دید در پامی آن نوشت که
اگر دست ندهد وصال چه سازد آن سرگشته پریشان حال چون همان کس پد انجا رسید
نوشت که چون دست ندهد توصل چاره نیست بغیر صبر و تحمل باز آن درویش نوشت
که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را به کناره اندازد و ز دیگر چون بر سر آن خط
رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان برگیرد و بمیرد چون این بدید که نهنگ
که داشت در زیر پهلوانداخت و بر بستر ملاک افتاد و آن سنگ را بر زیر سر نهاد و خواند

شعر کسی که هر دردم رود و طیب جوید | نه کسی که گر بمرم کفن غریب جوید |

در آن وقت

در آنوقت که می مرد خاک راه را بخون دیده سرشت و بر سنگی که در آن راه افتاده بود بدان امید که روزی شاید چشم یارش بر آن افتد این دو سه بیت نوشت نظم

که مار قیتم با جان پر امید	ترا دل تازه باد و عمر جاوید	مراد در از تو گرز چشم بد راه
ز رویت دور باد چشم بدخوا	مرا گر چه سر آمد زندگانی	ز هر روز نو بادا جو آنی

همان پیش عشق بعزم آنکه باز جوبی بر سر سنگ نوید بسرنگی رسید بدان عنوان بر آن سنگ حالات آن فقیر را نوشته دید چون نظر پیشتر افکند دید که آن فقیر دل از جان بر کنده سنگ بر پیشته اش خورد و سپرد نظم

نار یک شب چراغ مرده	گفتا چه قنات ای جناس	آمد بر آن ز راه برده
رخساره چرا تباہ کردی	روزت ز چه رو سیاه کردی	افتاد بخدمت چه آتش
و آخر از پای تاب سرخوت	یک لحظه در آن قناتگی ما	اول رخ اوز غم برافروخت
کامی بی نمک این چه بختیست	باست کمانی اینچه بختیست	بر بست بچرخ سر بر افشاند
گر این جزع کمان کشتی	جمعی یاران و مصاحبان چون از حال آن درویش و تو	بس کوه بکوه و دشت پر دشت

یا قنند تجمیر و کفین او می ساخته بدان سوی ستافتند نظم بستندش بر تیبی که باید

کشدندش به تعصیب که شاید	چو بر روی طلی بگذاشتند	سه روز آیین ماتم و دهنش
پس از چندی بشاد می آید	هوایش راز دل کی سوناند	کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش

مجلس هفتاد و سوم

شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و علم عشق حقیقی را هر کسوت مجازی بر افراشته و طبع بلند و بدیهه روان داشت چنانکه با اتفاق حضرت شیخ صدرالدین رواس در مشهد مقدسه رضویه بدین العنک بیگ میرزا رفت بودند اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیدند که شمار داس بسین یار واث به ما این شیخ در

که رواس بصادیم میرزا گفت شما آنم نموده اید رواس بصاد و در کلام عرب نیامده بعد
 ازان از شیخ آذرمی سوال کرد که آذرمی چه نوع تخصصی هست شیخ گفت در آذرماه این
 بنده متولد شده ام بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرمود شما شاعری بیش نبوده اید
 آن آذرمی بضم ذال بر فتح نیست شیخ آذرمی گفت که ذال ماه آذر سالها در مقام
 ذل و خواری گذرانیده چنانچه پشتش دو تا شده بود نزدیک بدان شده که کسرش
 واقع شود بمقام شعور و ادراک که رسیده قایم گشته و پشت راست کرده میرزا از طبع
 بلند او خوش وقت شدند و صحبت خوب گذشت در آن اثنا بر جوانی کفشدوزع عاشق
 شده بود و مفتون گشته بسر حد جنون رسید جمعی از اهل حسد ازان جوان سخنان شیخ
 رسانیده بودند و گفت که این پسر هر طرف می افتد و با مردم ناخس صحبت مینماید
 چون این حکایت مل بشیخ رسانید ملول گشت سه روز در خانه نشست و در برومی
 غیر بست آن جوان بطریق معموله سر و قد خود را برمی افراخت و شمع چهره برمی افروخت
 و بخواست در آئینه عاشقی شیخ نظاره جمال معشوقی خود کند هر روز آن جاوه بر زمین میماند
 بعد از سه روز بنانه شیخ آمد و برپا ایستاد و با شیخ در گفت و گو شد و از نا آمدن بطریق تهنات
 استفسار نمود شیخ در طاعت او نگرست حال در دهرستان عشق با این سوخته هم ستمی بود و تا آنجا



نجیرات و مبرات موافق ما را در جمیع امور یار و مونس و در نجات سرایر و ضمایر حصا
 راز و محرم در طریق نبوات چنان تند خو که بیک تاب ابر و خلقی را از مناسی منع کرد
 و در طریق ولایات چنان دلجو که از او بر ذیل خاطر نشسته گردی موافق آنکه این
 سوخته را دل میخو است و محل آمالش را بر تریب پادشاهانه می آرست آفتاب عالمتاب
 موهبت ازلی پر تو عنایات هدایت آثارم یزلی بر برج حقیقتش اندخت و کوب بلیتش
 را از مضیق حسیض در کات ذل و عقده تنزل به اوج درجات عز و ذروه ترقی
 رسانید و از مغاک خاک نذلت بر کنگره افلاک رفعت بر آورد و به لباس خضرین
 روی زمین استعداوش تزیین داد و تالمعه از شجره خضر گوهرش به صورت در دهر
 مشتعل گشت هر آینه عندلیب نغمه آرای ناطقه اش در انجمن شمیم بیان اوراق جرید
 در دبر سرگشتهای بادیه پیمایی طلب بگسترانید و چندی از مخدرات ابکار معانی را در
 جمله الفاظ و مقصودات آرسته در کسوت غزلیات و مثنویات و قصاید و رباعیات
 و معیبات ترکی و فارسی مرقوم صنایع صحایف شوق گردانید هر شاه پیش سلطانی
 در اقلیم خسروی و سر غزلیش بیانی از مقامات معنوی نظم

درین گلشن مکن گو صوف گل کسرا	که بوی گل همین صاف گل کسرا	علم چون شیشه حیوان بر افتراخت
ز عالم رسم تاریکی بر انداخت	فروغ اندم همین کافیه را	چه حاجت پس بوصافیت او را

مجلس بهجتا و چهارم

سرگردان با دویه عشق و محبت و بیت الاخران زاویه درد و محنت نظم

مشعل فروخته باغ دل	لاله دلسوخته داغ دل	بوته غم را کف خاکستری
بر سر صد آتش درد انگری	ز هر کش کاسه ایام عمر	باده خورد خون دل از جام عمر
بمچونی از دست برون رفته	در سر سودای جنون رفته	هر طرفش سینه پر از داغ دل
باز شده صد گلش از باغ دل	همیشه کش بطنش روشن دلان	شارح منظومه بی حاصلان

پیش رو مجلس آوارها	پدش از زمره و ز خودی
--------------------	----------------------

این سوخته را خادم بارگاه اختصاص و این اشعشع	نی از کس او را نه از خود آگهی
---	-------------------------------

افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص متکلف ز او یه صبر و تنگیبائی متصف
 به شیوه دردمندی و بنیوائی امیر کمال الدین حسین الفنائی بتاریخ هشتصد و
 هفتاد و چهار در شهر سمرات در بزمگاه حسن و جوانی امیر حسین نام به نوعی چرخ
 بر افروخت که دو کاشانه دلش غیر او هر چه بود بسوخت جوانی ز تنهنگاه حسن بر این
 ملاحظت آراسته بدان گونه که در جو بسیار اعتدال سروی گل بازشل او کم خواسته
 چشمه پر شور و غوغا و ابروی مائل بصد گونه بلا نظرم

بدندان کرده خود ایا پار	اسمن که خوابگی با گل زدوش	چو گل در زک شش کرده تظاره	غلام آن بنا گوش ازین گوش
-------------------------	---------------------------	---------------------------	--------------------------

بعد از چند وقت رفیقی شقیقه بطرح انداختن مجلس موصلتی بر خاسته و محفل از تنهنگه ملائک
 مانند روضه قدس بر آراسته در آن مجلس چون بهشت و محفل غنبر سرشت جمعی پیران سید
 و چندی از جوانان غنبرین کلامه مشکین غنبراله و آن بیچاره پریشان روزگار باد

ایش جگری پر کاله پر کاله مترنم بدین تقاضا بتان از جعد مشکین چون بیارایند مخلصا کسی که نزد او میرفت بر ساله غزل ز کاکل یک گره بکشا و صد دل را پریشان کن بیایمی سرو ناز و در تن شمرده اش جان کن و زمان لب چشبه صد چون حضر را آبت جان کن بر و بهر خدا ای جان و کار هر دو آسان کن تو دانی خاطر تست آنچه خاطر خواهدت آن کن	جهان بر چشم من تباریک گردوبی سده پیش آخر الامرا این غزل را فرستاده مصحوب عبا خط زرخ بنما و نسخ حسن خوبان کن نمانده جان تبن پیرهن خوبی یوسف را نذار دزدنگی آب حیات امی غنچه لب کبشا چه مشکماست پیش آمده بی او من و درلا نیگویم که خاطر جویم کن یا مکن هرگز آن جوان خوش اخلاق متواضع متعلق
--	---

گردیده و بر دردمندان ایتلا و گرفتاران بلا شفق گشته همچون سیلی از افاق حسن و

بنا

زیبائی بنامده و همچون آفتابی از در لطف و عالم آرائی در آمده آن شب تا روز شمع مجلس افروز عاشقان سپید روزگار و در هم ریش سینهای نگار گردیده و بعد از آن



آن پری سیکر آفتاب منظر عازم شده بطرف خانه آن فقیر گفته رفتید در جواب گفته میم اما از دست نه آن بیچاره گفت ما باری از دست رفتیم در جواب گفت ما هم از دست شما میرویم از روی لطف بدان گونه چون آن جوان به گفتار در آمده دما از جان آن پریان سوزگار بر آمده در آنوقت در حالت مستی گاهی تنی برگردن اومی نهاد و گاهی روی بدان تیری بر کمان ناکشیده شست میکشاد و هر زمان دوستکامی برومی پیود و بعد عشوه گرمی دل او را میبود و غزلی در آن حالت دست او را میگرفت و در آنمحل

این رباعی گفت رباعی	بر گردنم ای دو دیر روشن	میخ تو بود حیات جان تن من
از بهر خلاصم دست اندم دوزخ	تو دست ترا می کشد از گردن	در آن حالت در دمنان عالم

مشال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی راضی القدر علیه و سلم شبی خواب دید که در دست آنحضرت کاغذی بود در هم چسبیده او را طلبید و کاغذ را بدو دادند چون آنرا میگویند بکشود در آن نوشته بود آنظر فی فینک و اطلع نعلیک ازان وقع مثل مرغی نیم بسمل بطیید و در خاک خنم بگردید نظر

همچو عکس می ز جام آبگون

سرخ شد مشکوه چشمش از جبین	باطنش گرم از تبخله خلو زده	شمع سان و شن شدش آینه نور
---------------------------	----------------------------	---------------------------

در آن حالت بملازمت یکی از اولیای که او را چند بار طلبیده بود و بوجبت آن قید نمیرفته همچو دیوانه بی سر و پایاده و سر پا برهنه تنها از بهرات متوجه نیشا پور شد در آن راه آئینه اش بسبب حالات غریبه عکس پذیر برق نور علی نور چون آن جوان از حالت آن گشته بیجان و مان خبردار گردیده بخواست سحاب چشمش اشکبار گردیده و رقعۀ بد و نوشت بقاصدی داد و از عقبش فرستاد بعد از سه روز که نیشا پور رسیده بود و نظرش بر آن رقعۀ افتاد چون لیفۀ آن مکتوب را بکشود عنوان آن رقعۀ این رباعی بوده باعی

غم نامه من را چه بیتی عنوان بومی جگر سوخته می آید از آن	بگذر ز سر خواندن مضمونش من داو اول آن مکتوب این رباعی که سطور و مرقوم میگردد و	زیرا که نخواهم که بیتی که چنان آخرش رباعی دیگر اختتام سخن از آن مفوم میشود رباعی
--	---	---

ظاهر شده در دولم از عنوانش	هر کس که ز عنوانش بخواند جزئی	بر حال من خسته بسوزد جانش
----------------------------	-------------------------------	---------------------------

آنچه از پیشانی نال خود باز نمودم و به اظهار آن زبان بکشودم عنوان طومار در دو بلا من و اندکی از محنت و شفقت و ابتلای من آنچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندراج پذیرفته اظهار آن فوق طاقت نست و ابراء آن افزون از حد قدرت من بنان بیان در صد و اظهار آن چون شود که از شنیدن آن و لما خون شود رباعی

گر شرح دل سوخته از ارگنم بزان نبود که ترک گفتار کنم	همچون دل خود بی دل گفتار کنم خواندن این کتابت همان بود و دیوانه وار به شهر هرات	لیکن چو ز صد کی نیاید به شمار
--	--	-------------------------------

روگردن همان چون بخر جرد جام رسید از آن جوان بدو این پیغام رسید که این غریق بحر استیلا می متوجه تر و حاق شد بنا بر آن از جام توجه نموده در مرغاب برآورد و همایون رسید و بیدار پر انوار او مشرف گردید و بعد از جنگ حکمه آن جوان بحصار رفت و در آن نوضع بیمار شد و در اندک فرصتی از ناهمواری این شهر بمیدار نخت برفت

<p>وز حاصل ایام چه درستم بیخ در بزم طرب صراحی و جام نماند وز بلبل بیچاره بجز نام نماند</p>	<p>بنگر جهان چه طرف لبم تیغ شمع طربم ولی چو شینم تیغ یک تنه گل در کف ایام نماند</p>	<p>هم از ان دیار رباعی من جامم هم دلی چو شکسته تیغ زا غاثر نشان زانجا نماند</p>
<p>مجلس مفتی و وحیسم</p>		
<p>محر این غمهای کهن و مصور این سرهای سخن کو کهن کو بهای بلای و بخون بیابانهای ابلا هیمة آتش عشق و محبت پروانه شمع محفل درد و محنت از آوان روزگار صبی و غفوان شیاب و هم سهری با طوبی قاتنان طوبی لیم و حسن ماب ربانیا آنکه زتاب دل غم پروراد</p>		
<p>جز میوه غم بود چیزی بر او</p>	<p>غیر از گل در ویح چیزی شکفت</p>	<p>شد همچو درخت پر شکوفه سر او</p>
<p>در بیت الاخران درد و غم و در بیابان محنت و الم همواره بر سر آب آتش و پوسته</p>		
<p>در سینه من چو گشت خون آتش</p>	<p>افغان و خیزان در ان کشاکش بود رباعی</p>	
<p>ز دور و ز نخست در دل من آتش</p>	<p>افغان و بصد سوخته خرم آتش آن شعله که سوخت جمله را آخر کار</p>	
<p>در درون سینه که گنجینه صد گونه بلاست هر لحظه مرا شمع دیگر بر می افروخت و از آتشکده جگر سوخته دودی که بر بقیه دماغ بر می آمد مرا نوعی دیگر می سوخت آتشی که تنور سینه را تافته و در بوتله دل این سوخته اشتعال یافته بود اگر چه شپشه چشم مر خشک ساختی و در ان زمینهای آب خیز آتش زد می و خاکستری در آب انداختی آب دیده از سر گشتی و خان و مان مردمان زیر وز برگشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتشی و اطعمای آن کردی شعله آن دو دازول بر آوردی بر</p>		
<p>چون شمع بسوختی مرا آتش دل</p>	<p>کار من از آب دیده بودی گل چون شمع بودی که زد می بر من</p>	
<p>تسی را چه خبر که درین خاکستر خود آتشی دیگر بنیان در انهنی دیگر در قصد جان بود رباعی</p>		
<p>پنداشته ام بود همان حاصل من</p>	<p>بسرشته ز عشق دیگران چون گل من</p>	
<p>می سوخت خود از آتش دیگر دل من</p>	<p>کس را چه خبر که در نهان خانه عشق</p>	

گما دیگه و شام و سحرگاه عشق خانه بر انداز چشم بر راه و گوش بر آوازی بود و استقامت آن را نغمه و استنطاق نغمات آن فایده مینمورد و آخر کار برقی از او می آید

بونی که گربه کلبه یعقوب آید

بدرخشیده بونی از جانب بینی بمشام جان رسیده شعر

دی بر سرم آن سر صحنه میگردد
دی سینه بسوزد کام از سر میگردد

♦ لا با ع ♦
ای دیده بار کاش افتابن

کردی هزار پاره بیکار بپین
وامروز بعد از بهار برگه شست

و مقدمه این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که در قرآنی و بعد از آنکه در خراسان رایت سلطنت بر افراشت انحراط در سلک بندگان صادق العقیده و قیامت و جاده قدیم و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص چون سلوک داشت مستعد بسیار کرد و بود آفتاب التفات بر وفات و او را از بخت عاقبت محمود چهار فرزند شده بود و فرزند کلا ترش بنام بابا که کوکلتاش یکی از فرزندان ما بود قابلیت داشت در حسن صورتی و معنوی که فهم دور بین اگر از کند تسلسل مداح گیرد گوشه از کنگره ایوان سر جمالی او تواند دید و عقل دور اندیش اگر از برهان سلی معارج سازد به غرزه از شرفه قصر غنچ و دلال شویات اعتدالی او تواند رسید نظر

لبی و صد هزاران خنده فند

بمروازید و ندانهای چون نور

حدیثی و هزار آشوب و بلند

صد را آب ندان دوده زد و در

دماغ ز گس بیمار خیزش

شدم گرم از نسیم شک بیزش

فسون گر کرده بر خود چشم خورا

تو گوئی بنیدین تنیست از بیم

زبان بسته با فسون چشم بدرا

که کرد آن تیغ رسیمی بدو نیم

فشانده دست بر خورشید و بر راه

نش تقویم انجم رازده راه

بعینه آرائی و ابر و پلاس

بجیرت ماند مجنون از خجاش

ندیدش کس که جان نپذیر جا

تقارن ریخت سینه با جالش

و بد شیر افگنا ز خوابه گوش

بچشم آهوان لکن چشمه نوش

لعلی از آب حیات پاک تر

و چشمی سر قنده و در غیر خطاری چون خضری به آب حیوان برده ورسته و ندانی چون

چشمه حیوان شده آب حیات

پهلومی لعل لب آن نور دیا

رشته بود ابراب خورده لطم

چشمه

<p>پیش چشم مست آن شکر قمر خوبتر از یکدگر هر یک ازان وز شکر ناب آن گره خوبتر است</p>	<p>آمد چشم از سر ز گس بدر آن نغمه خوشت و آن شکر خوبتر است سزا قدمش ز یکدگر خوبتر است</p>	<p>کلمتی از حسن بر هر یک وزن وز گوهرش آن غنبر تر خوبتر است آینه رو و شنفه پیش از مهر</p>
<p>منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تنویرش بنور معرفت چون بدرستین حد قوه چشم پرشود فتنه انگیزش به انوار ملاحظت روشن و حدیقه طلعت مهر آمیزش بر یاقین صباحت گلشن</p>		
<p>رباعی یارب چه صفای رنگ بختوان گفته کشم به کین به لطفت به کشم</p>	<p>چه لعل شکر خند گهر بار است این سبحان الله چه لطف گفتار است این</p>	
<p>آوردانه همین در شعر و موسیقی دخلی بود و بس در هر یک ازان آنی داشت که آن را</p>		
<p>در نمی یافت هیچ کس شعر</p>	<p>اندر آن نگار که است هر چه</p>	<p>از اطلب کنید جریبان که آن گاه</p>
<p>الحالی چون تحریرات داودی و کاشمی و بیانی چون انفاس عیسوی روح افزای و</p>		
<p>این دو مطلع از جایه اشند راوست مطلع گفتن نمی توان و نه گفتن نمی توان گر پای زمین باز نگیسرد گرم اوست</p>	<p>در ویت در عشق که گفتن نمی توان چون روشنی دید و من در قدم اوست همواره مشام ایام عمر فقیر به نجات شباهل</p>	
<p>اومی بودی معطر و همیشه دیده روشن ضمیر دل و جان در حظا تر قدس و محافل نس به انوار دیدار او میگشتی هنوز در ایام محبت او گاهی در میان دیده و دل مناقشه و مناظره میبود و دیده به تیر نفیر و تیغ ملامت این فقیر را سزانش میکرد و زبان نصیحت یکشود و میگفت که چند بر آب و آتش و ناکی بی حضور و ناخوش درین کشاکش باشی نیست</p>		
<p>فرد ملامت بر دل صد باره عاشق بر آن بد</p>	<p>که باشد زخم تیشیر و بد و زندهش بسوزن هم</p>	
<p>دل در برابر رخمان مویز بر میگفت به الماس قیام این عیفت لظم دردش بدل جان سحر دیده</p>		
<p>خاک قدش بر دیده دزدیده هم بزم آن گونه هم کز بس ضلالت</p>	<p>گونی چو کشتی ناوک او را تو ز دل ز استپلا می آثار محابست</p>	<p>از آن میکشتم این دل که دزدیده هم بزم القصه آن سحر چنان</p>

که بیرون صوفش از حد بیان	بسیر بچرخ شد باینچه شیر	ستونی رسلم کرد می شمشیر
چنانکه باندک زمان بخردی تعلیمی ازین سوخته چنان شد که روزی گاوی را بشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو بگذشت و همچون آب در زمین نشست دینخ را بی چنین در	در کمانداری و قبضه دانه چنانکه نظم به تیر از موی بکشود می گره را	بیزره حلقه بر بود می از ره را
کسی کو دو کمان عالی کشیده	کمانش را به جمالی کشیده	چو برق نیزه را بر سنگ رساند
شان در سینه خارا نشانند	چنان در لطف بودش آب و تنه	که بر آب از لطافت نقشش تنه
حسن صورتی و معنوی با هم	از رخش بر کشیده بود علم	وز آن روی که چشم به از روی
او دور باشد به منطوق بیت	غیر ترم با تو چنانست که گره دستها	نگذارم که در آئی نجیال گران
از خاص خود چند کس از رفیق و هم صحبت خود ساخته بود که دائمی مجلس او را از مردم بی		
محافظة نمایند ملاحظه نمود که چنان رعایت خاطر میکرد که در خانه بروی غیر می نیکبشا		
وبی نصبت هرگز قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال از وسیع امری ناشایسته		
در وجود دنیا بد و از اول تا آخر بر فطرت اصل خود بود و در باغی تران قطره بشبندم که نسیم سحری		
از ابرجد آکنده بشده شیوه گرمی	لبس رخ گل چکاند امی رشپک	حتا که هزار بار پاکیزه ترمی
باتنامی از کان دولت و ایمان مملکت بلکه با کبار و صغار و با اکثر اهل روزگار از خاک		
و عام فر افر حال هر کدام تواضع و تخلق نمودی و متخلق بودی و متخلق بودی و متخلق بودی		
مناسب همه ز سر تا پایا	متواضع ز شاه تا بگدا	و چون قابلیت تمام داشت
تربیت بسیار دران یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر توانفته مناسب عبده		
بد و مفوض گردیده و در هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر بزرگ بدست او و شماره		
حرفها در آن مهر از عطا های روز است و چنانکه در مدح آنم گفته شده و به الماس بسیار		
سفت گشته قطع	هر فیت حرفهای گینش ز روی	هر یک در یتیم به از لولومی عد
و چند ده نقطه آنم داده است	شده هزار عالم و الاشرف این	و روز اول از محض توفیق است

نالی

ربانی و عطیات حمدانی هر چه در آن چون تعلق بدان یگانه داشت و نقاشی ازل کلین
قابلیتش نگاشت **فر** | ایند چون نور شمع جمال تو بر فروخت | بر ما رقم به منصب پروا نمی کشید

و چون دل صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن حاصلت اصلی و عادت جلی
او بود میر بازش و میر با نور شد و بدان سبب که راکب براق برق بر می عشقوتی گردید
میر اخته و میر اسپان زرین آفر گشت و منطبق فرموده **شعر** | هر که او در عشق صادق آمده است
بر سرش معشوق عاشق آمده | چون آینه ضمیرش از عشق حقیر عکس پذیر شده بود و دم
بزبان تیر اند که بعد از تو نام و پیش از تو میرم هر آینه در آینه خود نیز این سوخته را
ریده بود و عین او گردید **رباعی** | خورشید جالش فلک دای خود را | خود قلمت چشم مست ستملا خود را
در آینه ار چشم تو که دیده ترا | آتش مشوک در تماشای خود را | و با آنکه صاحب عیار صرافخانه

حسن زیبائی امیر نظام الدین علی شیر اورا فرزند خوانده بود و جهت مشاهده حسن تعلق از
از آینه مقیدش تعظیم و احترام می نمود **رباعیات** | ای دیده جنای حسن چیزی دیگر
جنای بلامی حسن چیزی دیگر | گردیده کرد حسن و پیش با هم
در کوی ابات خان جلوه گریست | از شیوه او بر سر هر کوی خبر نیست
ز آنگونه که گوئی تو که زان دیگر | و چون از مطلع حسن طالعش روشنی صبح ازل میبود بر آینه
ضمیرش نیچو است او عکس انداخته بود که عالم خواب و خیالست و نمایش او عارض
سریع الزوال انعدام مال لاجرم بعضی تعلقات را از تکیل مرآت جوهر قدسی زدود
و دنیائی را بیج نگاشت چنانکه اعتبارات عالم در پیش او بیج اعتبارنداشت رباعی
باز آتش عشق در دم زد تابی | بکشاید برویم از حقیقت بابی | کین معرکه شعبده باز خیال
در چشم خدا بن نبود جز خوابی | و با آنکه فرزندان کامگار و امرای نامدار و اکابر دوله
بخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام او بسیار میکردند از دریای ذخایر علم و پند
با کنار آمده و خود بینی در نظر او نمی نمود و طریق اهل فقر می در زید و ثقل درویشان

برسر دل ریشان از شفقت می لرزید و چون آنجماعت که بحال رسید و جهت تکبیل
 تنزل می کنند و انواع ناملایم تحمل میکنند تنزل میکرد و تحمل میورزید و هر که از اعلی
 تا ادنی پیش او بمی لب بکشادی عرض کردی و مم او را به خوبترین وجهی فیصل داد
 و چه جامی آیت ولد خانی بنام احمد که علی الاطلاق از اعظم خانان دشت قباچاق
 بود به عرتی خواهر زادگی بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان برکشش با آمده بود
 و اعزاز و اکرام تمام یافته هر می که داشتی بدو گفتی که بدین سوخته رسانیدی و
 سرانجام کردی و دختر کی از امرای خود را که آنکه سه فرزند بود بعقد نکاح او در آوردی
 و او را پسری شده بود و چون بمشراں سعادت بشارت رسانیدند و آن مهر سپهر
 حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکب مسعود فال طالع شده و ذات بیثال او را
 در بوستان عمال نهال اقبال تازه رسته چند ان استبشار بحصول پیوست که
 این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فاما طاعت اشراق آفتاب با مانیا ورد
 محرق گردید و عقل ازان حیران ماند که ماه نو چون بدر چه خسوف رسید نظر *

چو دیدند اهل دل در خطر	عطار و سوخته بر آفتابش	بشستندش ز دیده اشکباران
------------------------	------------------------	-------------------------

چو برگ گل ز باران بهاران	گفتند تازه نهالی بود به تند باد فنا بشکست و در صغیر
--------------------------	---

بجوار حق پیوست القصه بطولها و الغصه بشمولها و در تادمی ایام و مرور شور و اعوام
 آنچه در عشق جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه و برق علم اگر بر کو بهاسی عالم
 فرود آمدی از هم فرو پاشیدندی چنانکه همه کس آوازه او شنیدندی رباعی

ز آتشکده سینه من در شبم	ز آنگونه کشید آتش عشق علم	از شعله آن اگر شد وقت کوه
-------------------------	---------------------------	---------------------------

بیرخت ز بیم بنیت او از هم	و اینها که گفتم از هزار کی بود و از بسیار اندکی و الحاله بدلا
---------------------------	---

نیز تحمل باز نمایم و تفصیل آن بجز زمان نمی فرمایند که آنچه بدل من نازل شده بود
 اگر عشقی بود در دل و جان پنهان فاما آتشی بود و در مجر سینه شعله زنان که شعلناستی

علم کشیده مرانی آرام می گردند و قطرهای اشک نام وار مردمان از انحال اعلام نموده

چو رباعی	عشق است که شیر ز بون آید	بحریت که موجا بر ن آید
که دوستی کند که روح افزا	که دشمنی که بوی خون آید	طلوفان نوح که تلاطم امواجش

صد هزار گشتی شگسته و حکایت آن بوضوح پیوست در هنگام نوحه گری و گریه من از خون جگر پاره بودی و آتش که خلیل بر افروخته و عالمی را سوخته در مقام بساط آئین گسری از سوزش من آتش پاره رباعی

گر آتش دل بلامی مزم بود	صد بار چو آب آتش نوح خلیل
در پیش دل دیده من کم بود	وقتی از اوقات دران آتش عشق و محبت تب محرق

دست داده بود و تن من چنان بکاهیده و دل ضعیف شده و در گدازش بسیار از محنت بدن چنان نحیف گشته که هر قصه نمانی و هر غصه جانی که در سر پرده دل و سویدای او بود از ظاهری جلد همچون می مرق رسیده و مثل مردم دیده از نقاب

ز جاجی و پرده غنمی احساس نمیتوانست نمود رباعی	از روز که سوز عشق شد یاد
گذشت ازین و آن کار دلم	از ضعف چنان گشت تنگ تن

و ضعف بر تبه بود که گاه خود را میداست و گاه نمیداست و مطلقاً حرکت نمیتوانست چون آتش از کاروان مانده گاه میبرد و گاه میزینست و چون دیوانگان هر اسند گاه بر حال خود میخندید و گاه میگریست چون تشخص مرض او کسی نمیتوانست کرد سخن طبیب نمی شنفت با هر کدام از ان یاران همدم و هر یک از طبیبان میجاوم میگفتند

طبیبان خویش را رحمت مده چون به نخواهد	که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم
---------------------------------------	-------------------------------------

از روز شب دست بد عا بر آورده زبان بند کار بنامی کشند و از روی نیاز استند عا نبود رباعی برون آندکی جاناکه بسیار آرزو دارم و دلع عمر نزدیکت دیدار آرزو دارم اگر بی دیدن رویت بگذر آرزو دارم مرا پر خرابا و اهرود دیده بلکه پر گل هم

آن جوان چنانکه به تن مرده جانی درآید و از زمین موآتی شاخ گل یاس در وانی برآید
پیش این خسته آمد چشم چون بر روی او افتاد به انشای این غزل زبان کشاد گفت

اشعار از غم عشقت مرانی تن نه جانی ماند
ایکه میجوی فلشام رو بکوی یار بین
آن خیالی گشته وزان یک گمانی ماند
چشم گشته خاک و سر بر آستانی ماند

او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید چون گل شکفت و گفت اشعار

رفت صبر و هوش و دل فرسوده جا ماند
این تن خاکی خدنگت را نشانی ماند
از برای دیدنت آن هم زمانی ماند
بر سر آن خاک این سر استخوانی ماند

در همان فرصت لقامی او شفافی کرهت کرد که رفع تمام الم شد و مجلس مابه انوار دیدار

رشک گلستان از گشت منو
هو ابر سبزه که هر جا گشته
از بهر شایه شکفته نو بهاری
ز مرد و را بر و اید بسته
گرفته هر گله بر کن تباری
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش

کشاده با دلسرین را بنا گوش



<p>سمن ساقی و نرگس جام درو نریا و ارگر و خسر که ماه دماغ عالم از بومی بهاری</p>	<p>صلاد و داده کار افتاد و کذا جوانان صفت کشیده گرد خراگ عبیر آمیز گشته نافه خاک</p>	<p>صبا برقع کشاده سادگانزا بنفشه و رخار و سرخ گل مست ز شکر افشانی باد طربناک</p>
<p>دوایک دست از دست ساقیان گلغذارستان در پریش</p>		
<p>و از یک طرف از تاثیر می عشق مغنیان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ کز رفتار و از دور سپهر ناهموار عقده ذنب پریشانی راس حوادث و سرگردانی ایام نافر جام شد و تاریخ آن واقعه بلکه از اکثر فضلا واقع شده از انجمله مولانا صاحب</p>		
<p>چرخ محرم شیش بد بان دو ششم آمد بنجواب وقت سحر باد باقی حیات شاه جهان</p>	<p>سیر بابای مهاد که ماند شد بکنج لحد ز دیده نمان پیست تاریخ سال فوت گفت</p>	<p>گفته قطعه تاریخ یعنی آن گنج لطف کان کم گفتش ای نسیس پادشهان</p>
<p>و امیر نشی نیز گفته بنوعی که سال و ماه و شب در روز هم پذیرفت قطعه تاریخ</p>		
<p>بابا که بود نادره در خلق و در صفات شد محمود نام هستیش از دفتر حیات هر که که کم کنند یکی از شب برایت</p>	<p>میر سپهر مرتبه مہر افتد ار اندر شب برات تو فسیق ایزدی تاریخ فوت او شودت منکشف چو روز</p>	<p>چون او حریفی از بقایای حیات مستعار را که بر او راق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از متسلکات وجود در تحت فاضل انداخت این مرضی بستر فراق و علیل ماده اشتیاق بعد از ان عیش و سرور را از سبب عمر منبها و کل غمی هالک او را فداک گردید تکیه بر تنگامی نا امید می زده همواره دست نیاب را غایب آورد و نقش سرور را از لوح ضمیر بزود و در زبان تضرع بناجات بر بناک بشو با عیا</p>
<p>گر چه ز عیش چو شمع سوزم جز غار صفت او شمع شب سوزم</p>	<p>دل از یادش مباد خالی جز آتش او در دل من سوزم</p>	<p>گر کم شدم از خراب حالی هم بی غم او مباد روزم</p>

روزیکه دلم شاد نباشد ز غمش

در گردش ایام من آرزو ز مباح

و چون غبار سه غنیمت شعرا

که با صره بصیرت اولی الابصار و محل الجواهر دیده آمال میدست تو تیمی چشم دولت و اقبال
بر اوران خود نیز ساخته بود بعد از فوت او آن مناصب ببردنش ارزانی داشتیم و ایشان را
از عطایای او ضائع نگذاشتیم و بعد از آن ناپره آلام شداید غم نه بد آن مرتبه اشتغال یافت که بآب دیده
اشکبار تسکین آن توان داد و تشدد نواب الم نه بدان مشابه در تشریح سینه شتافت
که بر رسم و موسیائی اطفا تدهین آن توان نمود و چون ازین سراچه فانی و این باغچه
جهانی بیرون شد بر حسب وصیت او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در وضعی
که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت و حکم علیکم بالثام که مصرع

بوی آن زلف مرادست بوقت ششم

چون قابلیت آن داشت که استشام

رایحه مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید اتفاقا چند سومی از کیسومی آنحضرت
که بدین سوخته برسم تحفه کسی آورده بود در محاذات رومی او وضعی پسند کرده آزا
بارشته های جان پیوند نمود منهد و الیه یعود و المستعار مردود

خاتمه ❖

این حدیث قدسی مرتبت قدوسی منزلت اذامات ابن آدم انقطع علمه الا عن ثلاث
صدقه جاریه و علم منتفع به الناس و ولد صالح یدعو الیه الخیر که تحت سلیمان الجمن و الاله
و الوحش و الطیر و میدان جولا ن عادیات صبح راکب براق برق سیرت استمال اواز
بر انواع معادن ازل الازال الی ابد الایا و معنی ظاهر حدیث آنست که چون ولد
آدم را در گون میشود حال منقطع میگردد از و اعمال فاما سته چیز از انسان می ماند
یا دگار که به سبب آن نام او میماند بر صفحه روزگاریکی از آن سه چیز صدقه جاریه است
که عبارتست از ایل و حوض و رباط و سایر خیرات و مبرات المبرات از تفریط و افراط
و دو م علمیت منتفع بسیار مردمان از که زمه و سوم ولد صالحست لا غیر که میخواهند

آن صلاح اور اہموارہ بخیر فاما عمارات رومی بانہدام می آورد آخر کار و بانڈک
 زمانی خراب میگردد چنانکہ نیمباند ازان آثار و رفیقتہ مکانی و نسل انسانی نیز زود
 منقطع و بانڈک زمانی مرتفع میشود فاما کلام و العلم الذی یتفحق بہ الخواص و العلوم
 از آسمان بقا و غیر مثل آن بزین فنا و خواری نمی آید ہرگز نسبت کہ بی گوہری و بی سخن
 آن فرد آمدی بجای سخن + خصوصاً سخن عشق و محبت بیان حال اہل درو و محنت کہ فر
 از صد سخن عشق ندیدم خوشتر + یاد گاری کہ درین گنبد و اربانڈ پس ازان سہ چیز کہ در تذ
 انحضرت سمت اطہار یافته و پرتو اصدار بر و تافتہ مثل کلام نباشد هیچ کہ ام و نفع ہر
 ازان دونہ ہمچون خواص و نہ عوام و این سخن نزدیکی خبر کی مشتبہ گرد و بلکہ ہوشمند
 روشن ضمیر از فقرات کتاب کافی خویش متنبہ گرد و کہ نمودار اذ اراد العہ شیآن
 یقول لہ کن فیکون از ابتدا می صد و رکعت از واحد حقیقی تا انتہای طور و شیون
 ہنگام ارادت کلام از غیب بی شایبہ شبہہ و ریب است کہ با تعینی معنوی میر از صورت
 کہ بعد از کجی در توان یافت تا مل کنند کہ چون وصول یافتہ بدل و بی توقف چنان
 صورتی مجرد از مادہ و در تخیلہ چون گردیدہ تہ مثل و بعد ازان بوساطت لب و زبان
 مادہ صوتی کہ معانی را در متوطن انقاری بشاہر ہیو لاسست آن صوتی در متوطن
 ظہومی یافت بہ ترتبہ محسوسات چون رسیدہ در طور یکا و ذہبیا یعنی علوم سہ نا از نور علی
 و روان از نور صورت ظاہر چون بازگشتہ و در گوش سماع مادہ صوتی و در تخیلہ اش
 صورت شنالی را چون گذشتہ بہمان تجرد و پیاکی کہ در دل متکلم داشتہ در دل
 سماع چون علم تجرید بر افراشتہ و ساک را واقف کردہ ازین مطابقتہ انفس و
 اتفاق را بر اسرار مبد او معاد علی الاطلاق و حضرت حق چون ما را بقدر توانائی
 بہ ارتطاع بقلع و ایقاع فرزند ان و اتباع منوفق گرداند در دیرستان منورہ از
 کاغذ و قلم ہم بہ تعلیم معلم علمک مالم کن آن سبق نیز خواند و چون تاثیر منظم و مطیع

بیشتر است از مشهور و استماع آن اهل در درازا در فی الطنبور در اول حال بنظم کرد
 و چند غزل فارسی گفت و از ترکی دیوانی ساخت و بعد از آن به انشای این کتاب
 مجالس العشاق مشتمل بر حقائق اسرار و تمثیلی بر اذواق و اشواق اشتغال نمود و
 نقاب آرزوی موشان گلغذار و پریمی پیکر آن گل خسار کبشو و ترقب از شاهبازان
 آشیانه عشق و محبت پاکبازان قمارخانه درد و محنت که برین خرد و ذیل عنو پوشید
 به اصلاح التفات فرمایند و غبار سهو و خطا از لوح این انشا بزدایند توقع از
 محضوران شهرستان صورت و محبوبان زندان طبیعت آنکه ازین نوع سخن
 چون مالوف طبع ایشان نشده و بوی بشام ایشان نرسیده و تا غایت
 از ذوق ایشان ازین گونه حقائق نچشیده پامی در دامن ادب کشیده خاموش
 نشینند که علم خدایر انهایت نیست و عطا و مواهب او را غایت فی و قطرات
 رشحات فیض و فضل او لایزال ریزانست و لمعات تجلیات جمال او علی الدوام
 از وجه کمال تابان چه هر کس را علم اول از مقسم قد علم کل اناس مشرب هم فراخو ز فای
 جلی و استعداد اصلی و عملی آموخته و خیاط ازل بر قد هر کس به طرزی جامه دوخته
 و هر چند این سخن از ان سخنان دردناک نیست اما چندان باک نیست رباعی

فانوس دل از مهر فروزیم آخر
 در عشق تو چند آنکه بسوزیم آخر

پیر این اعتذار دوزیم آخر
 چون شمع بسوزیم خاکستر دل

بیت

مجنون مگر دید عین لیلی آنست
در تا بحقیقت نرسد بوالهوسی است

شیرین است حکم کوهن پید اگر د
صد آفت و آشوب و فتن پید اگر د

پس صاحب دلان همین عشق مجاز را از فساد گندم گفته اند و عشق حقیقی از ترک گندم پید می شود از اینجا است که آن شهنشاہ ملک حقیقت جناب امیر علیه السلام نخورد

گندم و از زمان چون غذا فرمود فرود
یک ز نخوردن یک ز نا خوردن عیان کرد

باعث عشق حقیقی و مجازی گندم است
آدم علیه السلام تا که گندم نخورده بود

در عالم حقیقت ماند همین که یک دانه گندم از خلق فرو شد در مجاز افتاد پس منتهای این تابش است و بس و بهشت از مکانی بیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام و دهاست و فیها ما تشتهیہ الانفس و تلذ الاغلین نمود کار این در دنیا هم بسیار موجود است که فیها فاکیهة و محل و در میان پس هر که بر همین مکان نمونه دنیا اتقا کرد و بر همین نگاه کرد و ابد است از اینجا است که گفته اند اهل الجنة بله و هر که عاقل است کی بمان سرفرو می آرد که شتاق کمین ما فی البص و ما طغی شان اوست لاجرم همین مقام عشق است که گفته شد فرود

نگ است عاشقان تر جنت برین

سومی مکان نگه کند عاشق کمین

پس انتہا رعبا و ات ز به خشک که ظاهر شریعت است همین تابش است و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است لذات آن که مثل لذات بهشت از چشم و گوش و کام و زبان تعلق ندارد به لفظ لذت بنا من ید تبسیر و از علم و ادراک نفس بشر و زویت بصر بیرون و مخفی است که میفرماید قلہ تعلمہ نفس مما افعی لم یمن قوۃ اعمین پس این لذت وجدانی و روحانی که اولاد ناطقه و باصره بیرونست مقام عشق است که باطن شریعت هر که بدین مقام بهشت است عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک بدرجه اول و ظاهر شریعت بر لذات چشم و

گوشش و کام و زبان که نامش بهشت مستول نماید نسبت این عاقل عاشق کین الیقین
انکه است که بجان فرود آمد شرح این نکته تا که واضح تر گویم با دراک نخواهد آمد بشنو بشنو

تفاعت کن فقط بر شرع گردنیا و دین خواهی
و گر چیزی دگر خواهی بسا در عالم دیگر
جان هم یک مکان باشد بر لوتبن از حق
اگر چه عقل و حکم شرع ساقط میشود از وی
یقین علم یقین عین یقین شد انتهای او
چو عاشق کم درو شد بر که شارع حکم فرماید
بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی باقی
ولیکن در حجاب شرع اینجا پرده می باید
ز حد شرع که بیرون قدم زد دام ابلهست
نمیدانی که بر ترکیست از مقصود آذادونی
که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر ادب باید
بظاهر شرع میباید که بر ظاهر بود حکمش
و قوی فعل در ظاهر در اینجا شرط شد لیکن
حقیقت سرا باشد بود کتمان او واجب
چو فانی گشت و عقلش رفت مرفوع اعلم باشد
غرض و نیت می باید چو نادانان بسر برد
که باشد همچو کس محسوب درنی بدو اعمی
چنین نادان اگر چه نزد طاعت سبحان یا
ز اهل انجته بله همین نادان بود مقصود

که اهل انجته بله عسارت از همین باشد
که آنجا عقل در کار است عاقل یچنین باشد
بود اهل خدا عاقل که شتاق کین باشد
که عقل شرع ظاهرین عقلش دورین باشد
مقام عشق زین بر تر بود حق یقین باشد
بجز یاهو و یاسن مونه آن باشد نه این باشد
خود می هم چون درو گم شد چه تکلیف اندرین باشد
که این ره بس خطرناکست شیطان کین باشد
مخور اینجا فریب نفس ز زندگی همین باشد
در اینجا هم همین مسلوک راه شرع دین باشد
که اقدیم بر محبوب رب العالمین باشد
باطن و حقیقت باش ساکت یچنین باشد
وان مخفی یجا بنگم بر آمد اندرین باشد
برای ستر او این پرده شرع متین باشد
پس از فانی چو باقی ماند در شرع همین باشد
نه آن نادان که باطن هم نفیقت هم ترین باشد
چو شد فی بدو اعمی بعضی بالیقین باشد
مگر اعمی ز دید ار اله العالمین باشد
نه آن احمق معاذ الله که از بس تقرظ باشد

میر این عالم غفلت بظاہر غفلت و غیبت	بظاہر عاقل و ہشیار و باطن اندرین پادشہ
-------------------------------------	--

در باب گم سزگتہ درین مقام ایست کہ مرتبہ و مقام و شان عشق چنانست کہ گفته شد آنچه تا حق رساند آن عشق است و شرف و فضیلت و ترجیح و غلبہ و تسلط انسان ملکوتی و تصرفات بر جمیع بہائم بلکہ بر تمام مخلوقات و جن و ملک بدولت علم و عقل است کہ علم آدم اکاسماء کلمات و علم انسان ما لہ یعلمہ عبارت از نیست کہ ملائک بتقابلہ آدم لا علم لہنا گفتند و در بارگاہ عشق علم و عقل را بازمیت کہ حجاب

گفتہ اند	این عجب ہی کہ در پیش آمدہ	علم نفس عقل در پیش آمدہ است
----------	---------------------------	-----------------------------

اینجا عقل در اول قدم خصمت می شود کہ گفته اند شعر	عشق چو آمد ز درگفت سلام علیک
--	------------------------------

عقل برآمد ز درگفت سلام علیک	ہر گاہ عقل از سر بدر رفت ہوش و حواس و فہم و ادراک را
-----------------------------	--

چہ دخل ماند کہ ہمہ ہمراہ عقل بدر رفت و اینیمہ تکلیفات شرعی محض سبب عقل است کہ بر دیوانہ و کودک و مجنون نبوده است کہ غیر مکلف و مرفوع القلم اند پس در حق زوال عقل نوع بشر از بہائم پیش نمازند بلکہ در طاعت و توانائی ہزار مرتبہ از بہائم کمتر پس اگر در مقام عشق زوال عقل لازم دانستہ شود تا لازم آمد کہ بہائم غیر ذوالعقول و جانین مرفوع القلم غیر مکلف را بر انسان ذومی القول مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف و فضیلت انسان کہ بسبب ہمین عقل بر حیوان بود کجا باقی میماند لا جرم در عل این سزگتہ چہ دلہا کہ خون شدہ اند و رہ بجائی نبرہ اند و چنین حال کہ این کتاب نایاب عجیب بنظر درآمد کہ در خزانہ خاص سلاطین اودہ این کتاب عزیز الوجود یافته شد غالباً کہ اول نسخہ از بیاض خاص مسودہ مصنف باشد کہ نہایت خوشخط شان میر عماد مظلوم مذہب مع التصاویر پر تکلف بر کاغذ قدیم زیر آبادی نہایت کندہ و مندرس دیدہ شد کہ ہر صفحہ اش وصلی مشق تعلیم مولف کتاب امیر سلطان حسین نیر شہنشاہ ہفت اقلیم صاحبقران امیر توران

۱
عاشق

سلطان ابن السلطان خاقان ابن الخاقان بوده است که سلطنت صوری سلطنت
 معنوی جمع دشت این صاحب دل اهل معنی کاری کرده است که عشق ما با عقل و برت
 جمع کرده بنظر نمایان جلوه ظهور بخشیده بنظیر هر یک مطابق واقع تصویر کشیده
 چشم ظاهر و انموده است و نام کتاب اسم با سنی مجالس العشاق نوشته است
 و از ابتدا می حال جمیع عشاق کا لیلین از انبیا و اولیا برگزیدگان خاص بارگاه و کبریا
 مثل حضرت سلیمان و حضرت یوسف علیهما السلام و ذکر اولیای کا لیلین با ضمیمه شیل
 شمس تبریزی و مولانا می روم و خواجه حافظ و شیخ سعدی عند لب گلستان شیر
 و غیر هم اول از حالات و معاملات و کلمات این بزرگان بود یعنی بطور تذکره نوشته
 بجای ابواب و فصول مجالس قرار داده بعد شرح بیان حال واقعی صورت مجلس
 صحبت مع صورت معشوقان مجازی تصویر کشیده است که بجز سلطان اول و لول اعظم
 صاحب مقدرت هر مصنف را بجز تحریر مسوده اول مقدرت و دماغ اینقدر تکلفات
 ظاهری و ظنی کجا نوبت میرسد که اکثر مسودات ناصاف می ماند چون در مقام

مضامین عشق چنان گفته اند که فرد حسن این قصه عشق است در دفتر نمی نهد	قلم تشنگن سپاهی ریزد و کاغذ سوز و دم در کش پس این عشق مجاز را که با عقل و شریعت
--	--

جمع کرده بحقیقت رسانیده اند چگونه شرح و بیان تقریر است تواند آمد و چه مضامین
 که روحانی و وجدانی از اقلیم ناطقه و خامه بیرون بوده اند طره بر اینیمه ارباب مطیع
 چه کمال کرده اند که بعینه مطابق انعل بالنعل مع طرز شان خط میر عاود و نقشه صورت
 تصاویر چنان مطابق و درست کشیده اند که تصویر عکسی توان گفت این گنج گوهر
 نایب را چنان بسیار یاب عرض بازار و ارز بازار کرده اند که هر یک بهره یاب

تواند شد بقول شاعر هندی فرو دلت عشق به بکتا بهر بیان خاک کرمول	بانی ده دل جبه هم بختی تھے افلاک کرمول لاجرم بر جمیع صاحبان اهل باطن
---	---

نیکنویس که چنین کتاب جامع عشق و عقل که هرگز از ازل متضاد اند با شریعت و طریقت
 و حقیقت و معرفت جمع کرده همچو نظائر واضح تصویر کشیده که کسی دیده و شنیده باشد
 همچو تخمه نایاب عزیز الوجود در اچنان وقف عام از بازار کرده ارزان نموده منتها
 بر جان عالمیان ندادن کار امل مطیع است **ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ**
مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ

خاتمه المطبع سابق مطبوع هر طبع ریخته قلم ناشر ظهور می ثانی
 محمد انوار حسین تسلیم سوسنی

سبز سبزی کلام بشادابی ستایش بوستان بانی ست که گل رعنای حسن و عشق دز تیرنگه
 امکان بهزب نسام بر او تمنان او خند است لاله دلسوخته دلغ و سنبل پریشان اه
 در گلزمین سینه عشاق از آبیاری نم ششم عزت و جلال او تازه و تر بلبل را فریفته کل و بر تان
 شبنمینه خار گردانید آتش محبت شمع در دل پروانه ریخت صبای نسیم غم شیریم را در هوای
 چمن گرم عنان ساخت خرمش نگار نگارش و جلوه گرمی سیه چردگان حروف نعت
 شایه دیت که ملاحظش نمک خمیر حضرت یوسف علیه السلام است و صوت انا فصیح العز
 سوط پسند زعم که تازان بیدان بلاغت و فصاحت گشعلی امد علیه وآله و صحابه
 و سلم اما بعد پرو دیوانگان حسن پری رخسان نظم و نثر تسلیم سوسنی که از خار خا
 کل مضامین در مسلک تلاش نفس سوخته و استخوان شکسته با انگشت قلم گره از سر کلافه
 رقم میکشاید که درین ایام فرخی انجام که الفت با کوره معنی و محبت ناظوره نکات هر دل
 چون سوز در برق جاگزینست خریدار و حشت شورش انگیز من قدر دان استعدا
 ذلت خیز من از لطافت نزدیک و از شناخت دور حاتم عصر عشقی نول کشور که در
 جست و جوی چالش کنان و ادوی گرم گونی و موسی کلانان امینی معانی شمع در

انجمن سعی افروخت و بشعله انگیزی شوق و آتش ریزی ذوق پروانه آسباب
و پرسوخت شور قدردانش نمک مائه دل و ادگان ملاحظت تزکافی لحاظ رفاظ
و شیرینی خلق خلقی او در کام جان خسروان کشور سخن شکر ریز نام مرده ذائقه چشمان
موت را از سر نو طلاوت زندگی بخشید چنانکه مایه تسکین خاطر مشتاق سیمی به جاس القاسم
را که معنیش چون آه جگر تاب شعله نفسان گرم خیز روانی ست و هر لفظ آن مانده
برق آتش بدامن افروخته ز بی سوخته جانی از تصنیف فرمان فرمای ملکوت
نکته پرور می و زباندانی شنشاه سلیم سخن گسری و خوش بیانی شاهزاده سلطان حسین
ابن سلطان منصور اولاد سلطان حضرت تیمور گورکانی است در مطبع علم خیز او ده خبا
پیر از خوبی و باند از اسلوبی که بدین تعلق دارد نه بشنیدن طبع فرمود این ساله
شرفیه و این عجاله مینفه از عدم توجه مبصران بسان رخ رونفته بود فرجام کاریک
نسخه از کتب خانه عالم بلخی فاضل لوزعی مرئی معانی بملیه و آرش مطالب جلیله
افصح الفصحا بلغ البلغا کشف استار فروع و اصول و آفت اسرار منقول و معقول
در همه کمال کامل و درجه علوم عال در علم ادب و اخلاق محسود اقران در فصاحت
و بلاغت هم نجه با سحان موج دریای متانت شیر بشیه سلاست گل باغ طلاقت
تقریر قهر سپهر ذلاقت تحریر نفیس الطبع قدیم الوضع گوشواره گوش سخنوری افرق
شاعری در زبان پارسی و دری و اردوی معلی استاد اجله شعر حضرت خطیر الدین
بلگرامی خطیر تخلص مخاطب به دبیر الانشا بدست آمد همانا این کتاب کیاب بلکه نایاب
در عالم خوبی بی نظیر و بی مثالست و برهان قاطع رجحان ساطع شایه عادل حال
و قال است که نسخه ثانی با وصف تکاپوی بلنج و تلاش نمایان دست آشنا نشد کلمات
این مجوبه مجوبه بیبا جمال پریمی جلوه در ماه شعبان المعظم ۱۲۸۶ مطابق ماه نومبر ۱۸۶۷ ع
از کتب مطبع با زین برآه و منصفه ظهور جلوه گزیده مطبوع طابع طباعان عالم گردید فقط



قطعه تاریخ سابق

مردم زخم طبع مشتاق است	بخوان این کتاب لطیف بگیر
گفت زیبا عروس عشاق است	سال تاریخ طبع آن تسلیم

خاتمه الطبع حال از حضرت تسلیم

چون کتاب موصوفه بنفسه در نفاست معنی و لطافت بیان نظیری ندر شرف شوق
 خرید تا بخران نوبت بجائی رساند که در کترک ایام نسخه بنام نهاد و او در مطبع مانند
 مشتاقان محروم آتش شکایت برافروختند و معنی دوستان مشعل فریاد سوخت
 آخر کار کار پردازان مطبع فیض مطبع علم منبع عالم مرجع این شاهد ز غنا و نگار زیبار
 بسخن شایسته و بایسته در قالب طبع آوردند و بهر هفت تصحیح جمال کردند - الحمد
 که حسب مراد یاران سخن بنهاد این معشوق و لغریب و محبوب خاطر شکیب در ماه جولای
 ۱۳۹۳ عیسوی مطابق جمادی الآخره ۱۳۹۳ هجری در صحن مطبع خرابید و این نقش
 شمائی بپایز نقش اول رگورید - بتایید تمیید و تشیید نشیید تاریخی از زبان خاتمه یعنی نگار حکیم
 درین مقام خیر انجام جاگزید

قطعه تاریخ

بار دیگر ز فضل خلاق است	مطباع مجالس العشاق
که نگار کلام عشاق است	گفت تسلیم سال طبع آن



